



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

دوباره بوی خاطرات گذشته مشامم را قلقلک داد و مرا به دوباره گشودن دفتر خاطرات گذشته ناچار کرد. با زدن اولین ورق، همه ی زندگی گذشته ام مثل نوار فیلم در مقابل چشم هایم ظاهر شد و من به خوبی می دانستم که با گذشت آن روزها چقدر درد می کشیدم و تلاش می کردم به بی گناهی کسی که او را بیشتر از خودم دوست داشتم و مثل چشم هایم به او اعتماد کرده بودم. چقدر جنگیدم تا به اینجایی که هستم برسم اما به خوبی فهمیدم اراده ی و خواسته ی انسان دست خود اوست و کسی در این دنیا نمیتواند به اجبار کاری را انجام دهد که به آن میل و علاقه ی ندارد. من جنگیدم برای عزیزترین کس زندگی،

برای کسی که شب تا صبح سرم را در آغوش می گرفت و مرا با حرف های آرامبخش و شیرینش تسلا می داد. کسی که اسم خواهر ورد زبانش بود، اما بعد از فهمیدن کل ماجرا فهمیدم که از او یک خواهری ساخته بودم که در زندگی من نقش چندان خوبی نداشت و حضورش از همان روز اول نیز اشتباه بود.

حالا برگه ی اول را ورق زدم تا باز بخوانم و به خودم ثابت کنم که او هیچوقت آدم دوست داشتنی و مهربانی که من فکر می کردم، نبود.

انتقام

نزدیک درخانه بودم که گوشی همراهم به صدا در آمد از کیفم بیرون آوردم وبا دیدن اسم مادر بر روی صفحه‌ی گوشی،لبخندی به لب نشاندم. مثل همیشه وقتی نزدیک خانه هستم زنگ می زند، جواب ندادم وبه جایش آیفون رافشار دادم باباز شدن درگوشی همراهم راداخل کیفم انداختم وواردخانه شدم کفش هایم راهمان جاببیرون در گذاشتم که مادر به سمت من آمد وگفت:

-خسته نباشی عزیزم

لبخندی زدم وهمان طور که گونه ی مادر را بوسیدم گفتم:

-ممنون مامانی

کنارش نشستم دستم رابا مهربانی فشرد و گفت:

-امروزکار چطور بود خوب بود؟

-مثل همیشه عالی امامگه بهار میزاره اون روزبه خیر بگذره!

اخم کرد وگفت:

-بازچیکار کرده؟

کلافه پوفی کشیدم وگفتم:

-الکی به همه چیزمن گیر میده سریع یه کار اشتباه میکنم میزاره کف دست رئیس

اخم های مادر پررنگتر شد وگفت:

-بیجا کرده حق نداره توکارای دخترمن دخالت کنه!

لبخندی زدم وگفتم:

-حالا شما خودتون رو ناراحت نکنید من دو سال هست تو این شرکت کار میکنم و اخلاق بهار دستم اومده دیگه برام عادی شده

از جایم برخاستم که مادر نفسی کشید و گفت:

انتقام

-چی بگم دخترم فقط برای بارهزارم میگم مراقب خودت باش وقتی پاتو از این خونه میزاری بیرون و تا برگردی دل من مثل سیر و سرکه میجوشه

لبخندی زدم و گفتم:

-چشم مامانی؛ راستی مهسا کجاست؟

همان طور که از جایش بلند شدو گفت:

-اونم الان است که سرو کله اش پیدا بشه

-باشه، من برم لباسم عوض کنم الان میام کمکت میز آماده کنیم

-باشه دخترم

به سمت اتاقم رفتم با باز کردن اتاقم بوی عطر به مشام رسید لبخندم پررنگتر شد عادت همیشگی مادر بود که بعد از اینکه از خانه خارج می‌شوم اتاق راتمیز و مرتب کند هر چقدر هم به او می‌گویم خودم بلدم و تمیز میکنم گوشش بدهکار نیست لباسم رو با لباس خانگی عوض کردم و از اتاق خارج شدم با دیدن مهسا به سمت او رفتم مثل همیشه با ذوق و هیجان به سمتم آمد و گونه ام را بوسید وگفت:

-به به مهتاب خانم گل چه عجب امشب زود اومدی

-فردا چون جمعه بود رئیس زود مرخصم کرد

ابرویی بالا انداخت وگفت:

-خیلی هم خوب من برم لباس عوض کنم زود برمیگردم

سری تکان دادم و به سمت آشپزخانه رفتم مامان با دیدن من اشاره ی به چند بشقاب که روی این قرار داشت کرد و گفت:

-سفره پهن کردم بشقاب ها بچین بعد بیا لیوان، قاشق و چنگالم ببر

انتقام

بشقاب ها را در دست گرفتم و به سمت میز در پذیرایی رفتم باچیدن بشقاب و وسایل دیگر در باز شد و قامت پدر در بین چارچوب درب، ظاهر شد با ذوق و شوقی زاید الوصف به سمتش دویدم. محکم مرا در آغوش کشید و سرم را بوسید گفت:

-سلام خشگل بابا خوبی؟

بالبخند گفتم:

-ممنون شما خوبین؟

-شمارو که میبینم انرژی میگیرم

از پدر جدا شدم که مهسا غرغرکنان به سمت ما آمد و گفت:

-بسه حالا نوبت منه برو کنار

پشت چشم برای مهسا نازک کردم و از پدر کمی فاصله گرفتم پدر مهسا هم در آغوش گرفت و سراو هم بوسید با صدای مادر هر سه نفر به سمت مادر چرخیدیم

-خوب دیگه شام آماده شد بیاسر سفره

هر چهار نفر به سمت میز رفتیم و دور هم شام را خوردیم بعد از خوردن شام مهسا میز را جمع کرد و شستن ظرف ها به عهده من شد. همه در اتاق نشیمن و با سکوت به تلویزیون خیره ماندیم که پدر صدای تلویزیون را کمی کم کرد که هر سه نفر نگاهمان به سمت پدر چرخید پدر تک سرفه ی کرد و گفت:

-منصور برای فردا شب شام دعوتمون کرده

مادر کامل به سمت پدر چرخید و گفت:

-واقعاً؟ واسه ی چی آخه؟

شانه ی بالا انداخت و گفت:

-والا فقط ما که نیستیم مریم و بچه هاشم دعوت کردن

انتقام

مادر ابرویی بالا انداخت و گفت:

-عجیبه بعد از این همه سال شام برای خونه دعوتمون میکنه

مهسا پوزخندی زد و گفت:

-به احتمال زیاد باز دخترزنامو تو یه چیزی موفق شده که شام دعوتمون کرده مگه اون شب ندیدن برای قبول شدن دخترش تو دیپلم شام هممون رو برد رستوران

پدر پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت:

-حالا هر چی که هست ما به احترام عموت میریم اونجا منصور خیلی اصرار کرد که بیاین در ضمن عمه مریم هم هست دیگه حوصلتون سر نمیره

مادر نچی کرد و گفت:

-کاش آیدا می گفت واسه ی چی فردا شام ما رو دعوت کرده

پدر اخم کرد و گفت:

-تو چیکار به اینکارا داری زن دعوتمون کرد ما هم گفتیم میایم.

از جایم برخاستم که هر سه نفر نگاهشان به سمت من کشیده شد

-با اجازتون من برم

همین که پدر سری تکان داد به سمت اتاق رفتم و وارد اتاق شدم لبه ی تخت نشستم و به فکر فردا که با فاطمه می خواهم روبه رو بشوم فرو رفتم فاطمه تک دختر زنامو و عمو بود که برای هر دوی آن ها خیلی عزیز بود فاطمه هم هر چند دختر آرام و ساکتی بود ولی مودی های خودش هم داشت فاطمه دو سال از مهسا بزرگتر بود و در دانشگاه دولتی رشته ی علوم انسانی پذیرفته شده بود و بعد از گرفتن مدرک لیسانسش درس وکالت را خواند اینک برای خودش خانوم وکیل شده بود قبلاً مادر هم خیلی به مهسا اصرار می کرد که رشته ی تو با فاطمه یکی هست و تو هم برای وکالت شدن تلاش کن اما مهسا گوشش بدهکار نبود.

انتقام

تا اینکه بالاخره مهسا در رشته‌ی مربی تناسب اندام قبول شد و الان حدود سه سالی می‌شود که برای خودش کسی شده البته ناگفته نماند که زن عمو چقدر شغل و درآمد فاطمه را به رخ مهسا می‌کشید و مادر هم به جای اینکه از مهسا دفاع کند صبح تا شب به او سرکوفت می‌زد که تو هم می‌توانستی مثل فاطمه وکالت بخوانی اما مهسا بی‌اعتنا به حرفهای مادر او را قانع کند و به او بفهماند که مهم علاقه‌ی شخصی یک نفر است نه اصرار و پافشاری والدین...

چهارسال از مهسا کوچک‌تر بودم و علاقه‌ی شدیدی به کامپیوتر داشتم بعد از خواندن کامپیوتر و مدرک لیسانس در شرکت کار می‌کردم.

با باز شدن دراز فکر بیرون آمدم مادر بین چهارچوب در دیدم که به من زل زده

-دخترم چرا نمی‌خوابی؟

لبخندی زدم و همان طور که روی تخت دراز کشیدم گفتم:

-میخواهم مامانی شما برید بخوابید

صدای از مادر نشنیدم که یک آن تخت بالا و پایین شد نگاهم به سمت مادر که لبه‌ی تخت نشسته بود انداختم و گفتم:

-اتفاقی افتاده؟

-دلم نمی‌خواه تو اون شرکت کار کنی

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-واسه‌ی چی؟

-مگه اون منشی پسره نیومد با بابات صحبت کرد که بزارین بیایم خواستگاری مهتاب

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-مامان اون قضیه تموم شد تو رو خدا اون موضوع رو باز نکنید که اگه پدر بشنوه عصبانی میشه

خب عزیز من منم دارم همین رو میگم پدرت دیشب داشت در مورد تو صحبت می‌کرد

انتقام

با تعجب گفتم:

-در مورد من؟

-بله؛ می گفت از اینکه مهتاب میره تو اون شرکت و با اون پسر روبه رو میشه عصبانی میشم

نیم خیز شدم و دست مادر را در دستم گرفتم و گفتم:

-قربون مادرم بشم که نگران دخترش هست ولی مامان آقای رفیعی واسه ی همیشه تموم شد درسته

دو سه بار اومدن خواستگاری ولی وقتی دید من هیچ علاقه ی نسبت به او ندارم کنار کشید

مادر نفسی بیرون داد و گفت:

-به هر حال من صحبتتم رو کردم اگه می بینی وارد اونجا میشی اون پسر اذیتت میکنه از اون شرکت

استعفا بده این همه شرکت تو تهران ریخته میتونی بری یه جایی دیگه کار کنی

-مادرم آقای رفیعی مرد فوق العاده با شخصیت و با احترامی هست اون کاری به کار من نداره

مطمئن باشید

سری تکان داد و همان طور که از لبه ی تخت بلند می شد گفت:

-باشه دخترم، من دیگه برم که تو هم راحت بخوابی مطمئنم خیلی خسته هستی

لبخند پر مهری زد و گفتم:

-مرسی مامانی؛ شب خوش

لامپ را خاموش کرد و آرام گفت:

-شب بخیر

با بسته شدن در پتو را روی خودم کشیدم و به فکر آقای رفیعی فرو رفتم پسری حدوداً بیست و هشت ساله با قدی نسبتاً بلند و چشم ابرو مشکی که مثل من منشی شرکت بود به قول خودش با اولین نگاه عاشقم شد بعد از پنج شش ماه به خواستگارم آمد پدر که با آمدن آقای رفیعی خیلی عصبانی شد همان روز تأکید کرد که دیگر به هیچ عنوان به خواستگارم نیاید و هنوز سن کمی داشتم

انتقام

اما او پسر دست بردار نبود و انگار تا به هدفش نمی رسید خواب و خوراک نداشت اما آخر که با خودم تنها صحبت کرد و فهمید هیچ علاقه ی به او ندارم کنار کشید و به عنوان یه همکار در شرکت یه سلام و خداحافظی با هم داشتیم، یادمه آن روز ها بعضی وقت ها پدر و یا مهسا تا شرکت همراهم می شدند که خدای نکرده با آقای رفیعی روبه رو نشوم؛ الان که بعد از دو سال گذشته هنوز پدر با این موضوع کنار نیامده کم کم با همین فکر ها به خواب فرو رفتم.

صبح با صدای مهسا که بالای سرم فریاد می زد از خواب بلند شدم

-مهسا مگه نمی بینی خوابم؟

-بسه اینقدر خوابیدی پاشو ببینم

دوباره روی تخت دراز کشیدم و پتو را تا روی سرم بالا کشیدم و گفتم:

-اه یه روز جمعه هم نمیزاری راحت بخوابم

مهسا پتو را از روی سرم برداشت و گفت:

-آخه دختر یه نگاه به ساعت انداختی ببینی چنده؟

-برام مهم نیست بزار بخوابم

-پاشو مهتاب میخوام برم بازار

-با مامان برو

-مامان گفته تو هم باید بیای

-بابا چه اجباریه که من حتماً همراهتون باشم؟

چون امشب باید بریم خونه ی عمو، فاطمه میخواد نامزدی کنه

با همین جمله چشم هایم گرد شد و سیخ در رختخوابم نشستم و گفتم:

چی؟

انتقام

سری تکان داد و گفت:

-بله خانم پاشو ببینم میخوایم بریم بازار شاید یه چیزی پیدا کردیم برای امشب بیوشیم

-پس این شام که عمو ما رو دعوت کرده نامزدی فاطمه‌ست؟

-بله پس چی فکر کردی

مشکوک نگاه مهسا کردم و گفتم:

-تو از کجا فهمیدی؟

-صبح زنامو آیدا زنگ زد و دوباره تأکید کرد شب سر ساعت اونجا باشید تو هم که اخلاق مامان

میشناسی اخر از زیرزبون زنامو آیدا بیرون کشید فهمید امشب نامزدی فاطمه‌ست

از جایم برخاستم و لبخند شیطونی زدم و گفتم:

-پس فاطمه هم قاطی خروس هاشد

مهسا خنده ی کرد و با هم از اتاق بیرون آمدیم پدر و مادر روبه روی هم پشت میز نشسته بودند و با

سکوت صبحانه می خوردند با صدای مهسا هر دو به سمت ما برگشتند

-بالاخره خرس قطبی رو از خواب بیدار کردم

پدر با اخم گفت:

-این چه طرزه حرف زدن با خواهرته؟

دستش را باز کرد و اشاره ی به صندلی کناری اش کرد و گفت:

-بیا مهتاب بیا کنار پدرت بشین

با لبخند به سمت پدر رفتم و کنارش نشستم. گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-بابا خودمی

انتقام

مهسا کنار مادر نشسته بود و غرغر کنان می گفت:

-خدا بده شانس ما هم همچین آرزوهای داریم که هیچوقت برآورده نمیشه

پدر لبخند شیطونی زد و گفت:

-تا تو باشی با خواهرت درست حرف بزنی

مهسا پشت چشم برای من نازک کرد و روبه مادر کرد و گفت:

-مامان بازار دیر میشه کاش کمی زود بلند می شدیم

مادر سری تکان داد و از جایش برخاست و گفت:

-مهتاب صبحونت رو بخور میز رو هم جمع کن تا ما هم آماده بشیم

سری تکان دادم که مهسا و مادر از آشپزخانه خارج شدند پدر هم از جایش برخاست و بدون هیچ گونه صحبتی به سمت اتاق رفت صبحانه ام را با چای و بسکویت خوردم و میز را جمع کردم به سمت اتاق رفتم و لباس هایم را عوض کردم نگاهی به خودم در آینه انداختم شلوار مشکی و مانتو فسفری موهای لخت مشکی ام را زیر شال سفید پنهان کردم و خط چشمی پشت چشم هایم کشیدم که چشم های مشکی ام با خط چشم درشت شدند کیفم را روی دوشم انداختم و از اتاق خارج شدم. پدر ما را تا بازار رساند وبعد ازاینکه به من و مهسا تذکر نهایی را داد از آنجا رفت بامادر و مهسا کل پاساژ را گشتیم و بالاخره مهسا ازیه بلوز و شلوار مشکی سفید که بهم وصل بودند خرید کرد مادر هم یه بلوز و دامن قشنگ برای من پیدا کرد و گفت با ساپورت این را بپوشم.

-واقعاً قشنگه؟

مهسا با حرص گفت:

-آره بابا قشنگه این بار دهم میشه که میپرسی

-وای مهسا تو رو خدا تو درکم کن من هر چی به مامان میگم که گوش نمیده تو که زن عمو آیدا میشناسی چقدر چرت و پرت بار آدم میکنه

لبخندی زد و گفت:

-میفهمم اما قرار نیست که یه چادر بکنی سرت میخوایم بریم نامزدی باید اونجا شیک باشیم

نفسی بیرون دادم و نگاهی به خودم در آینه انداختم و گفتم:

-من خودم از لباس خوشم اومده امیدوارم جز عمه مریم کسی دیگه ی نباشه

کلافه پوفی کشید و گفت:

-اوف مهتاب چقدر بهونه میاری همین رو بخر تا بریم خونه خسته شدم

چشم غره ای نثار مهسا کردم و گفتم:

-باشه همین رو میگیرم حالا هم از اتاق برو بیرون

مهسا که از اتاق پرو بیرون رفت لباس هایم را عوض کردم و ازاتاق بیرون آمدم مادر نگاهی به من

انداخت وگفت:

-خوشت اومد؟

سری به علامت مثبت تکان دادم که مادر لباس را از دستم گرفت و به فروشنده ای که نسبتاً یک زن

میانسال بود داد آن زن لباس را داخل نایلونی گذاشت و به سمت من گرفت و گفت:

-مبارکتون باشه

لبخندی زدم و با هم از بازار خارج شدیم مادر به پدر زنگ زد و بعد از چند دقیقه آمد و همگی سوار

ماشین شدیم و به سمت رستوران رفتیم و ناهار را در آنجا خوردیم.

تا شب چیزی نمانده بود بلوز و دامن چین دار را به تن کردم و ساپورت مشکی زیر دامنم پوشیدم

موهایم را کمی فر دادم و بعد از آرایش کردن مانتو و شالم را به دست گرفتم و از اتاق بیرون آمدم با

سوتی که مهسا زد سریع به سمت او برگشتم با ذوق گفتم:

-به به ببین عروس خانم هر کی ندونه فکر میکنه اومدن خواستگاری این خانم

اشاره ی به تیپ مهسا کردم و گفتم:

-تو هم دست کمی از من نداری

انتقام

مادر با لبخند گفت:

-ایشالله اون روز هم ببینیم که عروسی شما دوتا هست

پدر اخم کرد و گفت:

-فعلاً ازدواج و خواستگاری از فکرتون بیرون کنید که من نمیذارم دخترای دست گلم به سرعت شوهر کنند حالا حالاها باید کنارم باشن و لذت ببرم از همیچن دخترای

من و مهسا لبخندی تحویل پدر دادیم و با هم از خانه خارج شدیم در سکوت به مقصد رسیدیم و با هم از ماشین پیاده شدیم آیفون را که زدیم خدمتکار در را باز کرد وارد که شدیم فاطمه را در پیراهن بلند آبی رنگ دیدم که موهایش را فر کرده و آرایش ملایمی روی صورتش پیاده کرده از وقتی وکیل شده با آرایش کم سر و کار داره ولی امشب برای نامزدیش سنگ تمام گذاشته بود با ذوق و هیجان به سمت ما آمد و گفت:

-وای زن عمو زیبا خوش اومدین

مادر با لبخند فاطمه را در آغوش گرفت و گفت:

-عزیزم مبارکت باشه وقتی شنیدم خیلی خوشحال شدم

با لبخند به سمت پدر آمد و گفت:

-سلام عمو مسعود خوبین؟

پدر هم در مقابل لبخند او لبخندی زد و گفت:

-با شنیدن نامزدی تو بهتر شدم

لبخند فاطمه پر رنگ تر شد و گفت:

-لطف داری

به من و مهسا هم نگاهی انداخت و گفت:

-حالتون چگونه خوبین؟

انتقام

مهسا آرام زیر گوشم گفت:

-ببین چطوری خودشیرینی میکنه

با وحشت نگاهی به فاطمه و نگاهی به مهسا کردم و خیلی آرام گفتم:

-دهنت ببند دختر یه وقت میشنوه

مهسا لبخند بر لب از فاطمه روبوسی کرد و گفت:

-مبارکت باشه عزیزم خیلی خوشحال شدم نامزد کردی

تشکر کرد و با من هم سلام و احوال پرسى کرد و هر پنج نفر وارد ویلا شدیم زن عمو و عمو را که دیدیم صداها کل ویلا را فرا گرفته بود و بعد از روبوسی زن عمو کنار عمو منصور نشست و گفت:

-خیلی خوشحالم کردین که اومدین مثل همیشه مسعود به موقع میاد

پدر طبق معمول پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت:

-نامزدی برادرزاده. غیر ممکنه سر وقت نیام

زن عمو آیدا لبخندی زد و گفت:

-کم کم سر و کله ی خونواده ی دوماد پیدا میشه و هنوز مریم نیومده

همان موقع زنگ خانه به گوش رسید فاطمه با ذوق از جایش برخاست و گفت:

-وای عمه مریم هم اومد

با ذوق به همراه زن عمو آیدا از ویلا خارج شدند طولی نکشید عمه مریم به همراه شوهر و پسرهایش وارد ویلا شدند با تک تکمان سلام احوالپرسی کردن و هر یک جداگانه روی مبل نشستند با حضور خانواده ی عمه مریم شوق و هیجانی در من فرا گرفت در خانواده عمه مریم جز مهربانی و خوشبختی بوی از غم و غصه نبود عمه دو پسر به نام های فرزاد و فرید داشت که هر دوی آن ها

انتقام

ازدواج کرده بودند فرزند که بچه ی اول بود بعد از پنج سال ازدواج صاحب پسری به نام کاوه شد و اما فرید چون پارسال ازدواج کرد به گفته خودش آن آمادگی بچه دار شدن ندارند.

با صدای فرزند از فکر بیرون آمدم

-مهتاب که اصلاً اینجا نیست جسمش اینجا است روحش جایی دیگست

و بعد با لحن شیطنت آمیزی گفت:

-کلیک نکنه عاشق شدی ما خبر نداریم؟ اگه عاشق شدی بگو من خودم با پدرت صحبت میکنم

لبخند کجی زدم و گفتم:

-باز تو نمکدون شدی؟

-خوب مگه چیه همه تو این دنیا یه بار عاشق میشن من که میدونم تو عاشق شدی

-نخیر آقا فرزند من به همین سادگی عاشق نمیشم

فرزند خواست چیزی بگوید که پدر سریع گفت:

-اگه عاشق بشه که با خودم روبه رو میشه فعلاً سنش برای عاشق شدن و ازدواج کمه

فرزند نج نچی کرد و گفت:

-ای بابا دایی مسعود دختر شما سنی ازش گذشته بخدا از اون دور دارم موهای سفیدشو میبینم که

چه قدر پیر شده

با حرص گفتم:

-اه فرزند باز تو اومدی که الکی حرف بزنی؟

دستش را به علامت تسلیم بالا آورد و گفت:

-من غلط بکنم با پیرزن غرغری مثل تو حرف بزنم

انتقام

خواستم از جایم بلند بشم و به حساب فرزند برسم که مهسا دستم را گرفت و وادارم کرد بنشینم و زیر لب گفت:

-حرص نخور

چشم غره ی نثار فرزند کردم و گفتم:

-زنت چطوری تو رو تحمل میکنه؟

خواست چیزی بگوید که باز زنگ خانه به گوش رسید فاطمه جیغ نازکی کشید و گفت:

-وای آمدند

رنگ از صورت فاطمه پریده بود و انگار بدجوری با دیدن نامزدش استرس گرفته بود همگی از جایمان بلند شدیم و با آمدن زن و مردی که فوق العاده شیک پوش و با احترام بودند خیره ماندیم و بعد از آن پسری وارد خانه شد که حدس میزنم نامزد فاطمه باشد از همگی سلام و احوال پرسی کردند و گوشه ی از پذیرایی نشستند.

نزدیک دو ساعت بود آنجا بودیم و بعد از رقص و شادی شام را آماده کردند ربع ساعتی بود از مهسا خبری نداشتم نیم نگاهی به مادر انداختم و گفتم:

-مامان پس مهسا کجاست؟

شانه ی بالا انداخت و گفت:

-والا دخترم نمیدونم کجاست برو بهش بگو بیاد که شام آماده شده

سری تکان دادم و از جایم بلند شدم به سمت چند اتاق که طبقه ی بالا بودند رفتم و با صدای مهسا که داخل اتاقی بود به سمت اتاق رفتم با کسی صحبت می کرد اما با حضور من هول شد و گوشی را خاموش کرد کامل وارد اتاق شدم و گفتم:

-مهسا معلوم هست کجایی؟ خبری ازت نیست

من مین کنان گفتم:

انتقام

-الان..میام تو برو پایین

مشکوک نگاهی به گوشی همراهش که سعی داشت آن را پنهان کند و نگاهی به خودش که رنگ از صورتش پریده بود انداختم و گفتم:

-اتفاقی افتاده؟

تندتند سری تکان داد و گفت:

-نه عزیزم چه اتفاقی قرار بیفته؟

-آخه داشتی با کسی صحبت می کردی

-آها..آره با دوستم صحبت می کردم

ابرویی بالا انداختم و از اتاق خارج شدم پله ها را یکی دوتا کردم و کنار مادر نشستم مادر نزدیک گوشم شد و گفت:

-چی شد مهسا رو پیدا کردی؟

-آره پیداش کردم

سری تکان داد و گفت:

-بیا بریم سر میز بشینیم

با هم به سمت سالن غذاخوری رفتیم و دور میز نشستیم چهارنوع غذا درست کرده بودند که دو نوع از غذاها غذای مورد علاقه مهسا بود طولی نکشید مهسا هم به ما ملحق شد که زن عمو آیدا سریع گفت:

-مهسا جون کجا بودی؟

مهسا لبخند کم جانی زد و گفت:

-دوستم زنگ زده بود داشتم با اون حرف میزد

-وا الان چه وقت حرف زدن با دوستت هست بسلامتی امشب نامزدی دخترعموت هست این
گوشی ها رو بزارید کنار برای چندلحظه هیچ اتفاق خاصی نمیفته

مهسا که بدجوری حرصی شده بود گفت:

-صحبت کردن من با دوستم هیچ ضرری به دختر شما نرسیده زن عمو آیدا

با همین جمله کافی بود بقیه با دقت به گفت وگویی زن عمو آیدا و مهسا گوش کنند زن عمو آیدا که
خواست چیزی بگوید با دیدن اوضاع دهانش را بست و مشغول غذا خوردن شد ما هم در سکوت
مشغول غذا خوردن شدیم سکوت بدی در فضا حکم فرما بود.

ساعت نزدیک دوازده بود که بلند شدیم و بعد از خداحافظی سوار ماشین شدیم نزدیک خانه بودیم
که پدر گفت:

-مهسا مگه من صد دفعه به تو نگفتم با زن عموت اون طوری صحبت نکن

-بابا آخه مگه نشنیدین چی گفت...

به میان صحبت مهسا آمد و گفت:

-آره خیلی خوب شنیدم چی گفت ولی تو باید احترام اون رو نگه داری.

-قرار نیست اونا هر چی که خواستن بگن و ما دهنمون رو ببندیم.

پدر که از صحبت مهسا کلافه شده بود گفت:

-من تذکرمو دادم خواهش میکنم رعایت کن نمیخوام مشکلی پیش بیاد

مادر دستش را روی بازوی پدر گذاشت و گفت:

-خودت رو ناراحت نکن، مهسا هم که حرف بدی به آیدا نزده.

پدر سری تکان داد و به رانندگی ادامه داد.

انتقام

صبح با زنگ‌خور گوشب همراهم از خواب بلند شدم ساعت نزدیک هفت بود از جایم برخاستم و به سمت دستشویی رفتم آبی به دست و صورتم زدم و همین که از دستشویی بیرون آمدم با پدر روبه رو شدم

-صبح بخیر بابا

پدر با لبخند گفت:

-صبح بخیر عزیزم آماده شو خودم میرسونمت

-لازم نیست بابا من خودم میرم شما زحمت نکشید

-این چه حرفیه میزنی دخترم؟ من که میخوام برم سرکار تو هم میرسونم شرکت

سری تکان دادم و گفتم:

-چشم الان سریع آماده میشم

به سمت اتاق رفتم و با پوشیدن لباس از اتاق خارج شدم پدر هم حاضر و آماده به این تکیه داده بود مثل خودم همیشه در لباس پوشیدن وقت نمی برد از خانه بیرون آمدیم و با هم سوار ماشین شدیم در سکوت به آهنگ ملایمی که ماشین پخش شده بود گوش می دادم که پدر گفت:

-صبحونه نخوردی اونجا چیزی هست که بخوری؟

-آره

سری تکان داد و بعد از مکث طولانی دوباره گفت:

-اون پسره که دور و برت نیست؟

می دانستم پدر آخر بحث آقای رفیعی را باز می کنند سری به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

-نه بابا

-خیالم راحت باشه؟ مطمئن باشم دور و برت نیست تو که میدونی برای پدرت چقدر عزیزی

انتقام

لبخندی تحویل پدر دادم و گفتم:

-باباجونم نگران نباشید من به مامان هم گفتم آقای رفیعی مرد فوق العاده با شخصیت و محترمی هست فکر نکنم به اندازه کافی بخواد خودش رو کوچیک کنه

پدر سری تکان داد و گفت:

-امیدوارم همین طور باشه.

لبخندی زدم و بعد از رسیدن به شرکت از پدر خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم.

شغل پدر عطاری بود و صبح تا ظهر در آنجا کار می کرد و همچنین عصر تا شب هم در آنجا بود در محله معروف بود و همه پدر را می شناختند به هر حال هم من و هم مهسا به شغلی که داشتیم می توانستیم درآمد خودمان را در بیاوریم و بعد از چهارسال تا حالا یک بار هم نشده از پدر پول بخوایم.

وارد شرکت که شدم حضور بهار را کنار خودم احساس کردم پوزخندی زد و گفت:

-کمی دیرتر میومدی خیلی خوب میشد

توجه ای به حرفش نکردم و به راهم ادامه دادم اول صبح می خواهد با حرف های مضخرفه اش صبح را به گند بکشاند پشت در اتاق ریئس ایستادم و نفسی کشیدم و با تقه ی در وارد اتاق شدم آقای رستمی پشت میز روی صندلی با برگه های جلوییش سرگرم بود با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-صبح بخیر مهتاب

سری تکان دادم و گفتم:

-صبح بخیر آقای رستمی

-میتونی به کارات برسی به خانم دهقانی گفتم برگه های مربوط به جلسه روی میزت بزاره

-چشم الان بررسی میکنم

انتقام

از اتاق بیرون آمدم و به سمت میز رفتم روی صندلی نشستم و با دیدن برگ ها و متن های زیاد صدای شکم بلند شد کلافه پوفی کشیدم و به سمت بوفه ی شرکت رفتم شیر و کیک خریدم و بعد از خوردن باز به سمت میز رفتم که با صدای آقای رفیعی به سمت اون برگشتم

-صبح بخیر مهتاب جون

ابروی بالا انداختم و زیر لب جواب او را دادم بعد از اینکه جوابم رد بود هیچ وقت اینطور راحت با من صحبت نمی کرد و من را به فامیلی صدا میزد اما امروز...

مشغول کار شدم و تا نزدیک های یازده کارهایم را به سرعت تمام کردم با حضور بهار نگاهم را از صفحه ی مانیتور گرفتم و به او چشم دوختم

-الان دلیل وایسادنت اینجا چیه؟

شانه ی بالا انداخت و گفت:

-علاقه ی ندارم سر میز تو بایستم ولی چون آقای رستمی صحبتی با ما داره به اجبار اینجا ایستادم

اشاره ی به مبل های روبه رویم کردم و گفتم:

-میتونستی اونجا بشینی هم پات خسته نمیشد و هم روی اجبار مجبور نبودی اینجا بایستی

بهار که طبق معمول لج کرده بود گفت:

-دلم میخواد بایستم مشکل تو چیه؟

-من که مشکلی ندارم به خاطر خودت میگم که میگی روی اجبار اینجا ایستادم

بهار خواست چیزی بگوید که آقای رستمی و آقای رفیعی به سمت ما آمدند از روی صندلی بلند شدم که آقای رستمی با لبخند گفت:

-آخر هفته میخوام یه جشن کوچیک بگیرم

بهار با پرویی تمام گفت:

-چه جشنی؟

انتقام

-همسرم حامله است و خواستم دوست و همکارهایم را دعوت کنم

بهار ذوق زده گفت:

-وای همسرتون حامله است خیلی خوشحال شدم

آقای رستمی لبخندی زد و نگاهی به من انداخت و گفت:

-مهتاب تو هم بیا

-اما...

به میان صحبت‌م آمد و گفت:

-پدرت رو میشناسم نمیزاره تنهایی جایی بری با مادر و پدر و خواهرت بیاین خوشحال میشم

-ممنون ولی فکر نکنم بتونیم بیایم

اخم کرد و گفت:

-باز تعارف کردی؟ کاری نکن به پدرت زنگ بزنم و با او حرف بزنم

سریع گفتم:

-نه نه خودم با پدر صحبت می‌کنم

لبخندی زد و گفت:

-خوبه

آقای رفیعی به سمت آقای رستمی رفت و آن را در آغوش گرفت و گفت:

-خیلی خوشحال شدم

آقای رستمی دستش را روی شانه‌ی آقای رفیعی گذاشت و گفت:

-ممنون

همین که آقای رستمی به سمت اتاق رفت سرچایم نشستم اما با نگاه سنگین آقای رفیعی سرم را بالا گرفتم پوزخندی روی لب هایش نشست و گفت:

-اگه قبول می کردی که با هم عروسی کنیم خبر حاملگی تو هم به گوش بقیه همکارا می رسید

اخم کردم و با سکوت کردن داشتم گستاخی او را تماشا می کردم که چطور مقابل من ایستاده و راحت حرف می زند قبلاً به خاطر اینکه جوابم منفی بود دهانم را می بستم و چیزی نمی گفتم و احترام او را نگه می داشتم او هم وقتی می دید حرف نمی زدم کمتر دور و بر من می آمد اما باز انگار شروع کرده

-آقای رفیعی مسئله ی من و شما با مسئله آقای رستمی خیلی فرق داره خواهش میکنم این رو قبول کنید که ما بدرد هم نمیخوریم

اخم کرد و گفت:

-تو به من فرصت ندادی که من بخوام خودم رو به تو نشون بدم

شانه ی بالا انداختم و گفتم:

-وقتی علاقه ی به شما ندارم نمیتونم که به شما فرصت بدم همچین دختری هم نیستم که با هم دوست بشیم و ببینم چطور آدمی هستین

-به موقعش میفهمی که چرا من رو انتخاب نکردی فکر نکن قضیه همین جا تموم شده تو همون طور که دلم رو شکوندی من هم یه روزی دلت رو می شکونم و اون روز التماس میکنی که برگردم

با حیرت به آقای رفیعی خیره ماندم عجب مرد گستاخی بود با چه رویی داشت این حرف را به من میزد محکم و جدی گفتم:

-دارین تهدید میکنید؟

-هر طور دوست داری برداشت کن من حرفم رو زدم

-شما حق ندارین با من اینطوری صحبت کنید

انتقام

پوزخند صداداری زد و گفت:

-اون روز هم می‌بینیم که چطوری برای چند دقیقه که با من تنها باشی التماس میکنی

خواستم چیزی بگویم که اجازه ی صحبت کردن را به من نداد و به سمت میزش که چند فاصله از من آنجا بود رفت.

تا عصر کارهایم را کردم و بعد از اینکه از آقای رستمی خداحافظی کردم از شرکت بیرون رفتم برخلاف روزهای دیگه که از آقای رفیعی خداحافظی می کردم امروز از او خداحافظی نکردم تا کسی گرفتم و به سمت خانه رفتم همین که وارد خانه شدم مادر با لبخند گفت:

-حدس بزن کی اینجاست؟

سوالی به مادر خیره شدم و گفتم:

-کی؟

-شیرین

با ذوق گفتم:

-واقعاً کی اومده؟

-پنج دقیقه هم نشده

با خوشحالی به سمت پذیرایی رفتم و با دیدن شیرین به سرعت خودم را به او رساندم و آن را در آغوش گرفتم و گفتم:

-وای شیرین جون چقدر دلم برات تنگ شده بود

-عزیزم منم دلم برات تنگ شده بود

از آغوش شیرین جدا شدم و گفتم:

-خیلی خوشحالم کردی که اومدی فکر نمی‌کردم ماه عسلتون اینقدر زود بگذره

انتقام

لبخند پر مهری زد و گفت:

-بهت قول دادم بعد از ماه عسل حتماً بهت یه سری بزنم

-مثل همیشه قولت قوله

تک خنده ی کرد و گفت:

-باشین که خیلی برات حرف دارم

-چرا اینجا؟ بیا بریم تو اتاق

سری تکان داد و کیفش را که روی مبل انداخته بود برداشت و به سمت اتاق رفت به سمت آشپزخانه رفتم و گفتم:

-مامان ما تو اتاق هستیم وسایل پذیرایی هم بیار تو اتاق

مادر لبخندی زد و گفت:

-باشه دخترم راحت باشین

به سمت اتاق رفتم و کنار شیرین که لبه ی تخت نشسته بود نشستم و گفتم:

-خب تعریف کن ببینم ماه عسل بهتون خوش گذشت؟

-عالی بود هر چقدر بگم کم گفتم وای مهتاب باید اونجا بودی که چطوری حسین حواسش به من بود

-نه بابا پس اقا کمی احساس مسئولیت کرد

-اونجا که تنها بودیم حواسش خیلی به من بود

لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی خوشحالم کردی شیرین نمیدونی با دیدنت چقدر خوشحال شدم

-منم همین طور

انتقام

از داخل کیفش نایلونی بیرون آورد و گفت:

-راستی از اونجا برات سوغاتی اوردم

با خوشحالی نایلون را از دست شیرین گرفتم و گفتم:

-وای چرا زحمت کشیدی

-این حرفا چیه یعنی برای بهترین دوستم همچین کارای نکنم؟

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

-من فکر کردم اگه حسین آقا ببینی دیگه یادت میره من هستم

نیشگونی از بازویم گرفت و گفت:

-دیونه مگه میشه یادم بره مشهد که بودم همین طور برای تو خونوات دعا می کردم همین طور به یادت بودم

شیرین را در آغوش گرفتم و گفتم:

-تو عالی دختر ممنون بابت سوغاتی

از آغوشم جدا شد و گفت:

-خواهش میکنم؛ راستی بازش کن ببین خوشت میاد؟

لباس را از نایلون بیرون آوردم و نگاهی به آن انداختم پیراهن بلند بنفش که چشم هر کسی را می گرفت لبخندی زدم و گفتم:

-مثل همیشه سلیقهت حرف نداره الحق که حسین باید تو رو انتخاب کنه

همان موقع در باز شد و مادر با سینی میوه و چای وارد اتاق شد هر دوی آن را روی میز قرار داد و نگاهی به لباس بنفش رنگ که در دستم بود انداخت و گفت:

-به به شیرین خانم مثل همیشه دست روی بهترین لباس گذاشته عزیزم چرا زحمت کشیدی؟

انتقام

شیرین لبخندی زد و گفت:

-این حرفا چیه میزنید شما مثل مادر نداشته‌ی من هستین

مادر لبخند پر مهری زد و از اتاق خارج شد شیرین لبخند شیطونی زد و گفت:

-از آقای رفیعی چه خبر هنوز دور و برت هست؟

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-دو سال گذشته ولی انگار همین یک هفته پیش اومده خواستگاریم هنوز دست از سرم برنمی‌داره

باحیرت گفت:

چراچی شده؟

همه چیز راز سیر تاپیاز برای شیرین گفتم

-به نظر من باید به پدرت همه چیز رو بگی

-شیرین معلوم هست چی میگی؟ اگه بابا بفهمه دیگه اجازه نمیده برم شرکت

-خب تو تهران که فقط یه دونه شرکت اون هم مال آقای رستمی نیست یه عالمه شرکت هست برو

جای دیگه کار کن

-سخت گیر میاد مگه همین شرکت چقدر تلاش کردم تا تونستم من رو استخدام کنند

سری تکان داد و گفت:

-هر طور خودت میدونی مهتاب ولی اگه میدونی داری اونجا اذیت میشی استعفا بده

همان موقع در باز شد و مهسا با ذوق و هیجان وارد اتاق شد شیرین با خوشحالی از جایش برخاست

و مهسا را در آغوش گرفت

-وای شیرین جون وقتی مامان گفت تو اومدی نمودی چقدر خوشحال شدم

انتقام

شیرین از آغوش مهسا بیرون آمد و گفت:

-اینقدر دلم برای تو و مهتاب تنگ شده بود که نگو

مهسا لبخندی زد و هر دو لبه ی تخت نشستند.

تا نزدیک های ساعت هشت شیرین کنارمان بود و بعد از اینکه حسین آقا به او زنگ زد بعد از خداحافظی از خانه رفت.

پدر هم بعد از نیم ساعت به خانه بازگشت و بعد از چیدن میز همگی دور میز نشستیم و شروع به خوردن کردیم کمی تردید داشتم برای گفتن اما اگر نگم آخر آقای رستمی خودش دست به کار می شود و اون موقع یقین دارم پدر به هیچ عنوان نمی گذاره تک سرفه ی کردم و گفتم:

-بابا

سرش را بالا گرفت و به من چشم دوخت مادر و مهسا هم منتظر به من چشم دوختند

-همسر آقای رستمی حامله ست

پدر لبخندی زد و گفت:

-واقعاً؟ چقدر خوب یادم باشه فردا به آقای رستمی زنگ بزنم

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-برای آخر هفته مراسم کوچکی گرفته ما هم دعوت کرده

مادر با حیرت گفت:

-وا چه لزومی داشت ما هم دعوت کنه؟

-انگاری این مراسم فقط همکارا و دوستاش هستند

پدر ابروی بالا انداخت و گفت:

-باشه میریم

انتقام
با حیرت گفتم:

-واقعاً؟

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-دعوتمون کرده زشته جواب رد بدیم

سری تکان دادم و زیرلب گفتم:

-خدا رو شکر

اما با جمله مهسا تمام بدنم یخ کرد

-به احتمال زیاد اون پسره چلغوز هم هست

با وحشت نگاهی به پدر انداختم اخم کرده بود و همان طور که تکه ی از گوشت در دهانش می گذاشت گفت:

-ما با او کاری نداریم

نگاهی به من کرد و گفت:

-سنگین میریم سنگینم میایم

سری تکان دادم و بعد از خوردن شام میز را جمع کردیم و همان طور که به سمت اتاق می رفتم حق به جانب گفتم:

-مهسا چرا جلوی پدر اسم آقای رفیعی میاری؟

به سمتم برگشت و گفت:

-وقتی بفهمه برای این مراسم داری میای مطمئن باش حتماً میاد

-خب بیاد آقای رستمی اون هم دعوت کرده

-درسته؛ اما من خوشم نمیاد دور و برت باشه اون پسر خیلی مرموزه با نگاه اول فهمیدم از اون
پسرهای آروم و ساکت نیست

-مهسا تو رو خدا این حرفا رو جلوی بابا نزن خودت که میبینی دوسال از اون جریان گذشته ولی هر
روز داره بهم تذکر میده

-مهتاب چرا میخوای اینقدر خودت رو عذاب بدی؟ تو جز آقای رفیعی اون دختر بهار هم اذیتت میکنه
دو سه بار هم دیدم چطوری هر دوی آنها با تو برخورد بدی داشتند من نمیخوام وقتی میری اونجا
حالت گرفته بشه و همین طور به خاطر بابا تو ترس و لرز باشی

-مهسا من به این شغل احتیاج دارم به سختی میتونم تو شرکت منشی بشم خواهش میکنم درکم کن
مهسا کلافه پوفی کشید و گفت:

-من هر چی هم بگم تو باز میری خونه ی اولت عین بابا هستی

در را به شدت باز کرد و بعد از وارد شدن طوری در را بهم کوبید که لرز به تنم افتاد.

صبح با صدای زنگ گوشی همراهم سرجایم سیخ شدم دستی به چشم های خواب آلودم کشیدم و از
رختخواب دل کندم تخت را مرتب کردم و به سمت دستشویی رفتم آبی به دست و صورتم زدم و بعد
از پوشیدن لباس از خانه خارج شدم تا شرکت پیاده راه افتادم و بعد از نیم ساعت به شرکت رسیدم
هنوز پایم را داخل شرکت نگذاشتم که صدای آقای رفیعی به گوشم رسید

-صبح بخیر

به سمت آقای رفیعی برگشتم و خشک گفتم:

-صبح شما هم بخیر

-جدیداً سحرخیز شدین زود میان شرکت

-خیلی کار دارم به خاطر همین زود میام تا به کارام برسم

ابروی بالا انداخت و گفت:

بدون صحبتی وارد شرکت شدم و با هم سوار آسانسور شدیم هر دو در سکوت به طبقه ی دوم رسیدیم از آسانسور خارج شدم و پشت میز نشستم آقای رفیعی هم پشت میز نشست و هر از گاهی نگاهی به من می انداخت انگار دلش خیلی میخواد اعصاب من را بهم بریزد چون هر دقیقه که نگاهی به من می اندازد پوزخندی میزند و مشغول کار می شود طولی نکشید آقای رستمی وارد شرکت شد با احترام از جایم برخاستم که آقای رستمی لبخندی زد و گفت:

-صبح بخیر مهتاب جون حالت چطوره؟

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون شما خوبین؟

نفسی کشید و با سر جواب من را داد نگاهی به آقای رفیعی انداخت و گفت:

-چطوری علی خوبی؟

لبخندی زد و نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-با دیدن بعضی ها خیلی خوب میشم اما اگه اخم نکنه و اینقدر خشک با من رفتار نکنه خیلی بهتر میشم

آقای رستمی نگاهی به من انداخت که من با رنگ پریده سرم را زیر انداختم و سر جایم نشستم صحبتی نکرد و وارد اتاقش شد.

دیگه زیادی داشت پرو می شد که با لحن جدی و محکم گفتم:

-آقای رفیعی شما حق ندارین جلوی آقای رستمی اینطور با من صحبت کنید هر چی احترامتون نگه می دارم باز کار خودتون رو می کنید هر چیزی یه حد و مرزی داره شما دیگه داری زیاده روی می کنید

پوزخند صدا داری زد و گفت:

انتقام

-همون طور که من نمی تونم احترام خودم رو نگه دارم تو هم روز خواستگاری نتونستید کمی فرصت بدین و به احترام خانواده ام که برای بار سوم آمده بودند جواب مثبت بدین با حرص گفتم:

-آقای رفیعی بحث گذشته رو وسط نکشید صحبت من هیچ ربطی به گذشته نداشت دفعه‌ی آخرتون هم باشه این طوری جلوی آقای رستمی با من صحبت می کنید

-آقای رستمی که در جریان هست دیگه حرص خوردنت واسه ی چیه؟

-چون شما نمیخواهین این رو قبول کنید که ما بدرد هم نمیخوریم و به مشکل بر میخوریم خواهش میکنم با این موضوع کنار بیاین

با صدای گرفته ای گفت:

-کاش می فهمیدی چقدر دوست دارم

-پس خواهش میکنم اگه کمی براتون مهم هستم اینقدر اذیتم نکنید و سرتون به کار خودتون باشه من به اندازه ی کافی به خاطر یه سری مشکلات اعصابم خورد میشه شما بیشترش نکنید

-اگه درخواست ازدواج من رو قبول می کردین اون مشکلات رو با هم درستش می کردیم

چشم غره ی نثارش کردم و نگاهم را به مانیتور دوختم اشتباه کردم که آقای رفیعی مرد با شخصیت و با احترام هست نمی دانم چرا جلوی پدر و مادر از او طرفداری می کنم با اینکه هر روز با حرف هایش اعصاب من را بهم می ریزد.

با صدای آقای رفیعی به خودم آمدم

-بین مهتاب من واقعاً دوست دارم و هر کاری میگی برات انجام میدم تا دیر نشده بزار برای بار چهارم پیام خواستگاریت

-ببیند آقای رفیعی اگه من به شما جواب مثبت بدم این وسط پدر و مادرم هستند که به هیچ عنوان شما رو قبول ندارند و نمی خواهند با شما ازدواج کنم

با حیرت به من نگاهی انداخت که من ادامه دادم

انتقام

-شما همین جمله رو میخواستین؟ من نمیخواستم بگم ولی اینطوری بهتره که شما دست از سرم بردارین.

-یعنی اصلاً دوستم نداری؟ هیچ امیدی نیست؟

محکم و جدی گفتم:

-نه آقای رفیعی هیچ امیدی نیست دلتون خوش نکنید.

از همان دور بغضش را دیدم دلم سوخت اما چاره ی دیگه ی برای من نگذاشت هر حرفی میزدم از این گوش می گرفت و از اون گوش بیرون می کرد آدم تا چقدر می تواند تحمل کند مشغول کار شدم همان موقع گوشی همراهم به صدا در آمد با دیدن اسم پدر سریع جواب دادم

-جانم بابا؟

-مهتاب دخترم چرا صبر نکردی برسونمت شرکت؟

-معلوم بود خسته بودین دیشب هم کمی دیر خوابیدین من هم دیگه بیدارتون نکردم

مکتی کرد و گفت:

-برگشتنی صبر کن خودم میام دنبالت

-چشم بابا جون

-خدافظ

-خدا به همراهات

همین که گوشی همراهم را از گوشم جدا کردم یک آن پدر گفت:

-مهتاب

به گوشم نزدیک کردم و گفتم:

-جانم؟

مکت کوتاهی کرد انگار برای گفتن تردید داشت ولی بالاخره حرفش را زد

-مراقب خودت باش

منظورش را فهمیدم نیم نگاهی به آقای رفیعی که حال گرفته ی داشت انداختم و زیر لب گفتم:

-نگران نباشید

تماس را قطع کردم و روی میز گذاشتم همان موقع بهار با ذوق و هیجان وارد شرکت شد تیپ زده بود و با خوشحالی به سمت آقای رفیعی رفت و به آن دست داد به سمت من برگشت و خشک سلامی به من کرد که اگر هم نمی کرد خیلی سنگین تر بود زیر لب جواب بهار را دادم و مشغول کار شدم.

تا نزدیک های ساعت چهار کارهایم تمام شد و تک زنگی که پدر به گوشی همراهم زد وسایلم را جمع کردم و بعد از خداحافظی از آقای رستمی از شرکت خارج شدم سوار ماشین که شدم گونه ی پدر را بوسیدم و گفتم:

-سلام بابا جونم حالت چطوره؟

لبخند بر لب گفتم:

-خوبم دخترم تو چطوری؟ کار خوب بود؟

با اینکه حرف های آقای رفیعی در مغزم رژه می رفت لبخندی زدم و گفتم:

-بله خوب بود

سری تکان داد و به سمت خانه رفت نزدیک خانه بودیم که گفتم:

-امروز زود کارتون تموم شد

-آره دخترم کارهای بانکی داشتم به منشیم گفتم حواسش به مغازه باشه قبل از اینکه هم پیام دنبالت مهسا رو رسوندم باشگاه

انتقام

ابرویی بالا انداختم و سکوت کردم طولی نکشید به خانه رسیدیم پدر ماشین را داخل حیاط پارک کرد و هر دو از ماشین پیاده شدیم مادر در را برای هر دوی ما باز کرد و گفت:

-سلام خسته نباشید

لبخند بر لب گفتم:

-سلام مامانی مرسی تو هم خسته نباشی

روی مبل افتادم و زیر لب گفتم:

-آخیش خسته بودما

مادر کنارم نشست و نگاهی به پدر انداخت و گفت:

-فاطمه و نامزدش فردا عصر میان اینجا

با حیرت گفتم:

-واسه ی چی میان؟

شانه ی بالا انداخت و گفت:

-چند دقیقه پیش زنگ زد گفت که برای فردا عصر میاد اینجا

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-خودش کم بود حالا میخواد با نامزدش بیاد

مادر لبش را گزید و گفت:

-دختر این چه حرفیه میزنی؛ زشته به خدا

-اوف مامان الکی میاد که زحمت بده دستمون من که سر کارم بعدم از اون طرف میرم پیش شیرین

-واقعاً کارت زشته مهتاب فردا باید اینجا باشی و به مامانت کمک کنی.

مهسا که حرصی شده بود، گفت:

-اوف مامان من امروز کار دارم به فاطمه هم بگو باشگاه هستم

مادر که از حرف های مهسا بدجوری کلافه شد گفت:

-آخه دخترم همیشه که شما دوتا بیرون باشید و اونا بیان اینجا خیلی بد میشه...

-مامان من از دیشب تا حالا دارم میگم یه بهونه بیار که پای فاطمه به خونه ی ما باز نشه اگه عصر
بیاد هر روز تو خونمون چادر میزنه

مادر چشم غره ای نثار مهسا کرد و مشغول خورد کردن سیب زمینی شد صبح که به شرکت رفتم
کارهایم کم بود که نزدیک دو خانه بودم مهسا هم که امروز به خاطر فاطمه مجبور شد باشگاه را
کنسل کنند با صدای گوشه ای همراه مهسا از فکر بیرون آمدم نگاهم به سمت صفحه ی گوشی مهسا
کشیده شد سریع گوشی را برداشتم و نیم نگاهی به من و مادر انداختم و به سرعت وارد اتاق شد
کمی مشکوک میزد اما به روی خودم نیاوردم مهسا همچین دختری نبود که پنهان کاری کنه مطمئنم
اگه به پدر و مادر پنهان بکند از من مخفی نمیکنه با صدای مادر به خودم آمدم

-پاشو برو کمی سبزی پاک کن تا برای شب شام یه چیزی درست کنیم

در حالی که از جایم برخاستم گفتم:

-فاطمه گفته عصر میام نگفته برای شام میاد

مادر با تشر گفت:

-مهتاب خواهرت بس بود تو هم اضافه شدی؟ زشته فاطمه که دشمن تو و مهسا که نیست دختر
عموت هست اینقدر در موردش بد نگید خدا خوشش نیاد

نفس عمیقی کشیدم و مشغول پاک کردن سبزی شدم.

تا عصر چیزی نمانده بود به خودم کمی رسیدم که صدای زنگ خانه به گوش رسید پدر یک ساعت به
خاطر فاطمه و نامزدش کمی زود آمد مهسا هم که به اجبار مادر باشگاه را کنسل کرده بود بدجوری

انتقام

حرصی بود و زیرلب به فاطمه بد و بیراه می گفت که آخر پدر تذکر سفت و سختی به هر دوی ما داد که دهان هر دوی ما بسته شد.

از اتاق که بیرون آمدم مهسا پوزخندی زد و گفت:

-خانم خودشیرین اومد

-مهسا تو رو خدا اونجا قیافه عبوس نگیر کمی کوتاه بیا تا امشب به خیر و خوشی بگذره

-باشه بابا چقدر از این دختر حساب میبرین خوب که یادم نرفته چطوری هر دومون جلوی بقیه تحقیرمون کرد

-یادم نرفته ولی به احترام بابا و مامان سکوت کن

سری تکان داد و با هم به سمت پذیرایی رفتیم فاطمه و نامزدش با خوش رویی از مادر و پدر سلام کردند به ما هم که رسید دست داد و سلام کرد.

یک ساعت از آمدنشان گذشته بود و فاطمه جز کار و نامزدش چیز دیگری از زبانش بیرون نمی آمد مادر روبه فاطمه کرد و گفت:

-کاشکی آیدا و منصور هم میومدن

فاطمه لبخندی زد و گفت:

-خالم کمی مریض احوال بود مامان و بابام رفتن عیادت خالم

-ای وای بد نباشه؟

-چیز خاصی نیست نگران نباشید

مادر لبخندی زد و گفت:

-شام اینجایید دیگه؟

نامزد فاطمه با لبخند گفت:

انتقام

-نه ممنون دیگه بهتره زحمتو کم کنیم

فاطمه هم سری تکان داد که پدر با اخم گفت:

-بعد چقدر برادرزادم و نامزدش اومدن حالا بزارم به این زودی برین بشینید و بعد از شام خواستین برین

نامزد فاطمه خواست اعتراض کند که مادر سریع گفت:

-دیگه چرا با ما تعارف داری پسرم؟ میخوای بزودی عضو خانواده ی ما بشی

نامزد فاطمه سری تکان داد و مشغول صحبت کردن با پدر شد باز گوشی همراه مهسا زنگ خورد که مستقیم به گوشی همراهش چشم دوختم زود از جایش برخاست و با یه معذرت خواهی به سمت اتاق راهی شد من که از این جو خسته شده بودم با یه معذرت خواهی به سمت اتاق مهسا رفتم هنوز دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که صدای مهسا به گوشم رسید

(-من الان نمی تونم باهات صحبت کنم..فردا که رفتم باشگاه بهت زنگ میزنم که ببینمت..الان مهمون داریم نمیتونم باهات حرف بزنم بابام میفهمه عصبانی میشه..تو رو خدا کمی درکم کن..میگم فردا بیا تا ببینمت چرا اینطوری میکنی..باشه عزیزم منم میبوسمت فعلاً.)

با جمله ی آخر چشم هایم گشاد شد یعنی پشت گوشی کی بوده که اینطور آرام صحبت می کرد مهسا که دوست صمیمی نداشته و مطمئنم اگه شیرین هم باشه به گوشی من زنگ میزنه وای خدا نکنه اون چیزی که در ذهنم هست باشه؟ مهسا داره چیکار میکنه با باز شدن در رنگ مهسا مثل گچ سفید شد و با حیرت گفت:

-مهتاب تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاهم را از مهسا گرفتم و گفتم:

-از اون جو خسته شدم بلند شدم پیام پیشت که..

به میان صحبتیم آمد و گفت:

-که چی؟

انتقام

مستقیم به مهسا که سوالی به من خیره مانده بود شدم و گفتم:

-تو داشتی با کی حرف میزدی؟

شرط میبندم با این سوال رنگ صورت مهسا سفید شد و من کنان گفتم:

-م...من با کس...کسی حرف نمیزدم

ابروی بالا انداختم و گفتم:

خودم دیدم گوشیت داشت زنگ می خورد

به حالت عادی برگشت و با خونسردی گفتم:

-یکی از بچه ها باشگاه بود می خواست بدونه چرا امروز باشگاه کنسل شد همین

مشکوک نگاهی به مهسا انداختم که با توپ و تشر گفتم:

چیه؟ نکنه برای حرف زدن هم باید از تو اجازه بگیرم؟

نه آجی جون بد برداشت نکن فقط کمی تعجب کردم که چرا تو اتاق صحبت کردی

نفسی کشید وگوشی همراهش راداخل جیب شلوارش گذاشت و باهم به سمت پذیرایی رفتیم

دو روز گذشت

و طبق عادت همیشگی با صدای زنگ خور گوشیم از خواب بلند شدم چون دیشب کمی دیر خوابیده بودم با هر مشت آبی که به صورتم میزدم خواب از سر و کله ام بیرون نمی رفت خمیازه ی کشیدم و همین که از دستشویی بیرون آمدم با مهسا روبه رو شدم با حیرت گفتم:

چرا زود بیدار شدی؟

-باید برم باشگاه

-ساعت هفت؟

انتقام

-آره ديگه صبح كه برم باشگاه عصر لزومي نداره برم

سری تکان دادم و به سمت اتاق رفتم شروع به پوشیدن لباس کردم و بعد از اینکه از اتاق خارج شدم صدای مهسا به گوشم رسید که با آرامی داشت صحبت می کرد

(-عزیزم دارم میام..نه نه فقط تو دم باشگاه صبر کن من خودم میرسونم..باشه امین جونم نگران نباش.. تو هم مراقب خودت باش فعلاً.)

با اسم امین موهای بدنم سیخ شد و چشم هایم از زور تعجب گشاد شد وای خدا دارم دیوونه میشم مهسا داره چیکار میکنه؟ کله ی صبحی واسه ی چی می خواهد بره پیش پسر غریبه؟

همان موقع در باز شد و مهسا از اتاق بیرون آمد با دیدن من اخمی کرد و گفت:

-تو باز فال گوش ایستادی؟

اخم کم رنگی کردم و زیرلب گفتم:

-نه

بدون هیچ گونه معطلی از خانه خارج شدم اینقدر درگیر مهسا و صحبت کردن با پسری که اسمش امین بود شدم که نفهمیدم کی به سر کوچه رسیدم اگر پدر بفهمد مهسا را زنده نمی گذاشت با اسم پدر و اخلاقی که داشت تن و بدنم به لرز افتاد دستم را برای تاکسی بالا بردم و بعد از گرفتن به سمت شرکت رفتم کرایه تاکسی را دادم و از ماشین پیاده شدم آرام و شمرده سوار آسانسور شدم و خودم را به طبقه ی دوم رساندم نگاهم به سمت آقای رفیعی کشیده شد که با گوشی به آرامی صحبت می کرد پشت میز نشستم که آقای رفیعی نگاهی به من انداخت و با دست پاچلفتی تماس را قطع کرد نگاهم را از او گرفتم و مشغول کار شدم ولی اگه راستش را بخوای کار نمی کردم الکی سرم را با برگه های جلوییم سرگرم می کردم نگاهی به ساعت انداختم نزدیک نه صبح بود همان طور فکرم خودبه خود به سمت مهسا کشیده می شد آخر طاقت نیاوردم و به مهسا زنگ زدم اه به خشکی شانس گوشی همراهش را خاموش کرده بود بعد از ربع ساعت دوباره به گوشی همراه مهسا زنگ زدم باز خاموش بود دلشوره گرفتم هر از گاهی آقای رفیعی نگاهی به من می انداخت اما انگار با حال گرفته ام سرش را بالا گرفت و گفت:

-مهتاب اتفاقی افتاده؟

انتقام

سری به علامت منفی تکان دادم و نگاهم را به صفحه ی مانیتور دوختم که او گفت:

-رنگت پریده طوری شده؟

-نه آقای رفیعی طوری نشده

سری تکان داد و مشغول کار شد ساعت ده و نیم بود که باز به گوشی مهسا زنگ زدم با صدای بوق
نفس عمیقی کشیدم و مهسا بعد از چهارمین بوق جواب من را داد

-جانم مهتاب؟

-سلام مهسا خوبی؟

-ممنون..انگاری زنگ زده بودی شرمنده خواهی تو باشگاه بودم گوشیم رو خاموش کردم

با این جمله کافی بود دست هایم را مشت کنم که از چشم های آقای رفیعی پنهان نماند خیلی خودم
را گرفتم تا صحبتی نکنم اما آخر از زبانم خارج شد

-مطمئنی باشگاه بودی؟

مکت طولانی کرد و خیلی آرام گفت:

-آره چطور مگه؟

-هیچی

-مهتاب تو صبح تا حالا به چیزیت شده به من نمیخوای بگی

-چیزی نشده

-مهتاب؟

-مهسا من کار دارم فقط میخواستم حالتو بپرسم باید برم

-نمیخوای بگی چی شده؟

بزاق دهانم را قورت دادم و با زور لب هایم را باز کردم و گفتم:

انتقام

-مهسا تو از چشمام برام مهم تری و عزیزتری تو رو خدا راه کج نرو

بدون اینکه منتظر صحبتی از جانب مهسا باشم تماس را قطع کردم بغضم را قورت دادم و سرم را پایین انداختم الان دیگه مطمئن شده بودم که مهسا با پسری در ارتباط هست امیدوارم اون پسر اینقدر لیاقت مهسا را داشته باشه که مهسا گول ظاهر آن را نخورد با صدای آقای رستمی به خودم آمدم و با هزار بدبختی از جایم برخاستم

-مهتاب جان پنجشنبه که میان؟

بزاق دهانم را به همراه بغضم قورت دادم و با صدای گرفته ی گفتم:

-بله آقای رستمی با خانواده ام میام

آقای رستمی دقیق به صورتم خیره ماند و گفت:

-مهتاب حالت خوبه؟

-خوبم آقای رستمی

-ولی رنگت بدجوری پریده صداتم گرفته س

-نه، نه نگران نباشید من خوبم

-مطمئن باشم؟

-بله

سری تکان داد و به سمت اتاق رفت همین که وارد شد و در را بست آقای رفیعی از جایش برخاست و به سمت من آمد روی صندلی نشستم که او گفت:

-مهتاب اگه حالت بده تا بریم دکتر

-آقای رفیعی من حالم خوبه شما هم نمیخواه نگران من باشید به کارتون برسید

چشم غره ای نثارم کرد و زیرلب غرغرکنان گفت:

-میخواهی ثواب کنی کباب میشی

نفس عمیقی بیرون دادم و مشغول کار شدم سعی کردم کمتر به فکر مهسا برم اما نمی شد از اینکه صبح به پیش او رفته و دو سه ساعت کنار او بوده موهای بدنم سیخ می شد من مشکلی با دوست شدن با پسر نداشتم ولی از پدر می ترسیدم که اگر بفهمد واکنش بدی نشان می دهد.

تا عصر کارهایم را کردم و بعد از جمع کردن وسایلام از شرکت بیرون آمدم سوار تاکسی شدم و به سمت خانه رفتم.

با وارد شدن به خانه؛ مهسا سریع از اتاق بیرون آمد و با خوش رویی سلام و احوالپرسی کرد نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم:

-پس مامان کجاست؟

-رفت مغازه کنار بابا

ابروی بالا انداختم و به سمت اتاق رفتم هنوز دستم به دستگیره ی در نخورده بود که صدای مهسا به گوشم رسید

-مهتاب؟

برگشتم و منتظر نگاهی به مهسا انداختم انگار برای گفتن تردید داشت اما سریع به خودش شجاعت داد و گفت:

-اون حرف ها که صبح پشت گوشی زدی منظورت چی بود؟

-کدوم حرفا؟

-اینکه من راه کج نرم

ابروی بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

-حرفم خیلی واضح بود فکر نکنم لزومی داشته باشه بخوام دوباره تکرار کنم

انتقام

اخم کرد و گفت:

-مهتاب ببین چی دارم میگم چیزی که از توی مغزت میگذره اشتباهه خواهش میکنم زود قضاوت نکن

از اتاق فاصله گرفتم و چند قدم به مهسا نزدیک شدم و گفتم:

-قضاوت نمی کنم مهسا فقط بهت دارم هشدار میدم من خودم با گوشای خودم شنیدم پس قضاوتی در کار نیست

اخم های مهسا پر رنگ تر شد و گفت:

-واقعاً برات متأسفم که در مورد خواهرت اینطور صحبت می کنی و بهم اعتماد نداری

اجازه ی صحبت کردن را به من نداد و وارد اتاق شد کلافه پوفی کشیدم و وارد اتاق شدم امیدوارم اشتباه فکر کنم امیدوارم اون چیزی که در ذهنم هست اشتباه باشد چون تنها کسی که این وسط ضربه می خورد خود مهساست و من این را نمی خوام. ساعت نزدیک هشت بود که پدر و مادر وارد خانه شدند از اتاق بیرون آمدم و بسته ی که در دست پدر بود را گرفتم و گفتم:

-خسته نباشی باباجون

لبخندی زد و گفت:

-ممنون دخترم پس مهسا کجاست؟

-احتمال زیاد داخل اتاقشه

همان موقع در باز شد و مهسا از اتاق بیرون آمد با ذوق و هیجان به سمت پدر و مادر رفت و با هر دوی آنها روبوسی کرد مادر اخم کرد و گفت:

-من یه امروز رو خونه نبودم شما دوتا دختر نمی تونستید یه شام ساده برای پدرتون درست کنید

پدر درحالی که روی مبل نشست گفت:

انتقام

-چیکارشون داری زن؟ صبح تا شب سرکار هستند خسته هستند حالا کمی استراحت کردند اعتراض میکنی

مادر کنار پدر نشست و گفت:

-فردا که خواستند شوهر کنند برن خونه ی شوهر من که نیستم بدادشون برسم

طبق معمول پدر با اسم شوهر و ازدواج اخم هایش غلیظ شد و گفت:

-کی گفته این دوتا فرشته رو من شوهر میدم فعلاً باید کنار پدرشون باشند

مهسا گونه ی پدر را بوسید و گفت:

-وای قربون بابام بشم من

روبه روی آن ها نشستم و گفتم:

-شام هر چی بابا بگه من درست میکنم

مهسا بشکنی در هوا زد و گفت:

-آره بابایی شام ایندفعه شما بگید من و مهتاب درست می‌کنیم

پدر لبخندی زد و گفت:

-هر چی باشه؟

هر دو سری به علامت مثبت تکان دادیم که پدر لبخندی زد و گفت:

-از همون قورمه سبزی های خوشمزتون درست کنید

لبخند روی لب های هر دوی ما نشست از جایمان برخاستیم که مادر هم از جایش بلند شد مهسا

سریع به سمت مادر برگشت و گفت:

-مامان ایندفعه تو بشین من و مهتاب شام درست می‌کنیم

مادر سری تکان داد و گفت:

انتقام

-باشه فقط کثیف کاری نکنید

سری تکان دادیم و هر دو وارد آشپزخانه شدیم و مشغول شام درست کردن شدیم.

در قابلمه را باز کردم بوی قورمه سبزی به مشام خورد شکمم به صدا در آمد لبخند زدم و در قابلمه را بستم به سمت مهسا برگشتم که روی صندلی نشسته بود و حواسش به گوشی همراهش بود روبه رویش نشستم و خیره به مهسا شدم انگار نگاه سنگینم را روی خودش احساس کرد چون سرش را بالا گرفت و گفت:

-چرا اینطوری نگام میکنی؟

سری تکان دادم و زیرلب گفتم:

-هیچ

از جایم برخاستم و به سمت اتاق رفتم و همین که وارد اتاق شدم و لبه ی تخت نشستم گوشی همراهم به صدا در آمد از روی میز برداشتم اسم آقای رفیعی را که دیدم کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-اوف دست از سرم برنمیداره چه اشتباهی کردم اون روز شمارم به این مرد دادم

جواب ندادم اما اون هم دست بردار نبود بالاخره کوتاه آمدم و جواب دادم

-بفرمایید؟

-سلام

-سلام، بفرمایید؟

-خوبین؟

-میشه لطف کنید صحبتتون رو بکنید و قطع کنید من کار دارم

از پشت گوشی صدای نفس کشیدنش را می فهمیدم که حرص می خورد

-امروز صبح حالتون بد بود خواستم زنگ بزنم بدونم بهتر شدین؟

انتقام

مکت کردم از کی تا حالا برای آقا مهم شدم؟ تا دیروز داشت تهدیدم می کرد الان زنگ زده میگه خوبم یا نه!.. نفسی کشیدم و گفتم:

-ممنون آقای رفیعی من خوبم شما هم بیخودی نگران شدین من طوریم نبود

-مطمئن باشم؟

-بله مطمئن باشید و اگه کاری ندارین تا من دیگه قطع کنم

مکت کرد انگار دلش نمی خواست تماس را قطع کنم

-مهتاب؟

-آقای رفیعی من باید برم خواهش میکنم

-باشه پس خدافظ

-خدافظ

تماس را قطع کردم و روی تخت انداختمش اینقدر گستاخ بود که راحت اسمم را به زبان می آورد از اتاق که بیرون آمدم مهسا و مادر میز را چیده بودند مادر با لبخند گفت:

-داشتم میومدم صدات بزدم

-مگه میز آماده شد؟

-آره دخترم

سری تکان دادم و با هم به سمت سالن غذاخوری رفتیم روی صندلی روبه روی مهسا نشستیم و هر چهار نفر مشغول خوردن شدیم.

برای آخرین بار نگاهی به خودم در آینه انداختم پیراهن بنفش رنگی که شیرین برایم از مشهد سوغات آورده بود را تن کرده بودم موهایم را مدل گوجه ای از پشت به سمت بالا بسته و آرایشی ملایمی روی صورتم پیاده کرده بودم شال و مانتوایم را برداشتم و از اتاق خارج شدم مثل همیشه

انتقام

اولین نفر آماده بودم روی مبل نشستم منتظر ماندم تا بقیه هم بیاید طولی نکشید پدر از اتاق بیرون آمد و با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-به به دختر بابا چقدر خشگل شده

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی باباجون

همزمان مهسا و مادر هم به سمت پذیرایی آمدند پدر همین جمله را به مهسا هم گفت که مهسا با خوشرویی گونه ی پدر را بوسید.

همگی سوار ماشین شدیم و به سمت خانه ی آقای رستمی رفتیم نزدیک خانه بودیم که پدر گفت:

-به احتمال زیاد آقای رفیعی هم هست

نگاهی به پدر که از آینه به من خیره بود شدم و سرم را زیر انداختم و گفتم:

-نگران نباشید بابا

پدر نگاهش را از من گرفت و ماشین را گوشه ی پارک کرد هر چهارنفر از ماشین پیاده شدیم و به سمت خانه ی آقای رستمی رفتیم زنگ خانه را زدم که آقای رستمی در را باز کرد و با خوشرویی از پدر سلام و احوالپرسی کرد و بعد از آن از مادر و مهسا هم سلام و احوالپرسی کرد و در آخر هم با لبخند نگاهی به من کرد و گفت:

-خیلی خوشحال شدم که اومدین

لبخندی زدم و همگی وارد خانه شدیم خانه ی آقای رستمی بزرگ و خیلی شیک بود و با هفتاد نفر همکار و دوستانش که دعوت کرده بود اما باز هنوز بزرگ بود و کسی اذیت نمی شد به سمت یه میز و صندلی رفتیم و هر چهارنفر روی صندلی نشستیم چند دقیقه ی طول نکشید قامت آقای رفیعی را از آن دور دیدم که با مادرش آمده بود سر چرخاند و نگاهش به نگاه من گره خورد لبخندی زد که من نگاهم را از او دزدیدم و به پدر دوختم خدا رو شکر هنوز از دیدن آقای رفیعی مطلع نشده با صدای مهسا به خودم آمدم

انتقام

-خدا رو شکر که این پسر داماد خونواده ی ما نشد

با تعجب به مهسا خیره شدم که او ادامه داد

-هنوز نرسیده همین طور نگاهش روی تو قفله

خیلی آرام گفتم:

-مهسا آروم تر بابا میفهمه

مهسا چشم غره ای نثارم کرد و نگاهش را بین بقیه دوخت.

یک ساعت از آمدنمان می گذشت در این یک ساعت خبری از آقای رفیعی نبود و آن را ندیدم چه بهتر هر چه کمتر جلوی چشم هایم باشد آن شب بیشتر به من خوش می گذرد ده دقیقه بود که باز گوشی همراه مهسا زنگ خورد و به سمت حیاط رفت با صدای مادر از فکر بیرون آمدم

-دخترم برو ببین مهسا کجاست؟

سری تکان دادم و از جایم برخاستم به سمت حیاط رفتم آنجا نبود به سمت یکی از بالکن رفتم با حضور یک دختر حدس میزنم خود مهسا باشد سرعتم را زیاد کردم و خودم را به مهسا رساندم پشت به من بود و با گوشی صحبت می کرد

(-وای امین اینجا خیلی قشنگه و مخصوصاً وقتی دختر و پسرها با هم جفت میشن و می رقصندند خیلی هوس میکنم..بدون تو هیچ جایی به من خوش نمی گذره..میدونم منم خیلی دوست....

برگشت و نگاهش به نگاه من گره خورد با بندبند وجودم با جملات مهسا کل وجودم آتیش گرفت و فکم منقبض شد دست هایم مشت شده بود که از دید مهسا پنهان نماند مهسا که با دیدن من رنگش پریده بود من من کنان با آن شخص خداحافظی کرد و گفت:

-مهتاب تو اینجا...

به میان صحبت مهسا آمدم و با حرص گفتم:

-اون شب جنابعالی ناراحت شدین که چرا در موردت زود قضاوت می کنم بیا الان تحویل بگیر داری با یه پسر غریبه صحبت می کنی

انتقام

-مهتاب بزار همه چیز توضیح بدم

-مهسا اگه بابا بفهمه میدونی چه قشقری بپا میکنه؟

با ترس گفت:

-توروخدا به بابا چیزی نگو؛ مهتاب تو رو خدا به حرفام گوش کن

اخم کردم و گفتم:

-اینجا جاش نیست برگشتیم خونه حرف میزنیم

تندتند سری تکان داد و با هم از بالکن بیرون آمدم هنوز دو قدم برنداشتم که آقای رفیعی جلویم سبز شد اخم کردم و خواستم از کنارش بگذرم که بازویم را در چنگال دستش گرفت و گفت:

-مهتاب؟

با وحشت نگاهی به پدر و مادر انداختم هنوز متوجه ما نشدند نگاهم را به آقای رفیعی دوختم و گفتم:

-بازوم رو ول کن

-مهتاب من با تو...

مهسا با تشر گفت:

-آقای محترم ما صحبتامون رو همون روز کردیم لزومی نداره همین طور مزاحم خواهر من میشین

آقای رفیعی پوزخندی زد و گفت:

-شما هم این رو یادتون نره که چطوری جلوی مادرم من رو سکه ی یه پول کردین با اون حرف های که زدین هنوز از یاد نبردم

مهسا هم مثل آقای رفیعی پوزخندی زد و گفت:

انتقام

-وقتی پدرم بهتون تذکر داد که دور و بر خواهرم نباشید و شما قبول نکردین مجبور شدم همچین حرفی بزنم

آقای رفیعی خواست چیزی بگوید که من سریع گفتم:

-خواهش می کنم دیگه ادامه ندین

نگاهی به مهسا انداختم و گفتم:

-الان که پدر متوجه میشه بیا بریم

سری تکان داد و هر دو به سمت پدر و مادر رفتیم پدر که با دیدن ما لبخندی زد و گفت:

-کجا بودین؟

-داخل بالکن

پدر پشت سرم را نگاهی انداخت و با دیدن آقای رفیعی اخمی کرد و گفت:

-این مرد مزاحم شما شده؟

تند تند گفتم:

-نه باباجون مزاحم نشده

اخم های پدر غلیظ تر شد و گفت:

-مهتاب به بابات دورغ نگو

به معنای واقعی خشک شدم دیگه حتی قادر به تکان دادن خودم نبودم مثل ماهی که از آب بیرون آمده بود دهانم باز و بسته می شد ولی صحبتی از دهانم خارج نمی شد پدر وضعیتم را که دید از جایش برخاست که مادر مچ دست پدر را گرفت و گفت:

-یه امشب کوتاه بیا

-کوتاه نمیام این پسر مگه عقل و شعور نداره که دور و بر دختر من نباید باشه؟

-مسعود ما اومدیم مهمونی آقای رستمی داری با اینکارت مهمونی رو خراب میکنی

پدر با خشم دست مادر را پس زد و گفت:

-فناز و درک نمیزارم اون مرد به هدفش برسه و دختر من رو قربانی کنه

من و مهسا سریع از جایمان بلند شدیم که مهسا به سرعت خودش را به پدر رساند و گفت:

-باباجون عصبانی نشید اون مرد کاری به کار مهتاب نداشت فقط کمی مهتاب رنگش با دیدن آقای

رفیعی پرید که اون هم حالش رو پرسید

-غلط کرده که حال دخترم رو میپرسه از کی تا حالا مهتاب برای اون پسر مهم شده؟

کنار پدر رفتم و دستم را روی بازویش قرار دادم و گفتم:

-باباجون تو رو خدا آرام باشی آبروریزی میشه یه امشب کوتاه بیاین

-من باید تکلیفم رو با اون پسر روشن بشه

-باباجون خواهش میکنم به خاطر من که شده کوتاه بیاین

پدر نفس عمیقی بیرون داد و دوباره روی صندلی نشست ما هم روی صندلی نشستیم که پدر با تشر

گفت:

-اشتباه کردیم اومدیم باز سر و کله این پسر پیدا میشه و اعصاب من رو خورد میکنه

مادر به آرامی گفت:

-مسعود شلوغش نکن بزار این مهمونی به خیر و خوشی بگذره

پدر سری تکان داد و با اخم به من نگاهی انداخت که من سرم را زیر انداختم به یک ساعت نشد که

پدر گفت برگردیم خانه ما هم بی چون و چرا قبول کردیم و بعد از خداحافظی از آقای رستمی از ویلا

خارج شدیم که از شانس قشنگی که داشتم با آقای رفیعی روبه رو شدیم آقای رفیعی به آرامی سلامی

به پدر کرد که پدر با توپ و تشر گفت:

-برای بار هزارم میگم دفعه ی آخرت باشه جلوی دختر من سبز میشی فهمیدی چی گفتم؟

آقای رفیعی زیرچشمی نگاهی به من انداخت و سری به تأیید صحبت پدر تکان داد پدر نگاهی به من انداخت و مچ دستم را در دستانش گرفت و با هم از ویلا بیرون آمدیم تا خانه صحبتی بین هیچ کدام رد و بدل نشد که من خودم به شخصه ترجیح دادم سکوت کنم مهسا هم هر از گاهی نگاهی به من می انداخت و دستم را می گرفت که نگران اوضاع نباشم وقتی به خانه رسیدم پدر با یه شب بخیر به سمت اتاق رفت من و مهسا به سمت اتاق خودم رفتیم و همین که لبه ی تخت نشستم منتظر به مهسا چشم دوختم

-بهتری مهتاب؟

نگاهم را از مهسا دزدیدم و گفتم:

-دورغ چرا وقتی بابا با آقای رفیعی روبه رو شدند قبض روح شدم

مهسا لبخند پر مهری زد و گفت:

-به موقعش همه ی اینا میگذره و آقای رفیعی هم دست از سرت برمیداره

-امیدوارم چون نمیخوام پدر رو در این شرایط ببینم

-درکش کن به هر حال پدره

با یاد صحبت های مهسا با آن پسر نیشگونی که از بازوی مهسا گرفتم صدای آخ گفتنش بلند شد

-جنابعالی به جای اینکه اینجا بشینی و دلداری من کنی بگو ببینم این پسره کیه؟

با ترس انگشت اشاره اش را روی لب هایش قرار داد و گفت:

-هیس آرام تر بابا میفهمه

-بابا خوابیده بگو ببینم امین کیه؟

لبخند کم جانی زد و گفت:

-یه پسر که دل من رو با خودش برده

-هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی مهسا؟ اگه بابا بفهمه...

به میان صحبت‌م آمد و گفت:

-اه مهتاب تو هم که فقط بلدی به آدم انرژی منفی منتقل کنی

-مگه رفتار بابا رو چند دقیقه پیش ندیدی می خواست بره آقای رفیعی رو به کشتن بده حالا اگه

بفهمه تو با یه پسر دوست هستی قشقر بپا میکنه

سرش را زیر انداخت و به آرامی گفت:

-میدونم ولی من از این پسر خوشم اومده

-اوف مهسا من با تو چیکار کنم آخه؟

کمی صدایش را بلند کرد و گفت:

-چیه مگه؟ مگه من و تو حق نداریم عاشق بشیم؟ چون پدرمون همچین اخلاقی داره یعنی من به

هیچ عنوان نباید عاشق بشم؟ نباید طعم خوشبختی بچشم؟

-مهسا چرا اینقدر نمک نشناسی کدوم روزی بابا برات کم گذاشته؟

-کم نذاشته همیشه هم مدیون کارهای که در حقم کرده هستم ولی دلیل نمیشه دیگه ما عاشق نشیم

با تعجب گفتم:

-یعنی تو به این سرعت به او پسر دل بستی و عاشقت شدی درسته؟

سرش را زیر انداخت و گفت:

-عاشقت نیستم ولی بهش یه حس های دارم

-مهسا تو رو خدا با قلبت تصمیم نگیر با مغزت تصمیم بگیر بعدها خیلی پشیمون میشی

-مهتاب من تصمیم رو گرفتم دیگه لزومی نداره بخوای این چیزا رو تکرار کنی

-یعنی تو اگه امشب متوجه حضور من تو بالکن نمیشدی نمیخواستی این موضوع رو به من بگی
درسته؟

-قصد گفتن رو داشتم ولی خب گفتم به موقعش

-اون پسر هم تو رو دوست داره؟

لبخندی زد و گفت:

-با این رفتارای که میکنه به احتمال زیاد آره دوسم داره

-خب خانم مهسا بگو ببینم این پسر از کجا میشناسی؟ کی با هم آشنا شدین؟

مهسا از جایش برخاست و گفت:

-لباست عوض کن منم لباسم عوض میکنم میام پیشت حرف میزنیم.

بعد از تعویض لباس طولی نکشید مهسا وارد اتاقم شد هر دو روی تخت دراز کشیدیم و به یکدیگر
خیره ماندیم مهسا نفس عمیقی کشید و گفت:

-یادته قبلاً بهت گفتم یه دختر خیلی دوسم داره

سری به علامت مثبت تکان دادم که اونیز ادامه داد

-اسمش النازه خواهر امین؛ دوماه پیش هوا بارونی بود و چون روز پنجشنبه بود بچه ها گفتند زود
می خوایم به خونه برگردیم و به جای اینکه ساعت هشت خونه باشند ساعت شش رفتند الناز از
موضوع خبر نداشت و گفت که من به داداشم گفتم ساعت هشت بیاد تا وقتی به برادرش زنگ زد و
گفت زود تعطیل شده و تا وقتی برادرش جلوی باشگاه ترمز کرد من کنار الناز بودم که تنها نباشد،
بارون شدید شد و به اصرار الناز سوار ماشین داداشش شدم تا اینکه با امین چشم تو چشم شدم تا
دم در خونه هر از گاهی نگاهی به من می‌نداخت از آن روز به بعد چند باری امین رو دیدم و بعدها
الناز شروع کرد از تعریف کردن امین که برادر خوبییه؛ من خودم در این یک ماه علاقه ی به امین پیدا
کرده بودم تا اینکه الناز گفت برادرم از تو خوشش اومده و میخواد تو رو ببینه برای بار اول مخالفت

کردم و اجازه ندادم چند بار الناز اصرار کرد که من برخورد جدی به الناز کردم تا اینکه یه روز همین که باشگام تموم شد امین رو دیدم که کنار ماشین ایستاده بود وقتی من رو دید اومد سمتم و اصرارم کرد برای چند دقیقه به حرف هاش گوش کنم به اجبار قبول کردم به امین علاقه داشتم ولی خب به خاطر اخلاق بابا و اینکه من این پسر رو نمی شناختم؛ تو ماشین بحث عشق و علاقه رو وسط کشید و گفت که از من بدجوری خوشش اومده گفت که یک ماه امتحانی با هم باشیم اگه از من خوشتر نیومد خودم از زندگیت میرم بیرون منم قبول کردم؛ تا الان که دو ماه هست باهمیم به دستم تکیه دادم و گفتم:

-من مشکلی ندارم که با پسر دوست شدی شاید اون پسر بتونه تو رو خوشبخت کنه من تمام ترسم بابا هست که اگه بفهمه پوستت رو میکنه

اخم بامزه ای کرد و گفت:

-مگه سبب زمینیم که بخواد پوستم بکنه؟ در ضمن ما حق داریم هم عاشق بشیم و هم با جنس مخالف صحبت کنیم تا بتونیم تشخیص خوب و بد رو بدیم

شانه ی بالا انداختم و گفتم:

-باید یه روز این آقا امین رو ببینم

با خوشحالی روی رختخواب نیم خیز شد و با صدای بلند گفت:

-جدی میگی مهتاب؟ وای عاشقتم فردا عصر بریم

با حیرت گفتم:

-به این زودی؟

-آره دیگه

-باشه مشکلی نیست

لبخندی زد و گونه ام را بوسید و گفت:

انتقام

-وای مهتاب عاشقتم

لبخند پر رنگی زدم و گفتم:

-به شرطی اینکه برگشتی برام آلوچه و لواشک بخری

با ذوق گفت:

-چشم مگه میشه برای آبجی خشکلم نخرم

همان موقع در باز شد و مادر با حیرت وارد اتاق شد گفت:

-شما دوتا دختر خواب ندارین؟

همزمان من و مهسا با هم گفتیم:

-نه خواب کجا بود؟

با این جمله نگاهی به همدیگر انداختیم و خندیدیم مادر هم خنده ای کرد و گفت:

-بسه دیگه؛ مزه نریزید پاشو برو بخواب مهسا

مهسا دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت:

-امشب پیش آبجی جونم میخوابم

نگاهی به مادر انداختم و گفتم:

-یه امشب میخوایم کنار هم باشیم فردا هم تعطیله

مادر سری تکان داد و گفت:

-باشه

هنوز از اتاق خارج نشد که با صدای من ایستاد

-بابا هنوز عصبانی بود؟

انتقام

نفسی کشید و گفت:

-باهاش حرف زدم ولی خب تو که بابات رو می شناسی لج کرده می‌گه من باید با اون پسر حرف بزنم
کار به کار مهتاب نداشته باشه

ترس تمام وجودم گرفت و تندتند گفتم:

-وای مامان تو رو خدا جلوی بابا بگیر خواهش میکنم

مادر لبخندی زد و گفت:

-عزیزم ناراحت نشو فردا یادش میره

سری تکان دادم که مهسا گفت:

-ولی اون پسر هم خیلی گستاخ شده با اینکه جواب رد دادیم باز هم دور و بر تو هست

مادر با حیرت گفت:

-مگه نگفتی کاری به شما نداشته

مهسا که هول شده بود من من کنان گفت:

-...نه منظورم اینکه همین ک...که نگاه به مهتاب میندازه خوب نیست چون اون دوتا با هم کاری
ندارن

مادر سری تکان داد و گفت:

-چی بگم مادر من خودمم راضی نیستم این دختر بره شرکت و با اون چشم تو چشم بشه ما آبرو
داریم نمیخوایم فردا دخترمون بره زیر سوال

لبخند تحویل مادر دادم و گفتم:

-مامانی نگران نباش هیچ اتفاقی نمیفته آقای رفیعی هم نمیتونه کاری کنه

سری تکان داد و گفت:

انتقام

-باشه؛ راستی شما دوتا شام نمی خواین؟

هر دو سری به علامت مثبت تکان دادیم که مادر غرغرکنان از اتاق خارج شد ما هم بلند شدیم و به سمت آشپزخانه رفتیم غذای سبکی خوردیم و بعد از شب بخیر از مادر هر دو کنار هم روی تخت دراز کشیدیم چشم هایم را روی هم قرار دادم که با صدای مهسا چشم هایم را باز کردم

-مهتاب؟

-جانم؟

-به نظرت روزی میرسه امین هم بیاد خواستگاری؟

شانه ی بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم آجی ماکه از فردای خودمون خبر نداریم

نگاهش را از من گرفت و گفت:

-میدونم؛ اما حس می کنم اون رویاهای که دارم یه روزی پوچ میشه

با تعجب گفتم:

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه حس خوبی ندارم

-از امین؟

سری به علامت مثبت تکان داد و بعد چشم هایش را بست.

صبح روز بعد همین که از اتاق خارج شدم نگاهم با نگاه پدر گره خورد سعی می کرد که اخم نکند اما نتوانست لبخندی زدم و گفتم:

-صبح بخیر بابا

انتقام

زیر لب جوابم را داد و به سمت آشپزخانه رفت نفسی کشیدم و به سمت دستشویی رفتم آبی به دست و صورتم زدم و به سمت آشپزخانه راهی شدم مادر لبخند بر لب گفت:

-صبح بخیر دخترم

گونه ی مادر را بوسیدم و گفتم:

-صبح بخیر مامانی

اخم کم رنگی کرد و گفت:

-هنوز مهسا خوابه؟

سری به علامت مثبت تکان دادم که مادر از روی تأسف سری تکان داد و گفت:

-بیا صبحونه بخور دخترم

به سمت پدر رفتم و کنار او نشستم هنوز اخم کرده بود ولی آرام بود بزاز دهانم راقورت دادم و گفتم:

-باباجون همیشه همچین قیافه ی نگیرید بخدا من بی تقصیرم

اخم های پدر داشت آرام آرام محو می شد اما صدایش محکم وجدی بود

-خوشم نمیدادون پسر دور وبر تو باشه

-باباجونم بخدا آقای رفیعی دور و بر من نیست نگران نباشید

سری تکان داد وگفت:

-امیدوارم اما از فردا می افتی دنبال یه شرکت دیگه

باحیرت گفتم:

-یعنی میخواین من از اون شرکت استعفا بدم؟

محکم و جدی گفت:

-آره باید استعفا بدی به هیچ عنوان نمیزارم اون مردحتی بهت نگاهم بکنه

بغض کردم خیلی سعی کردم اشک هایم جاری نشود مثل همیشه مادر با یک نگاه حال من رادرک کرد اما از قیافه ی او هم معلوم بود که چاره ای جز قبول کردن نداری؛ یک سال طول کشید تا توانستم یک شرکت خوب و بایک حقوق خوب پیدا کنم اما حالا...

با صدای مهسا که صبح بخیر بلندی گفت از فکر بیرون آمدم لبخند بر لب روی صندلی کنار مادر نشست و گفت:

-مامان امروز نیمرو درست میکردی

مادر با اخم گفت:

-دست داری یا هم داری پاشو برو خودت درست کن سنی ازت گذشته من باید برم درست کنم؟

-نیمرو شما خیلی خوشمزه تر از نیمرو منه

-پاشو برو درست کن مهتاب هم گرسنه ست

از جایم برخاستم و گفتم:

-من سیرم چیزی نمیخوام

-دخترم تو که چیزی نخوردی؟

-میل ندارم

مهسا دقیق به صورتم خیره شد و گفت:

-مهتاب حالت خوبه؟

با این جمله هر سه نفر دقیق تر به صورتم خیره شدند نفسی کشیدم و سری به علامت مثبت تکان دادم و بدون هیچ حرفی وارد اتاق شدم طولی نکشید در باز شد و قامت پدر بین چهارچوب در دیده شد سرم را زیر انداختم که پدر صندلی کنار میز آرایشی را برداشت و دقیقاً روبه روی من قرار داد و

انتقام

روی آن نشست نگاهش رابه من دوخت چند ثانیه درسکوت بودیم که من سرم رابالا گرفتم پدر تک سرفه ی کرد و گفت:

-اگه روزی میفهمدی تو و مهسا چقدر برای من با ارزش هستی هیچ وقت اینطوری از دستم دلخور نمی شدی

-باباجون من...

به میان صحبتم آمد و گفت:

-هنوز حرفم تموم نشده؛

سکوت کردم که پدر ادامه داد

-وقتی مادرت حامله شد و با هم رفتیم سونوگرافی بهم گفتن بچمون دختره نمیدونی چقدر خوشحال شدم همان شب کل خانواده ی مامانت و خانواده ی خودم دعوت کردم و همگی با هم رفتیم رستوران اون روز اینقدر از اینکه دختر دار میشم خوشحال بودم که حد نداشت روزا می گذشت و من چشم انتظار دختر کوچولوی بودم که مثل فرشته پاک و مهربون بود، وقتی مادرت دوباره حامله شد و دوباره با هم رفتیم سونوگرافی و فهمیدم دوباره دختر دار میشم باز مثل خواهرت یه مهمونی بزرگ ترتیب دارم

اشک از گوشه ی چشمم جاری شد که پدر ادامه داد

-میخوام این رو بهت بگم که دختر مثل یه مروارید داخل صدفی هست که هر کس و ناکسی نمیتونه اون رو از چنگ پدر و مادرش بیرون بکشه؛ درسته موقع ازدواج کردنتون هست ولی من نمیتونم از این که یه فرشته ی پاک هستین و بزارم هر پسری از راه رسید تحویلش بدم من از اون پسر چیز بدی ندیدیم ولی چون هم جنس خودم هست میتونم کامل از چشم هایش بخونم در آینده چقدر مشکل برای شما دوتا پیش میاد و من این رو نمیخوام من شما دوتا رو مثل دسته ی گل بزرگ کردم اگه بخوام شوهرتون بدم به کسی میدم که لیاقت داشته باشه اگه میگم تو اون شرکت نرو چون حتی نمیخوام نگاه اون پسر به تو بخوره؛ البته این رو وقتی میفهمی که خودت یه مادر باشی پس خواهش میکنم به خاطر من و مادرت از اون شرکت بیا بیرون و برو یه شرکتی که مردم باشخصیتی باشند.

سری تکان دادم و گفتم:

انتقام

-چشم باباجون هر چی شما بگین

لبخند بر لب از جایش برخاست و دستش را به سمت من گرفت و گفت:

-حالا خانم اشک بهاری بلند شو بریم با هم صبحونه بخوریم

تک خنده ی کردم و از جایم برخاستم هر دو از اتاق بیرون آمدیم که نگاهم به مامان و مهسا که با نگرانی به من زل زده بودند افتاد با دیدن لبخند بر لب ما نفسی کشید و گفت:

-خدا رو شکر بخیر گذشت

مهسا دستم را کشید و گفت:

-برو برات نیمرو درست کردم بخور تا ضعف نکنی هنوز تا ظهر خیلی مونده

مادر نیشگونی از بازوی مهسا گرفت و گفت:

-ادای منو در میاری هان؟

خنده ی کرد و گفت:

-من غلط بکنم ادای مادر خشگلم در بیارم شما تاج سر ما هستی

مادر چشم غره ی برای مهسا رفت و گفت:

-یهو بی دلیل مهربون میشی چه خواسته ای ازم داری...

لبخند مرموزی زد و گفت:

-اون هم به موقعش

عصر نزدیک های پنج بود که شروع کردم به آماده شدن ظهر وقتی به پدر گفتیم تنهایی می خواهیم بیرون برویم کمی گیر داد اما مادر با پدر صحبت کرد و اجازه داد به گفته ی مهسا لباس ساده ی به

انتقام

تن کردم و آرایش ملایمی روی صورتم پیاده کردم با کوبیدن در از فکر بیرون آمدم در را برای مهسا باز کردم که لبخندی زد و گفت:

-آماده ای؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و کیفم را روی دوشم انداختم دستی به شالم کشیدم و از اتاق بیرون آمدم نگاهی به تیپ مهسا انداختم تیپ زده بود با یک آرایش غلیظ، با هم به سمت پذیرایی رفتیم مادر و پدر جلوی تلویزیون نشسته بودند و فیلم نگاه می کردند با حضور من و مهسا هر دو سری به سمت ما چرخاندن مهسا لبخندی زد و گفت:

-با اجازتون ما بریم

پدر سری تکان داد و گفت:

-زود برگردین

سری تکان دادیم که مادر با نگرانی گفت:

-مهسا چرا لباس گرم تر نپوشیدی؟

مهسا کلافه پوفی کشید و گفت:

-مامان جون جایی که نمیخوایم بریم می خواهیم تو یه کافی شاپ بشینیم هوا اونجا گرمه

مادر سری تکان داد و گفت:

-مراقب خودتون باشید

هر دو سری تکان دادیم و از خانه خارج شدیم تا سر کوچه پیاده راه رفتیم و بعد از گرفتن تاکسی سوار شدیم تو راه حواسم به مهسا بود که دست هایش می لرزید دستش را گرفتم که نگاه مهسا به من افتاد

-چرا میلرزی؟

-استرس دارم

انتقام

-استرس واسه ی چی؟

-وقتی میخوام برم پیش امین این مدلیم

-و وقتی کنارش هستی چی؟

سرش را زیر انداخت و گفت:

-شنیدم وقتی کنار عشقت باشی نه ترس و دلهره و نه حس بد بهت وارد میشه یه حس آرام بهت وارد میشه که خودتم تعجب می کنی

-مهسا منظورت نمیفهمم

-من وقتی میرم پیش امین به جای اینکه یه حس خوب بهم دست بده و آرام بگیرم یه حس بد بهم دست میده و کنار امین می ترسم

با حیرت به مهسا خیره شدم که او ادامه داد

-الان دقیقاً همون مدلیم

-میخوای نریم؟

-نه، نه میریم من دیگه عادت کردم

سری تکان دادم و نگاهم را به منظره ی بیرون دوختم طولی نکشید که تاکسی جلوی کافی شاپ ایستاد از تاکسی پیاده شدیم و به سمت کافی شاپ رفتیم وارد کافی شاپ که شدیم همه جا را نگاهی انداختم شیک و بزرگ بود احتمالاً امین پسر پولداری بود که همچین جاهایی انتخاب می کرد با صدای مردی که پشت سرم بود هر دو به سمت او چرخیدیم پسری قد بلند و چشم و ابرو مشکی چشم های ریز و ابروی پهن هیکل روی فرم داشت و پوست گندمی لب های پهن و دماغ ریزه ی داشت لبخند که میزد چشم هایش ریز می شد

-سلام خوش اومدین

مهسا با خوشرویی گفت:

انتقام

-ممنون امین جان

امین نگاهی به من انداخت و گفت:

-به احتمال زیاد باید خواهرتون باشه درسته؟

مهسا سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-بله مهتاب خواهرم

امین لبخندش را پررنگ‌تر کرد و دستش را از جیش بیرون آورد و به سمت من گرفت و گفت:

-از دیدنتون خوشحال شدم مهتاب جان

نگاهی به دست امین و نگاهی هم به خود امین انداختم سعی کردم خونسرد باشم که اینطور راحت جلوی مهسا دستش را جلو می آورد و من را خطاب به مهتاب جان صدا میزد متوجه قیافه گرفته ی مهسا هم شدم محکم و جدی گفتم:

-منم از دیدنتون خوشحال شدم

امین که انتظار همچین رفتاری از من نداشت اخم کم رنگی کرد و دستش هایش که در هوا بود را مشت کرد و دوباره داخل جیش فرو کرد با آن یکی دستش اشاره ی به صندلی و میز که آخر بود کرد و گفت:

-اونجا بنشینید تا من سفارش بدم و پیام

سری تکان دادیم و هر دو به سمت صندلی میز رفتیم کنار هم نشستیم و منتظر ماندیم تا امین بیاید طولی نکشید امین لبخند بر لب روبه روی ما نشست و گفت:

-خوب مهساجون حالت چطوره؟

مهسا لبخندی زد و گفت:

-ممنون تو خوبی؟

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

انتقام

-الناز هم خیلی دوست داشت بیاد اما فردا امتحان داشت مامان اجازش نداد

-عیبی نداره ایشالله یه روز دیگه

امین نگاهی به من انداخت و نیشخندی زد که سوالی به او چشم دوختم نگاهش را از من دزدید و گفت:

-مهسا

مهسا که سرش پایین بود را بالا گرفت و گفت:

-جانم

-حوصله داری زندگی یکی که برام خیلی عزیزه توضیح بدم

-کی برای تو عزیزه؟

لبخند بی جانی زد و گفت:

-پسرخالم

مهسا با حیرت گفت:

-باشه؛ بگو

همان موقع گارسون با سینی بزرگی در دست به سمت ما آمد بشقاب کیک شکلاتی و چای را روی میز قرار داد و بعد از آنجا رفت من و مهسا چشم به دهان امین دوختم تا صحبتش را بکند نفسی تازه کرد و گفت:

-این دنیا با تمام آدم های بد باز دلم می خواد اینجا زندگی کنم و نفس بکشم من خودم به شخصه دنیای به نام بهشت و جهنم نمیشناسم پسرخالم عاشق دختری شد میتونم به جرأت بگم دیوانه وار عاشق اون دختر بود به خواستگاریش رفت اما جواب او دختر و خانواده اش منفی بود حدود سه چهار بار رفت و باز هم جواب آنها منفی بود همان دختر میدونه که چقدر این پسر اون رو دوست داره.

نگاه امین به من افتاد و ادامه داد

-هر چقدر هم که بگم پسرخالم عاشق اون دختر بود کم گفتم اما اون دختر یک ذره به اون علاقه نداشت؛ برخورد اون دختر با پسرخالم خیلی بد بود هر روز و هرشب پسرخالم اشک می ریخت که بدون اون نمیتونه زندگی کنه اون دختر از همه چیز با خبر بود اما کاش کمی به او فرصت می داد ولی اینکارو نکرد.

نفسی کشید و نگاهش را از من گرفت با تک تک جملات امین حس بدی به تمام وجودم وارد شد یه حسی که خودم هم دلیل آن را نمی دانستم با صدای او از فکر بیرون آمدم

-به نظر شما اگه جای پسرخالم بودین چی کار می کردین؟

مهسا که با دهان باز به امین خیره شده بود را بست و گفت:

-نمیدونم چی بگم، ولی خوب آدم وقتی کسی رو دوست نداشته باشه هر کاری هم طرف مقابل بکنه باز بی فایدهس چون اون دوستش نداره

امین نگاهی به من انداخت و گفت:

-نظر شما چیه مهتاب خانم؟

نگاهم را از امین گرفتم و گفتم:

-واقعاً نمیدونم چی بگم ولی خب اگه اون دختر به پسرخاله ی شما فرصت می داد الان پسرخاله ی شما حال و روزش این نبود به نظر من حتی شده با او قرار بزاره و حرفش رو به دختره بزنه

ابروی بالا انداخت و گفت:

-اینطور فکر می کنید؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم باز پوزخندی روی لب هایش گذاشت و نگاهش را از من گرفت برای من تعجب بود که با پوزخند نگاهم می کرد حس می کنم یک جای کار می لنگه حتی مهسا هم

انتقام

مرموز رفتار می کرد بعد از خوردن کیک و چای که پدر به گوشی همراه مهسا زنگ زده بود از جایمان برخاستیم مهسا نگاهی به امین انداخت و گفت:

-امین ما باید بریم

سری تکان داد و گفت:

-باشه مراقب خودتون باشید

مهسا لبخندی زد و نگاهی به من انداخت و گفت:

-بریم

نیم نگاهی به امین انداختم و گفتم:

-خداحافظ آقا امین

سری به علامت خداحافظ تکان داد من و مهسا به سرعت از کافی شاپ بیرون آمدیم و سوار تاکسی شدیم و به سمت خانه رفتیم باز تو راه نگاهم به مهسا افتاد که اخم کرده بود دستم را روی دست مهسا گذاشتم و به آرامی گفتم:

-مهسا حالت خوبه؟

سری به علامت منفی تکان داد که گفتم:

-چیزی هست که بخوای بگی؟

-منظور امین از اون حرف ها چیه؟

-چطور؟

یه بار هم همین جملاتی که الان تو کافی شاپ گفته بود دو سه هفته پیش که کنارش بودم هم گفت

-بهت چی گفت؟

انتقام

-که اگه پسر یه دختر رو دوست داشته باشه و دختر اون رو دوست نداشته باشه تو بودی چه عکس
العملی نشون میدادی؟

نفسی کشیدم و نگاهم را از مهسا گرفتم و گفتم:

-واقعاً نمیدونم

مهسا دوباره به منظره ی بیرون خیره شد و زیر لب گفت:

-حس میکنم یه نوع هشدار به من و توهه

با حیرت گفتم:

-چرا من و تو؟

نگاهش را از پنجره ی بیرون گرفت و به من چشم دوخت گفت:

-دقیقاً نمیدونم ولی خب حسم میگه

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-مهسا یه فکرایمی میداد تو ذهنت اخه چه ربطی به ما داره

مهسا سری تکان داد و گفت:

-شاید اشتباه فکر می کنم

سری تکان دادم، طولی نکشید به خانه رسیدیم وارد خانه که شدیم پدر با لبخند گفت:

-خوش گذشت دخترا؟

با لبخند به سمت پدر رفتم و گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-خیلی خوب بود

مهسا آن طرف پدر رفت و گونه ی پدر را بوسید و گفت:

انتقام

-ممنون که اجازه دادین

پدر لبخندی زد و گفت:

-خب دیگه برین لباستون رو عوض کنید به مادرتون کمک کنید

هر دو سری تکان دادیم و به سمت اتاق رفتیم حواسم به مهسا بود که هنوز حالت صورتش گرفته است صدایش زدم که به سمتم برگشت

-با خودت اینکارو نکن مهسا

سوالی به من خیره شد که ادامه دادم

-تو این دنیا هیچ کس ارزش ناراحت کردن تو رو نداره که همچین قیافه ی گرفتی

سرش را زیر انداخت و گفت:

-همین امشب فهمیدم چقدر امین رو دوست دارم

لبخندی زدم و گفتم:

-امیدوارم همان طور که تو اون رو دوست داری اون هم تو رو اینقدر دوست داشته باشه

لبخندی زد و وارد اتاق شد من هم وارد اتاق شدم و بعد تعویض لباس به سمت آشپزخانه رفتم و به مادر کمک کردم.

صبح بعد از اینکه لباس هایم را عوض کردم از اتاق بیرون آمدم پدر دیشب تأکید کرد که از شرکت استعفا بدهم و به دنبال کار جدیدی باشم من هم بدون هیچ چون و چرای قبول کردم از خانه بیرون زدم و تا سر کوچه پیاده راه افتادم هوا کمی سرد بود و این باعث شد لرز به تنم بیفتد با گرفتن تاکسی به سمت شرکت راهی شدم بعد از چند دقیقه به شرکت رسیدم و به سمت آسانسور رفتم همین که پایم را داخل آسانسور گذاشتم بهار به سرعت وارد آسانسور شد و با توپ و تشر گفت:

-کور بودی ندیدی دارم میام؟

انتقام

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-اول صبح بخیر؛ دوم من شما رو ندیدم

اخم کرد و گفت:

-اصلاً تو باغ نیستی نکنه عاشق شدی ما خبر نداریم؟

اخم کردم و گفتم:

-زندگی من به تو هیچ ربطی نداره

پوزخندی زد و گفت:

-واقعاً برای آقای رفیعی متأسفم که تو رو برای زن زندگیش انتخاب کرده

با حیرت به بهار خیره ماندم که او ادامه داد

-عجب آدمایی تو این دورو زمونه پیدا میشن! من اگه جای تو بودم و یک روزی آقای رفیعی به

خواستگاریم می اومد مطمئن باش هیچ وقت جواب رد به او نمیدادم

نیشخندی زدم و گفتم:

-پس من با آقای رفیعی صحبت میکنم ببینم اگه راضی هستن به خواستگاری شما بیان

نگاهی به سر تا پای بهار انداختم و باز نیشخندی زدم و گفتم:

-هر چند آقا رفیعی هیچ وقت تو رو جز یه همکار به چشم دیگه ای نگات نکرده

خواست صحبتی کند که در آسانسور باز شد و من به سرعت از آسانسور بیرون آمدم و مستقیم به

سمت اتاق آقای رستمی رفتم حتی دقت هم نکردم که آقا رفیعی آمده است یا نه.

تقه ی به در زدم که با صدای آقا رستمی وارد اتاق شدم در را که بستم سرش را از لا به لای برگ های

داخل دستش بیرون آورد و با لبخند گفت:

-سلام مهتاب جان حالت چطوره؟

انتقام

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون شما خوب هستید؟

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-بابت پنجشنبه که اومدی خیلی ممنون

-خواهش میکنم

-کاری داری؟

بزازق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-بله یه صحبتی با شما دارم

دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت:

-بفرما دخترم؟

-آقای رستمی من میخوام استعفا بدم

با حیرت گفت:

-واسه ی چی دخترم؟

نفسی کشیدم و گفتم:

-اینطور بهتره

-اما تو یکی از منشی های خوب شرکت هستی من خیلی بین همکارها تو رو تعریف کردم

لبخند بی جانی زدم و گفتم:

-شما خیلی لطف دارین آقای رستمی ولی من تصمیمم رو گرفتم میخوام استعفا بدم

مشکوک نگاهی به من انداخت و گفت:

انتقام

-به خاطر آقا رفیعی؟

سریع گفتم:

-نه، نه اصلاً ربطی به آقا رفیعی نداره

لبخند پر مهری زد و گفت:

-مهتاب هر کسی پدر تو رو شناسه من که پدر تو رو میشناسم میدونم بابات همچین درخواستی بهت داده

سرم را زیر انداختم و گفتم:

-متأسفانه بله و به نظر من بهتره که استعفا بدم

سری تکان داد و گفت:

-حرفی نیست ولی نمیخواهی که از این به بعد تو خونه بشینی؟

-نه دنبال شرکت دیگه میفتم

ابروی بالا انداخت و گفت:

-من آدرس شرکتی بهت میدم اونجا مشغول به کارشو اونا هم به منشی احتیاج دارن

با ذوق گفتم:

-واقعاً؟

-بله

از جلوی میزش برگه ی کوچک و خودکاری برداشت و چیزی روی آن نوشت و به سمت من گرفت و گفت:

-آدرس همون شرکت هست همین الان برو اونجا من خودم بهشون زنگ میزنم و بهشون خبر میدم

لبخندی زدم و برگه را از دست آقای رستمی گرفتم و گفتم:

انتقام
-ممنون آقا رستمی

سری تکان داد و گفت:

-این تنها کاری هست که میتونم جبران همه ی کارهای که برای من کردی انجام بدم

لبخند زدم و گفتم:

-شما لطف دارین

از اتاق بیرون آمدم و به سرعت به سمت میز رفتم وسایل مورد نظرم را برداشتم که با صدای آقا رفیعی سرم را بالا گرفتم

-مهتاب جایی میخوای بری؟

صاف ایستادم و گفتم:

-بله استعفا دادم

با حیرت گفت:

-آخه چرا؟ واسه ی چی استعفا دادی؟

-اینطور بهتر بود

کیفم را روی دوشم انداختم و گفتم:

-راستی خواستم یه چیز دیگه هم بهت بگم بهار انگار دلش پیش تو گیره بد نیست در مورد اون هم فکر کنی دختر خوبیه

با حیرت نگاهی به من انداخت که من اجازه ی صحبت کردن را به او ندادم و از پله ها سرازیر شدم سوار تاکسی شدم و به سمت آدرسی که آقای رستمی به من داده بود رفتم تو راه کمی استرس داشتم اما روی خودم مسلط بودم یه جورایی خیلی خوشحال بودم که دیگه لزومی نداشت دنبال کار بگردم با صدای آقای راننده به خودم آمدم

-خانم رسیدیم

انتقام

مبلغی از داخل کیفم بیرون آوردم و به راننده دادم و زیرلب تشکری کردم و از ماشین پیاده شدم نگاهم را به شرکت بزرگ که الان جلویم بود دوختم شرکت بزرگ و شیک که از دیدنش سیر نمی شدی.

وارد شرکت شدم نگاهم به مردی که پشت میز نشسته بود و مشغول تایپ کردن بود افتاد با حضور من سرش را بالا گرفت و گفت:

-چی میخوای؟

کمی با حیرت به آن مرد خیره ماندم نه سلامی نه احترامی عین آدم های طلبکار صحبتش را باز کرد نفسی کشیدم و گفتم:

-سلام ببخشید اومدم برای کار

نگاهی از سر تا پایم انداخت و گفت:

-تو همون خانمی هستی که آقای رستمی تعریفش می کرد

با ذوق گفتم:

-بله خودمم

اشاره ی به مبل کرد و گفت:

-بنشینید تا من با آقای امیری صحبت کنم

سری تکان دادم و روی مبل نشستم دوباره آن مرد نگاهی به من انداخت و از جایش برخاست و به سمت اتاق راهی شد نزدیک در که شد برگشت و با صدای بلند گفت:

-احمد برای خانم یه چایی بردار بیار

بدون اینکه نگاهی هم به من بکند وارد اتاق شد و در را بست چند ثانیه نگذشت که مردی قد کوتاه و کمی چاق به سمتم آمد فنجان چای را روی میز قرار داد که با لبخند از او تشکر کردم از آنجا که رفت

انتقام

فنجان را از روی میز برداشتم و یک قلوپ از آن خوردم که همان موقع در باز شد و همان مرد از اتاق بیرون آمد فنجان چای را روی میز قرار دادم و از جایم برخاستم مرد با لحن طلبکار گفت:

-برو داخل باهات حرف داره

سری تکان دادم و به سمت اتاق رفتم نفسی کشیدم و تقه ی به در زدم با صدا آن شخص وارد اتاق شدم مردی نسبتاً میانسالی پشت میز نشسته بود موهای پر پشتش کمی به سفیدی زده بود و صورتش از همان دور هم می شد فهمید که چقدر چین و چروک دارد سرش را که بالا گرفت به خودم آمدم و سرم را زیر انداختم با صدای آن مرد نیم نگاهی به او انداختم

-سلام دخترم حالت چطوره؟

-ممنون

-از طرف آقای رستمی اومدی؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-بله

-آقای رستمی خیلی در مورد شما تعریف کرد و این باعث شد اجازه بدم که اینجا استخدام بشی

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-ممنون؛ آقای رستمی لطف دارن

لبخندی زد و دکمه ی کنار میزش را فشار داد و گفت:

-آقای بذرفشان لطفاً به اتاقم بیاین

طولی نکشید در باز شد و همان مرد وارد اتاق شد نیم نگاهی به من انداخت و نگاهی هم به آقای امیری انداخت گفت:

-با من کاری داشتین؟

آقای امیری اشاره ی به من کرد و گفت:

-خانم محمدی از امروز اینجا کار می کند کارهای مربوط به شرکت را به اون توضیح بدین

سری تکان داد و نگاهی به من کرد و گفت:

-بفرمایید خانم

زیر لب تشکر کردم و از اتاق خارج شدم اون هم پشت سرم از اتاق خارج شد و با هم به سمت میز رفتیم آقای بذرفشان کارهای مربوط به شرکت را برای من توضیح داد و از همان روز کارم را شروع کردم.

تا ساعت سه بیشتر نماندم و بعد از خداحافظی از همکارها تاکسی گرفتم و به سمت خانه ی شیرین رفتم از قبل با او هماهنگ کردم. خانه شیرین آپارتمان بود و با همسرش در آنجا زندگی میکرد همسر شیرین خلبان بود و این سری شیفت ظهر بود و شیرین در خانه تنها بود با اصرار شیرین به خانه او رفتم و به پدر خبر دادم که نگران من نشود زنگ خانه را که زدم در باز شد و من وارد آپارتمان شدم سوار آسانسور شدم و به طبقه ی سوم رفتم زنگ خانه را زدم که شیرین با ذوق و هیجان در را باز کرد و گفت:

-به به چشممون از جمال شما روشن شد

اخم بامزه ی کردم و گفتم:

-باز من اومدم که خانم نمکدون بشه

در را کامل باز کرد و گفت:

-اینقدر حرف نزن بیا داخل ببینم

وارد خانه شدم و گفتم:

-آقا حسین نیست؟

نچی زیر لب راند و گفت:

-نه نیم ساعت پیش رفت سر کار

انتقام

روی مبل نشستم و گفتم:

-تو هم برو سرکار

قیافه ی مچاله ی به خود گرفت و گفت:

-اه ول بکن کار چیچیه

-تو خونه بشینی که چی بشه؟ زن باید مستقل باشه و دستش تو جیب خودش باشه که نخواد تو هر شرایطی برای هر خرید و هر کاری از شوهرش پول بگیره

پشت چشم نازک کرد و گفت:

-انگاری این شرکت ها خیلی روی زندگیت تحت تأثیر قرار گرفتن

شانه ی بالا انداختم و گفتم:

-من به خاطر خودت میگم زندگیت رو پای خونه و تمیز کردن خونه نباشه تا وقتی که بچه دار نشدی به فکر کار باش

-وای خانم بزرگ جدیدا خیلی به فکر ما افتادی

تک خنده ی کردم و گفتم:

-چون تو دوستمی

از جایش برخاست و همان طور که به سمت آشپزخانه داشت می رفت گفت:

-چه خبر؟ این چند روز کنارت نبودم چطور بود؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-هم خوب، هم بد

با صدای بلند گفت:

طولی نکشید شیرین سینی به دست به سمت پذیرایی آمد فنجان چایی را روی میز قرار داد و بعد از آن ظرف میوه و پیش دستی و چاقو را با خودش آورد همه را روی میز قرار داد و مقابلم نشست و گفت:

-خب تعریف کن ببینم چی شده

همه چیز را از سیر تاپیاز ماجرا برایش شرح دادم حتی دوست شدن مهسا با امین شیرین کلی خوشحال شد و گفت بالاخره برای عروسی باید آماده بشیم و کلی برنامه ریزی کرد که مهسا با امین ازدواج خواهد کرد تا عصر با شیرین بودم و بعد از خداحافظی به سمت خانه رفتم تا کسی تا نزدیک های خانه من را رساند و بقیه راه را پیاده رفتم در حین پیاده رفتن حضور یک شخص را پشت سرم احساس می کردم اما وقتی برمی گشتم و پشت سرم را نگاه می کردم از کسی خبری نبود به احتمال زیاد دچار توهم شده بودم اما باز همان حس به من وارد می شد و این سری جز اون حس صدای راه رفتن کسی دیگه ی هم شنیدم برای بار چهارم برگشتم و نگاهم به مردی که خیلی از من دور بود افتاد با دیدن او تمام بدنم به لرز افتاد مردی که در تاریکی ایستاده بود و به من زل زده بود از آن دور نمی توانستم چهره اش را تشخیص بدهم سرعت پاهایم را بیشتر کردم و کلید را از داخل کیفم بیرون آوردم و وارد خانه شدم در را بستم و کفش هایم را از پاهایم بیرون آوردم هنگام روبه رو شدن با مادرم درخانه شوک زده شده بودم اما سعی کردم که عادی باشم لبخند بی جانی زدم و گفتم:

-سلام مامان جون

دقیق به اعضای صورتم خیره شد و گفت:

-چرا رنگت پریده؟

سرم را زیر انداختم و گفتم:

-چیزی نیست پیاده اومدم خونه کمی سردم شده

اخم کرد و گفت:

-بیخود، مگه من بهت نگفتم تا کسی میگیری تا دم در خونه برسونتت؟

انتقام

-بیخشید مامان هوا خوب بود دلم هوس قدم زدن کرده بود ولی یهویی هوا رو به سردی رفت.

سری تکان داد و غرغرکنان گفت:

-شما دوتا دختر آخر من رو سکنه میدین

با ترس گفتم:

-وای مامان جون اینطوری نگو خدانکنه

صحبتی نکرد که من به سمت اتاق رفتم وسط راه صدای گریه ی مهسا به گوشم رسید تمام بدنم یخ بست با پاهای لرزان به سمت اتاق مهسا رفتم تقه ی به در زدم و وارد اتاق شدم مهسا لبه ی تخت نشسته بود و صورتش را با دست هایش پنهان کرده بود به سرعت خودم را به مهسا رساندم و گفتم:

-مهسا آبجی چته چرا گریه میکنی؟

مهسا سریع به آغوشم آمد و گفت:

-وای مهتاب خدا رو شکر که اومدی

چی شده آخه؟

-از دیشب تا حالا از امین خبری نیست تلفنش جواب نمیده به پی ام های من جواب نمیده معلوم نیست کجاست

مهسا را از خودم جدا کردم و گفتم:

-اخه مگه میشه؟ تلفن کارش یا دوستاش نداری؟

-نه شماره ی به من نداده نگرانشم نکنه طوریش شده باشه؟

-مهسا عزیزم آرام باش خودتو ناراحت نکن

سری تکان داد و گفت:

-ولی میترسم هیچوقت گوشیش رو از خودش جدا نمی کرد

-شاید شارژ نداره که نمیتونه جواب بده

-گوشیش خاموش نیست بوق میخوره ولی جواب نمیده

از روی تأسف سرم را تکان دادم و به فکر فرو رفتم.

چهار روز می گذشت

در این چهار روز به مرور مهسا افسرده تر و داغون تر می شد اما همچنان خبری از امین نبود و مهسا دو سه بار خواست با خواهر امین؛ الناز صحبت کنند اما از الناز هم خبری نبود.

مهسا که دیگر مطمئن شده بود اتفاقی افتاده است حالش بدتر می شد هیچ شماره ی از خواهر امین نداشت و این باعث شد مهسا را کلافه تر بکند اینقدر حال و روز مهسا بد بود که دیگر از چشم پدر و مادر پنهان نماند پدر کمی شک کرده بود و مادر با نگرانی با من صحبت می کرد که مهسا چرا به این روز افتاده روزهای اول بهانه ی داشتم اما چون پدر کمی شک کرده دیگر بهانه ی برای گفتن نداشتم.

سعی کردم با خوشحالی وارد اتاق مهسا بشوم اما وقتی قیافه ی ناراحت کننده مهسا جلوی چشم هایم ظاهر می شد نا امید می شدم اما باز تلاش کردم لبخند بر لب وارد اتاق مهسا بشوم تقه ی به در زدم که با صدای مهسا وارد اتاق شدم با ذوق و هیجان لبه ی تخت نشستم و گفتم:

-مهسا آبجی پاشو از این اتاق بیا بیرون بخدا کپک زدی

نچی زیرلب راند و گفت:

-حوصله ندارم مهتاب؛ کاری بهم نداشته باش

-ای بابا مهسا تو هم دیگه داری زیاد از حد شلوغش می کنی من اون روز هم بهت گفتم اگه تو برای امین مهم بودی بهت یه خبری میداد

با کلافگی دستی لای موهای مشکی رنگش کشید و گفت:

-امین همچین آدمی نیست هر کاری و هر اتفاقی می افتد سریع به من خبر می داد اما حالا...

انتقام

صدای گرفته مهسا لرز به تنم افتاد دست های ظریفش را در دستم گرفتم و گفتم:

-مهسا بسه نمیخوای دل از این اتاق بکنی! خودتو تو آینه نگاه کن رنگت پریده زیر چشمت گود افتاده چند روزه حمام نرفتی مثل یه دختر خوب برو حموم بعد باهم شام درست می‌کنیم که مامان و بابا هم از این حال و هوا بیان بیرون

نگاهی به من انداخت که لبخندی زدم سری تکان داد و گفت:

-باشه آبجی هر چی تو بگی

از جایش برخاست و گفت:

-من میرم حموم

سری تکان دادم که وسط راه صدایش زدم به سمت من برگشت که حرفم را بزنم

-تو فکر امین هم نرو

سری تکان داد و به سمت حمام رفت من هم از اتاق خارج شدم و در کنار مادر نشستم پدر نگاهش را از تلویزیون گرفت و به من چشم دوخت گفت:

-مهسا کجاست؟

-رفت حموم

مادر نفس عمیقی کشید و گفت:

-خدا رو شکر حداقل رفت حموم شبیه سرخ پوست ها شده بود

نیم ساعتی نشد که مهسا وارد پذیرایی شد و با لبخند گفت:

-سلام به همگی من اومدم

پدر و مادر از شدت تعجب چشم هایشان گرد شده بود و اما من با لبخند گفتم:

-سلام آبجی گلم خوش اومدی

انتقام

لبخند بر لب کنار پدر نشست و دستش را روی دست پدر گذاشت و گفت:

-بابا حالت چطوره؟

پدر به حالت عادی برگشت و گفت:

-خوبم دخترم تو خوبی؟

-منم خوبم

نگاهی به من انداخت و گفت:

-مگه قرار نبود شام ما دو نفر درست کنیم؟

سری به علامت مثبت تکان دادم که مادر سریع گفت:

-صبر کنید بینم شما دوتا وارد اون آشپزخونه میشین کثیف کاری می کنید

-نگران نباش مامان جان؛ من خودم تمیزش میکنم.

-عمرا بزارم شما دوتا شیطون وارد اون آشپزخونه بشید

مهسا خنده کوتاهی کرد و گفت:

-قربونت بشم مامانم نگران نباش تمیز میکنم عزیزم

مادر سری تکان داد و گفت:

-حالا چی میخواین درست کنید؟

من و مهسا نگاهی بهم کردیم و همزمان با هم گفتیم:

-کتلت

مادر سری تکان داد و گفت:

-این شما و این آشپزخونه

انتقام

با مهسا از جایمان برخاستیم و وارد آشپزخانه شدیم دو ساعتی می گذشت که شام را آماده کردیم با شوخی و خنده شام را خوردیم.

دور هم جلوی تلویزیون نشسته بودیم و تخمک پوست می کنده که پدر گفت:

-راستی

هر سه نفر نگاهی به پدر انداختیم

-فردا شب تولد بچه فرزند هست ما رو دعوت کرده رستوران

مهسا با ذوق گفت:

-پس فسقلیمون فردا تولدشه!

مادر با آن دست به پشت دست دیگرش زد و گفت:

چرا زودتر نگفتی؟ تا یه هدیه ی بخریم؟

-دختر فردا میرن میخرند مگه نه؟

هر دو سری تکان دادیم و دوباره به تلویزیون خیره شدیم.

صبح با صدای گوشی همراهم از خواب پریدم نگاهم را مستقیم به سمت گوشی دوختم شماره ی آقای رفیعی روی صفحه ی گوشی خودنمایی می کرد کلافه پوفی کشیدم و با بی حوصلگی جوابش دادم

-سلام

-سلام آقای رفیعی

-خوبی مهتاب؟

-میشه بگید واسه ی چی زنگ زدین؟

انتقام

خنده ی کرد که با حیرت گفتم:

-حرفم خنده دار بود؟

-اشتباه کردی مهتاب

-متوجه نمیشم

-مهتاب تو با دم شیر بازی کردی اشتباه کردی تاوانشم به زودی پس میدی

با گیجی گفتم:

-اصلاً از حرفات سر در نمیارم منظورت چیه؟

باز خنده ی کرد و با لحن خاصی گفت:

-اون روز هم میرسه که التماس منو میکنی با خواهرت اینکارو نکنم

چه ربطی به خواهرم داره؟

-اون هم به موقعش میفهمی مهتاب خانم؛ همون قدر که من التماس کردم زخم بشی و بهت ثابت کنم که چقدر دوست داشتم تو هم اون روز به من ثابت میکنی که چقدر ترسیدی و التماس میکنی

تمام بدنم با تک تک جملات آقای رفیعی به لرزه افتاد خواستم دهان باز کنم که سریع تماس را قطع کرد دست هایم سست شد حس می کنم دیگر نتوانم تکان بخورم همان موقع در باز شد و مهسا با ذوق و هیجان وارد اتاق شد چهره ی من را که دید با حیرت گفت:

-مهتاب حالت خوبه؟

سعی کردم به حالت عادی برگردم اما نشد ولی با همان لبخند خیال مهسا را راحت کردم

-خوبم عزیزم چرا خوب نباشم؟

-اخه رنگت پریده

-نه عزیزم چرا رنگم پریده باشه طوری نشده

انتقام

سری تکان داد و گفت:

-لباس بیوش بریم پاساژ برای این فسقلی یه هدیه ی بخریم

سری تکان دادم و گفتم:

-باشه صبحونه بخورم بریم

-نه نمیخواد صبحونه بخوری بیرون یه چیزایی میخوریم منم چیزی نخوردم

خیلی خوب باشه پس لباس بیوشم بریم

سری تکان داد و از اتاق خارج شد به سمت دستشویی رفتم و آبی به دست و صورتم زدم بعد از آن لباس هایم را پوشیدم و از اتاق خارج شدم همان موقع در باز شد و مهسا از اتاق بیرون آمد لبخند زد و گفت:

-بریم آبجی؟

سری تکان دادم و با هم به سمت آشپزخانه که پدر و مادر آنجا بودند رفتیم با دیدن ما پدر اخمی کرد و گفت:

-صبحونه بخورید بعد برین

سری به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

-نه بابایی بعد از خرید کردن میریم کافی شاپ یه چیزایی میخوریم

مادر نچی زیرلب راند و گفت:

-نه همیشه میخواین برین بیرون کوفت و زهرمار بخورید غذا به این سالمی داریم

-مامان مگه بیرون و اینجا چه فرقی میکنه؟ همین صبحونه ی که روی میز هست اونجا هم هست و اونجا تو هوای آزاد بیشتر میچسبه

-خیلی خوب باشه ولی یادتون باشه مراقب خودتون باشید

انتقام

همزمان من و مهسا با هم گفتیم:

چشم

پدر تک سرفه ی کرد و گفت:

-پول همراتونه

-بله بابایی نگران نباشید

-خیلی خوب پس سریع برگردین

سری تکان دادیم و بعد از خداحافظی از خانه خارج شدیم تا کسی گرفتیم و به سمت پاساژ نزدیک خانه رفتیم طولی نکشید که به آنجا رسیدیم مبلغی به راننده تاکسی دادیم و از ماشین پیاده شدیم کل پاساژ را گشتیم و بالاخره تصمیم گرفتیم دوتا هدیه جدا بخریم که یکی مال پدر و مادر بود و یکی دیگر من و مهسا هدیه ی ما بلوز شلوار پسرانه با طرح فوتبالیست بود و برای پدر و مادر هم یه ماشین بزرگ اسباب بازی خریدیم که میدانم کاوه با دیدن هدیه اش کلی ذوق می کند بعد از خرید کردن به سمت کافی شاپ نزدیک پاساژ رفتیم کل خرید را روی صندلی قرار دادیم و هر دو مقابل هم نشستیم بعد از سفارش کیک و چای در سکوت به فکر فرو رفتیم من در فکر حرف های صبح آقای رفیعی و مهسا مطمئنم در فکر امین که هنوز از او خبری نبود چقدر سخت بود خودت را به بی خیالی بزنی بلکه تو دلت غوغایی به پا بود.

با صدای مهسا به خودم آمدم

-مهتاب

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-جانم؟

-من بعد از اینجا میرم باشگاه

-روز جمعه ی باشگاه داری؟

-میتونم نرم ولی برم بهتره تو خونه باشم فکر سمت امین میره عصبی میشم

-باشه آجی جون هر طور راحتی

-درضمن خواستم الان که تنها هستیم یه صحبتی باهات بکنم

سوالی به او چشم دوختم که کمی جابه جا شد و خواست دهان باز کند که گارسون با سینی چای و کیک به سمت ما آمد ظرف کیک و چای همانجا روی میز قرار داد و از آنجا رفت منتظر چشم به مهسا دوختم که او نگاهی به من انداخت و گفت:

-من دوستی ندارم که بخوام اسرار زندگیمو بهش بگم تا اونم با بیرون رفتن و هدیه دادن دلمو شاد کنه یا بخواد حرف های خنده دار بهم بزنه تا خوشحالم کنه چون من به تنها کسی که تو این دنیا میتونم بهش اعتماد کنم و دردودلامو بگم فقط تویی مهتاب این رو همیشه فراموش نکن که تو برای من خیلی عزیززی و تا آخر عمر هم برای من عزیز خواهی بود

با صحبت های مهسا دلم گرفت نمی دانم واسه ی چی این صحبت ها را میکردم فکرم را به زبان آوردم

-مهسا چرا این حرف ها میزنی؟ چرا داری اینطوری میگی؟

-دلیل خاصی ندارم مهتاب، فقط باید یک روزی این حرف ها رو بهت میزدم و امروز موقعش بود یعنی همچین حسی داشتم فقط بدون که خیلی دوست دارم چون به قول شیرین خواهر داستانش با بقیه فرق داره و به قول مادر خواهر موجودیست که بوی مادر می دهد و به قول پدر مثل کوه کنارت میماند و حواسش به تو هست و به قول خودم می توانم مثل یه رفاقت روی تو حساب کنم.

بغض کردم جملای زیبا به زبان آورده بود هیچوقت فکر نمی کردم مهسا اینقدر احساسی باشد دست هایش را گرفتم و گفتم:

-مطمئن باش که من هم هیچوقت تو رو فراموش نخواهم کرد و تو رو از یاد نخواهم برد تو همیشه در قلبم بودی و خواهی بود عزیزدلم خیلی خوشحالم که خواهرمی هیچوقت پشیمونت نمیکنم.

لبخندی زد و گفت:

انتقام

-خیلی احساساتی شدیم بهتره صبحونمون بخوریم و بعد بریم

سری تکان دادم و مشغول خوردن شدیم لا به لای خوردن هم کمی شوخی و خنده کردیم و بعد از آن دوتا تاکسی جدا گرفتیم و هر کدام به جایی دیگر رفتیم مهسا به سمت باشگاه و من به سمت خانه...
وارد خانه که شدم سروصدای پدر به گوشم رسید با عجله خودم را به در رساندم و با صحبت کردن پدر و مادر سرجایم خشک شدم

-زن مگه تو نمیفهمی من چی دارم میگم؟ این دختر با یه پسر به نام امین دوست بوده
-شاید اشتباهی شده

-منم اولش همین فکر کردم ولی عکساشون چی میگه؟

-غیر ممکنه مهسا همچین دختری نیست

-بهشون زنگ بزن بیاد که بدجوری آتیشی هستم

تمام بدنم لرزید وای خدایا کی به پدر خبر داده که مهسا با امین بوده با ترس و لرز کفش هایم را بیرون آوردم و دستگیره ی در را فشار دادم همین که باز شد صدای پدر به گوشم رسید

-لازم نیست زنگ بزنی اومدن

با پاهای لرزان وارد خانه شدم و زیرلب سلامی کردم پدر با صدای بلند گفت:

-پس مهسا کجاست؟

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-رفت باشگاه

-غلط کرده که رفته باشگاه اون که همیشه جمعه ها داخل خونه بود حالا چی شد خانم دلش خواسته بلند شده بره باشگاه

-باباجون اتفاقی افتاده؟

انتقام

مکثی کرد که سرم را بالا گرفتم با سیلی محکمی که به صورتم خورد چشم هایم گشاد شد اولین بار بود پدر را می دیدم که دست روی من بلند کرده دستم را روی صورتی که جای سیلی بود گذاشتم و با حیرت به پدر خیره ماندم مادر سریع خودش را به پدر رساند و بازوی پدر را گرفت و گفت:

-داری چیکار میکنی مهتاب که این وسط تقصیری نداره

پدر بازویش را از چنگال دست های مادر بیرون کشید و انگشت اشاره اش را جلوی صورتم قرار داد و گفت:

-ببین شما دوتا دختر چه به سر من اوردی که باید دست روی شما بلند کنم

بغض کردم اشک دور چشم هایم حلقه بست با اینکه می دانستم مشکل پدر چیست اما به زبان آوردم

-باباجون اخه واسه ی چی میزنی؟ مگه چی شده؟

صدایش را بلند کرد و گفت:

-تو هم میدونستی نه؟ میدونستی مهسا با یه پسر به نام امین دوسته؟

از شدت تعجب چشم هایم گشاد شد رنگ از رخم پرید دست هایم با اوج صدای پدر یخ بسته بود بغضم را به هر سختی بود قورت دادم و گفتم:

-غیرممکنه

-خودت رو به اون راه نزن مهتاب من شما دوتا دختر رو میشناسم.

-باباجون میشه بگید قضیه از چه قراره؟ من که اصلاً از حرف های شما سر در نمیارم

چنگی به موهایش زد و گفت:

-شما دوتا دختر من رو آخر سکنه میدی

-وای باباجون خدانکنه

انتقام

پدر با تشر به سمت مادر برگشت و گفت:

-به مهسا زنگ بزن ببین هرگوری که هست خودشو زود برسونه خونه

تمام بدنم به لرز افتاد بنده خدا مهسا الکی متهم به چه قضاوت های شد سرم را زیر انداختم که با صدای پدر سرم را بالا گرفتم

-مهتاب دخترم بهم راستش رو بگو تو در جریان اینکه مهسا با پسری به نام امین دوسته بودی؟

سرم را به آرامی بالا آوردم و به چشمان پدر که خشم و عصبانیت در آن بیداد می کرد دوختم دست و پاهایم سست شده بود رنگم به وضوح می توانستم متوجه بشم که پریده است

-باباجون من...

به میان صحبتیم آمد و صدایش را بلند کرد و گفت:

-آره و نه چیه که تو نمیتونی بگی؟

از زور شرم نمی توانستم جواب پدر را بدهم بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-شما از کجا فهمیدین؟

-پس تو هم خبر داشتی درسته؟

سری به علامت مثبت تکان دادم که پدر فریادی کشید که تمام بدنم به لرز افتاد

-به خدا شما دوتا من رو سخته میدین اون از پسر بی سروپا مثل آقای رفیعی این هم از مهسا که خودش دست به همچین کارهای میزنه

-باباجون تو رو خدا آروم باشید مهسا و امین حتی به یک ماه نرسیده که دوست بودند

-ساکت باش مهتاب که از دست توهم عصبانی ام

به سمت میز داخل پذیرایی رفت و پاکت قهوه ی رنگی از روی میز برداشت و به سمت من آمد از داخل پاکت چند عکس بیرون آورد و به سمت من گرفت و گفت:

-ببین دخترم تو بغل این پسر بی شرف و بی همه کس چطوری می‌گه و می‌خنده

با دست های لرزان عکس ها را از دست پدر گرفتم و نگاهی به آن انداختم پنج تا عکس از امین و مهسا بود که دوتایی آن داخل پارک بود و سه تایی آن در کافی شاپ و ماشین بود یخ کرده بودم همان کافی شاپی که آن روز با مهسا به آنجا رفتیم و من برای اولین بار امین را دیدم با صدای که از ته چاه بیرون می آمد گفتم:

-پدر کی این عکس ها را فرستاده؟

-نمیدونم ولی یه نفر به گوشیم پیام داد که دم در خونه یه پاکتی هست اون رو بردار و چهره ی واقعی دخترت خبردار شو

با حیرت گفتم:

-آخه کی میتونه با مهسا همچین کاری کنه؟ مهسا که با کسی دشمنی نداشت

-مسئله این نیست؛ مسئله اینکه شما دوتا من و مادرت رو گول میزدین و میرفتید پیش این پسره...

سریع گفتم:

-نه باباجون بار اولمون بود

اشاره ی به عکس داخل دستم کرد و گفت:

-پس اینا چی هستند؟ همش تو یه روز که نیست تاریخ پشت عکس ها هم یه نگاهی بنداز

عکس را برگرداندم و با دیدن تاریخ موهای بدنم سیخ شد همان موقع در باز شد و مهسا وارد خانه شد با دیدن نگاه وحشت زده من و قیافه عصبانی پدر سرجایش ایستاد با حیرت گفت:

-اتفاقی افتاده؟

پدر خواست به سمت مهسا هجوم ببرد که سریع خودم را به پدر رساندم و جلوی آن را گرفتم مادر هم به سمت مهسا رفت و بازوی مهسا را گرفت و از پدر دور کرد پدر دید چاره ی ندارد با صدای بلند گفت:

انتقام

-من شما دوتا رو این مدلی بزرگ کردم؟ هان؟

عکس ها را از دستم کشید و به سمت مهسا پرت کرد و گفت:

-مهسا من تو رو این مدلی بزرگ کردم که تو بغل یه پسر بینمت؟

مهسا با حیرت نگاهی به پدر و نگاهی به من که فکر می کرد من صحبتی کردم انداخت سری به علامت منفی تکان دادم و به مهسا رساندم که خودم هم مثل او از دنیا بی خبر بودم، مهسا با دست های لرزان عکس های روی زمین برداشت و نگاهی به آن انداخت اشک صورتش را خیس کرد و گفت:

-باباجون تو رو خدا گوش کن

پدر خواست دوباره به سمت مهسا هجوم ببرد که من همه ی توانم را روی دستم گذاشتم و با التماس گفتم:

-بابا تو رو خدا آرام باش

-نمیتونم آرام باشم اگه این عکس ها دست اقوامون می رسيد من چه خاکی به سرم میریختم؟ آبروم جلوی فامیل و غریبه، دوست و آشنا می رفت

-درست میگی باباجون ولی خواهش میکنم آرام باش مهسا هم خیلی ترسیده اینطوری نمیتونی باهاش صحبت کنی آرام که شدین همگی با هم صحبت میکنیم

پدر نگاهی دقیق به من و مهسا انداخت و از خانه بیرون رفت مهسا هم با گریه به سمت اتاق راهی شد و در را بهم کوبید من ماندم و مادر که با چشم غره نگاهم می کرد سرم را زیر انداختم و به سمت اتاق رفتم.

حدود نیم ساعتی از مشاجره ی بین پدر بر سر من و خواهرم مهسا می گذشت. سکوت مطلقیدر خانه حکفرما شده بود بعد از تعویض لباس وقتی از اتاق خارج شدم نگاه سنگین مادر روی خودم احساس می کردم سعی کردم بحث را باز نکنم انگار مادر هم دلش نمی خواست بحث را باز کند طولی نکشید پدر وارد خانه شد روی اولین مبل خودش را رها کرد و با توپ و تشر گفت:

انتقام

-به مهسا بگو بیاد

به سرعت خودم را به در اتاق مهسا رساندم با کوبیدن در وارد شدم مهسا روی تخت دراز کشیده بود و گریه می کرد به سمت مهسا رفتم و لبه ی تخت نشستم دستم را روی بازوی مهسا گذاشتم که مهسا نگاهی به من انداخت و بدون هیچ معطلی به آغوشم آمد بغض کردم و اجازه دادم اشک هایم صورتم را خیس کند اون لحظه فقط می توانستم مهسا را درک کنم و صحبتی نکنم مهسا اشک هایش را پاک کرد و با صدای گرفته گفت:

-بابا اومد؟

سری به علامت مثبت تکان دادم که مهسا از جایش برخاست و گفت:

-پس پاشو بریم

مچ دست مهسا را گرفتم که به سمت من برگشت و سوالی به من خیره شد

-مهسا منطقی حرف بزن سعی کن با آرامش حرف بزنی

مهسا سری تکان داد و مچ دستش را از دستم جدا کرد با هم از اتاق بیرون آمدیم و به سمت پذیرایی رفتیم پدر و مادر در کنار هم نشسته بودند من و مهسا هم در کنار هم نشستیم پدر مستقیم به مهسا چشم دوخت و گفت:

-حرف بزن

مهسا تک سرفه ی کرد و گفت:

-من اون پسر رو اصلاً نمیشناسم و نمیدونم کی هست تو باشگاه با یک دختری به نام الناز دوست شدم دختری مهربون و آرومی بود هیچ وقت بدی از او ندیدم یواش یواش متوجه شدم که اون دختر خیلی من رو دوست داره و جلوی همه از من خیلی تعریف میکنه تا اینکه یک روز پنجشنبه هوا بارونی بود شما نمی تونستید دنبالم بیاین بچه ها برای اینکه هوا بارونی بود زودتر به خانه برگشتند الناز از موضوع با خبر نبود مجبور شدم آنجا کنار الناز باشم تا برادرش بیاد تا اینکه با اون پسر همون امین آشنا شدم

پدر چنگی به موهایش زد و گفت:

-مهسا من با تو چیکار کنم؟ بدجوری عصبانیم خیلی خودم رو کنترل کردم که یه سیلی به صورتت نزنم مهتاب به خاطر تو کتک خورد من با خود تو چیکار کنم؟

مهسا با قیافه نگران کننده به من نگاهی انداخت که من لبخندی به روی لب هایش زدم با صدای پدر چشم هایش را به او دوخت

-من شما دوتارو این مدلی بزرگ نکردم بهتون هزار بار گفتم هر کسی وارد زندگیتون نکنید به هر کسی نگید دوستش دارم نگید میخوامش نگید عاشقش شدم چون از همون ضربه می خورید چرا نمیخواهین قبول کنید مهسا با بغض گفت:

-باباجون واقعا ببخشید شرمندم

پدر با صدای گرفته گفت:

-اگه اون پسر مرد بود به جای اینکه با تو دوست میشد و تو رو رام خودش می کرد میومد خواستگاریت و تو رو مال خودش می کرد ولی اینا مرد نیستند نامردن اینو بفهم مهسا مهسا تندتند سری تکان داد و گفت:

-متوجه بابا بازم شرمنده

نفسی کشید و گفت:

-امشب باید هر چهارنفرمون تو تولد بچه ی فرزاد شرکت کنیم نمیخوام ناراحت یا قیافه ی گرفته ی اونجا داشته باشین که کسی متوجه بشه فهمیدین چی گفتم؟

هر دو سری به علامت مثبت تکان دادیم که پدر از جایش برخاست و بدون هیچ گونه صحبتی به سمت اتاقش رفت مادر هم خواست به سمت اتاق برود که با صدای مهسا سر جایش ایستاد

-مامان تو هم از دستم عصبانی؟

-توقع داری از دست دخترم عصبانی نشم که همچین کاری کرده؟

انتقام

-شرمنده مامان

-دشمنت شرمنده باشه ولی خواهش میکنم بشین فکر کن و به خودت بگو لیاقت داره که ما رو اینطوری ناراحت کنی؟

-حق دارین.

تا شب کسی از اتاق بیرون نیامد و ناهار هیچ کسی حاضر نبود پشت میز بنشیند و بخورد کمی آش درست کردم که هر کاسه ی برای پدر و مادر مهسا بردم مهسا با هزارتا التماس دو سه تا قاشق خورد و پدر که اصلاً لب به آش نزد فقط من و مادر خوردیم.

بلوز نقره ی و شلوار مشکی به تن کردم بلوزی به طرح یقه قایقی و شلوار چسبان نود سانتی به پا داشتم کل موهایم را فر کرده بودم و موگیر زیبانقره ی رنگ روی سرم گذاشتم آرایش ملایمی روی صورتم پیاده کردم که با صدای پدر دست از آرایش کردن برداشتم

-مهتاب دخترم آماده‌ی؟

مانتو و شالم را از روی تخت برداشتم و همان طور که گوشی همراهم و کیف پولی ام را داخل کیفم می گذاشتم گفتم:

-بله بابا الان میام

هدیه ی کاوه را در دست گرفتم و از اتاق بیرون آمدم نگاهم با نگاه پدر گره خورد هنوز عصبانی بود ولی معلوم بود خیلی خودش را کنترل کرده که امشب به کام کسی تلخ نشود، با صدای پدر به خودم آمدم

-مهتاب؟

-جانم بابا؟

-از دست پدرت که ناراحت نیستی؟

مستقیم به پدر چشم دوختم و گفتم:

انتقام

-نه باباجون واسه ی چی ناراحت باشم؟

تک سرفه ی کرد و گفت:

-به خاطر اون سیلی واقعاً معذرت میخوام

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-باباجون این حرفو نزنید؛ من معذرت میخوام که باعث ناراحتی شما شدم

دستش را روی گونه ام گذاشت و گفت:

-تو که کاری نکردی دخترم

لبخندی زدم که پدر نگاهی به اتاق مهسا انداخت و گفت:

-برو به خواهرت بگو بیاد

سری تکان دادم و به سمت اتاق مهسا رفتم تقه ی به در زدم که با گفتن بیا داخل وارد شدم مهسا آماده و حاضر روی صندلی مقابل آینه نشسته بود تک سرفه ی کردم که چشم های به خون نشسته اش را به چشمانم دوخت با بغض گفت:

-مهتاب واقعاً شرمندم

سؤالی به مهسا خیره ماندم که او گفت:

-به خاطر من کتک خوردی

به سمت مهسا رفتم و گونه اش را بوسیدم

-امروز صبح یادت میاد چه حرفای قشنگی بهم زدی؟

سری به علامت مثبت تکان داد که با لبخند گفتم:

-من هم مادرتم و هم پدرت که مثل یه کوه پشتت ایستاده و مثل یه مادر تو را آرام می کند

من را در آغوش گرفت و گفت:

انتقام

-خیلی دوست دارم مهتاب

سفت آن را در آغوش گرفتم و گفتم:

-عزیزم منم دوست دارم

خودم را از آغوش مهسا بیرون کشیدم و گفتم:

-پاشو بریم دیگه مامان و بابا منتظر هستند

سری تکان داد و از جایش برخاست و مانتو و شالش را به تن کرد و با هم از اتاق بیرون آمدیم پدر و مادر روی مبل منتظر ما بودند ما هم به آنها ملحق شدیم پدر بدون صحبت و نگاهی از خانه خارج شد مادر هم نیم نگاهی به هر دوی ما انداخت و از خانه خارج شد چراغ ها را خاموش کردم و با مهسا از خانه خارج شدیم و هر چهار نفر سوار ماشین شدیم و به سمت خانه ی فرزاد رفتیم. طولی نکشید به مقصد رسیدیم پدر ماشین را گوشه ی پارک کرد و همزمان هر چهار نفر از ماشین پیاده شدیم مهسا سریع خودش را به من رساند و گفت:

-مهتاب من باید برم دستشویی باهام میای؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و نگاهی به مادر انداختم و گفتم:

-مامان من و مهسا میریم دستشویی این هدیه رو با خودت ببر

مادر سری تکان داد و هدیه را از دستم گرفت من و مهسا از آنها دور شدیم و به سمت دستشویی رفتیم.

چند دقیقه ای گذشت که از دستشویی بیرون آمدیم هنوز از آنجا دور نشدیم که با صدای یک شخص هر دو به سمت صاحب صدا برگشتیم مردی قد بلند و چهارشونه پیراهن مشکی و شلوار جین آبی به تن داشت چشم های مشکی اش در آن تاریکی برق میزد با صدای آن به خودم آمدم

-بیخشید خانم من دوست فرزاد هستم نمیدونم تولدش کدوم قسمته میشه به من راهنمایی کنی؟

همین که خواستم دهان باز کنم پارچه ی سفید رنگی جلوی دهان من و مهسا گرفته شد بوی خاصی به مشامم خورد که حالت تهوع گرفتم همان مرد به سمتم آمد و دستمال را بیشتر فشار داد که چشم هایم سیاهی رفت در لحظه ی آخر مهسا را دیدم که آن هم روی زمین افتاده است توانی نداشتم که صدایش بزنم که یواش یواش همه چیز تار و تاریک شد و چشم هایم بسته شد.

با پاشیدن آب به صورتم اخم کردم و چشم هایم را باز کردم همان موقع یادم آمد چه اتفاقی افتاد سریع به خودم آمدم و چشم هایم را در حد گوجه فرنگی گرد کردم با حیرت به دور و برم که دو مرد کنار هم نشسته بودند و به من زل زده بودند نگاه کردم نفس نفس میزدم قفسه ی سینه ام اتوماتیک بالا و پایین میرفت به وضوح فهمیدم که رنگ از رخم پریده و دست و پاهایم از شدت ترس یخ بسته است با ترس به عقب کشیده شدم و محکم به دیوار پشت سرم برخورد کردم که مطمئنم ستون فقراتم شکست، یاد مهسا افتادم نگاهی به دور و برم کردم که نگاهم با نگاه مهسا گره خورد که دست و پاهایش بسته بودند و پارچه ی مشکی رنگی روی دهانش گذاشته بودند با وحشت به سمت مهسا رفتم در آن لحظه به این فکر می کردم که چرا مهسا دست و پاهایش بسته است و اما من نه. با بغض و صدای گرفته گفتم:

-مهسا خوبی؟ آجی عزیزم خوبی؟

فقط با سر جواب من را داد با صدای یکی از همان مردها که برای من آشنا بود سریع برگشتم و به آن چشم دوختم خم شد و دستش را روی زانوهایش گذاشت و پوزخندی که روی لب هایش بود گفت:

-نگران نباش هنوز آسیبی ندیده و به زودی با خواهرت کلی کار داریم

با وحشت و کمی تعجب به پسری که جلویم این حرف ها را میزد خیره ماندم امین اون اینجا چیکار میکرد نگاهی به مهسا انداختم اون هم دست کمی از من نداشت و وحشت زده به امین خیره شده بود لبخند کجی تحویل من داد و گفت:

-چیه مهتاب انگار از دیدن من جاخوردی؟

نگاهی به مهسا انداخت و گفت:

-عشقم تو چرا تعجب کردی؟

انتقام

تک تک جملاتی که امین به زبان می آورد تمام بدنم به لرز می انداخت نگاهم به سمت مرد کناری اش کشیده شد انگار اون هم از نگاه سنگین من فهمید که به اون خیره شدم آن هم مثل امین به جلو مایل شد و دست هایش را روی زانوهایش گذاشت و گفت:

-چیه عزیزم نگام میکنی؟

با چشم های گرد شده و وحشت زده به مردی که جلویم بود خیره ماندم دهانم قفل شده بود و دیگر قادر به تکان دادن خودم هم نبودم من من کنان گفتم:

-اصلاً... با... باورم نمیشه... تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

پوزخند صدا داری زد و گفت:

-از دیدنم تعجب کردی نه؟

با صدای بلند گفتم:

-معلومه که آره توقع داشتی خوشحال باشم اینجا؟

اشاره ی به امین کردم و گفتم:

-تو با این عوضی چیکار داری؟

اخم کرد از همان اخم های که آدم را به وحشت می اندازد خشک و جدی گفت:

-این عوضی که تو میگی پسرخاله ی منه

تعجبم ده برابر شد تمام بدنم با هر کلمه ی که به زبان می آورد می لرزید.

اصلاً باورم نمیشد که امین، پسرخاله ی آقای رفیعی باشه سرم را چند بار پشت سرهم تکان دادم و گفتم:

-غیرممکنه آخه مگه میشه شما دارین چیکار میکنین؟ اینکارا یعنی چی؟

انتقام

امین از جایش برخاست و گفت:

-معلومه دختر شجاعی هستی با اینکه دزدیمت ولی همون آدم قبلی هستی یه دختر گستاخ و زبون دراز

با صدای بلند گفتم:

-عوضی از جون ما چی میخوای؟

معلوم بود خیلی خودش را کنترل کرده که من را زیر مشت و لگد له نکنه اما من هم آدمی نبودم که بخوام با اخم و لحن صحبت کردنشان بترسم و ساکت باشم امین دستی لای موهایش کشید و گفت:

-من عوضیم یا تو؟

با حیرت به امین خیره ماندم که او ادامه داد

-تو احمق به این فکر نکردی که پسرخاله‌م علی چقدر تو رو دوست داشت و برای بدست آوردنت خودش رو به آب و آتیش میزد
ایندفعه من پوزخند زدم و گفتم:

-آها پس شما ما رو این همه راه برداشتین آوردین اینجا که بگین آقای رفیعی دوسم داره؟

نیم نگاهی به آقای رفیعی انداختم و با تنفر که در چشم‌هایم و حرف زدنم بود گفتم:

-هر چند لیاقت آقا نداره که کنار اسمش باشه

با این جمله دود از سر هر دوی آنها بلند شد مهسا با وحشت نگاهی به من انداخت که همان موقع علی از جایش برخاست و به سمت من آمد بازویم را در چنگال دست‌هایش گرفت و وادارم کرد که از جایم بلند شوم همین که بلند شدم سیلی محکمی به صورتم زد که نقش زمین شدم و جوشش خون را زیر زبانم احساس کردم صدای ناله‌ی مهسا به گوشم رسید دستم را روی لبم که جای خون بود گذاشتم و با پوزخند گفتم:

-زورت فقط همین بود؟ دیدی دخترم گفتمی با کتک زدن دختر رو بترسونم؟

انتقام

از جایم برخاستم و با صدای بلند گفتم:

-ولی آقای رفیعی اشتباه فکر کردی من از اون دخترهای بی عرضه و ترسو نیستم که بتونی با کتک زدن من رو بترسونی تو اگه مرد بودی دست رو من بلند نمیکردی با حرف زدن مرد بودن رو نشون میدادی

پوزخندی زدم و گفتم:

-چی؟ ساکت شدی؟ به خودت میگی مرد؟ اینکه من و خواهرم رو بدزدی و بیاری اینجا با دو سه کلمه حرف ما رو بترسونی؟

کارد به شکم علی میزدی خون نمیومد چشم هایش از شدت عصبانیت سرخ شده بود با توپ و تشر گفت:

-بتمرگ سرجات تا برات بگم کارم با کتک و حرف زدن نیست خیلی بلاها به زودی میخواد سرتون بیاد

ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم جلوی همچین آدم های پست و رذل که بویی از انسانیت نبردن نباید ترسید باید قوی باشم چون دختر هستم حق ندارن بهم زور بگن حق ندارن دست روی من بلند کنند بزاق دهانم را قورت دادم و سرجایم نشستم چشم به آن دو دوختم که با نشست من آرام شده بودند هر دوی آنها روی صندلی نشستند و به من چشم دوختند علی دستی به سر و گردنش کشید و گفت:

-هنوزم دوسم نداری؟

-دوست؟ ازت متنفرم اشغال

با این جمله از جایش برخاست و خواست به سمت من بیاید که امین مچ دست اون را گرفت و گفت:

-آروم باش ارزش نداره حرص و جوشت برای همچین دختری بخوری به زودی که فهمید چه بلایی سرش میاد اون دهنش رو میپنده

وحشت کردم معلوم نیست چه فکر های شومی به سرهر دوی آن ها زده علی پوزخندی زد و روی صندلی نشست و گفت:

-راست میگی چرا باید اینکارو وقتی میخواد نابود بشن بکنم

با حیرت نگاهی به مهسا انداختم که اون هم دست کمی از من نداشت علی اشاره ی به مهسا کرد و گفت:

-امین برو پارچه رو از دهن این دختر بردار

امین از جایش برخاست و به سمت مهسا رفت پارچه مشکی را از دهان مهسا برداشت که من با نگرانی به مهسا چشم دوختم دلم به حال اون سوخت که به همچین آدمی دل بسته.

مهسا با نفرت به آن دو نگاهی انداخت و با صدای بلند گفت:

-چی از جون ما میخواین عوضی ها؟ آخه چیکارتون کردیم که اینطوری باهامون رفتار میکنی؟

علی پوزخندی زد و به صدلی تکیه داد و گفت:

-بگو چیکار نکردین

صدای مهسا از قبل هم بلندتر شد

-چون خواهرم بهت گفته دوست ندارم و جواب منفی بهت داده داری اینطوری رفتار میکنی؟ تو آخه مگه وجدان نداری؟ چرا میخوای به ما ثابت کنی که بویی از آدمیزاد نبردی؟

علی با تشر گفت:

-دهنت رو ببند تا براتون توضیح بدم

مهسا سرش را زیر انداخت و آرام آرام به من نزدیک شد دستش را در دستم گرفتم که با صدای علی هر دو به اون چشم دوختیم

-آره من بویی از آدمیزاد نبردم و الان هم با افتخار میگم که مقصر من نیستم تمام این اتفاق ها شما دوتا هستین اگه همون روز اول مهتاب جواب مثبت به من می داد و همسر من میشد این همه اتفاق نمی افتاد و الان شما تو این حال و وضعیت نبودین

-پس خدا خیلی دوسم داشت که عوضی مثل تو رو بشناسم و جواب منفی بدم

علی چشم غره ی نثارم کرد و ادامه داد

-روز اول خیلی با ذوق و شوق اومدم خونتون و گفتم مهتاب قبول میکنه اما اینطور نبود مهتاب به من هیچ حسی نداشت از نگاش، رفتارش، لحن صحبت کردنش قشنگ فهمیدم، بار دوم و سوم هم اومدم گفتم دختر خوبیه دلش رحم میاد اما اینطور نبود تا اینکه اون روز تو شرکت خواهرت مهسا همچین حرف های بارم کرد خیلی ناراحت شدم انتظار داشتم جلوی خواهرت از من دفاع کنی به هر حال تو یه شرکت کار می کردیم اما این کارو نکردی آدم کینه ی نبودم اما بدجور از حرف مهسا کینه کردم

پایش را روی پای دیگرش انداخت و ادامه داد

-تا اینکه اون روز امین از حال و روزم فهمید اتفاقی افتاده باهام صحبت کرد درد و دل کردیم منم جریان رو بهش گفتم پیشنهاد رو خودم به امین دادم اون هم با جون و دل قبول کرد که مهسا را خرد کنه داغونش کنه همان طور که من داغون شدم الناز خواهر امین هم با ما دست به یکی کرد و قبول کرد که مهسا را نابود کنیم الناز رو وارد باشگاه کردیم و تا یک سال کاری به کارتون نداشتیم تا اینکه خودت قبول کردی با الناز دوست بشی همه چیز طبق نقشه پیش رفت دوست شدن تو با الناز و دوست شدن با امین و همه چیز همان طور که من می خواستم شد تو عاشق امین شدی امین هم پسر زرنگی بود خوب بلد بودطوری رفتار کنه که دل تو رو بدست بیاره اون روز که شما دوتا اومدین پیش امین؛ امین گفت همان موقع بدزدیمتون ولی من قبول نکردم خواستم برای بار آخر ازت سوال کنم که هنوز من رو میخوای یا نه ولی باز جوابت منفی بود

پوزخند صدا داری زد و گفت:

-خب دیگه منم وارد عملیات شدم و به خونوات اطلاع دادم اونا هم خیلی شوکه شدن و خواستم به پدرت ثابت کنم اون قدر زیاد هم دخترات پاک و فرشته نیستند

تمام مدت با ناباوری به دهان علی که باز و بسته میشد خیره ماندم تعجبم ده برابر شده بود اصلاً باورم نمیشد همچین آدمی این کارها کرده با نفرت گفتم:

-تو خیلی پستی خیلی عوضی آخه چطور دلت اومد اینکارو با ما کنی؟ چرا آخه؟ مگه ما چی کارت کردیم؟ سر هیچ و پوچ کینه کردی و با پسرخاله ی اشغالت دست به یکی کردی

امین به جلو مایل شد و گفت:

-هیس، یواش تر خانم دیگه زیادی داری تند میری یادته اون روز تو کافی شاپ موضوعی برات باز کردم خودت گفتی حتی شده اون آدم رو با زور پیش خودت نگه دار ولی بهش ثابت کن که دوسش داری یادت میاد مهتاب؟

سرم را بین دوتا دست هایم قرار دادم و گفتم:

-اشتباه کردم اشتباه؛ نباید همچین حرفی میزدم نباید اتو دست شماها میدادم شما خیلی پست و رذل هستین چطور دلتون میاد با ما اینکارو کنید شما وجدان ندارین؟

با صدای علی چهار ستون بدنم لرزید

-نه ما وجدان نداریم ما درک نداریم ما شعور نداریم همون طور که شما نه درک و نه وجدان داشتین و نفهمیدی تمام زندگی من پر شده بود از عشق تو

-من دوست نداشتم علی تو چرا نمیخوای این موضوع رو قبول کنی؟ با گرفتن ما و آوردنت به اینجا هیچ چیزی تغییر نکرد

لبخند کجی زد و گفت:

-واقعاً؟ هنوز نظرت عوض نشده؟

محکم و جدی گفتم:

-نه نظرم عوض نشده من به تو هیچ حسی ندارم این رو بفهم

سری تکان داد و گفت:

-باشه مهتاب خانم خودت خواستی

نگاهی به مهسا انداخت و گفت:

-مهسا خواهرت با دست های خودش تو رو به کشتن میده

با حیرت به علی خیره ماندم وای خدای من این پسر چی داره میگه؟ منظورش از این حرفاچیه؟

علی با صدای بلند گفت:

-حسن، حسن

در به شدت باز شد و مردی وارد اتاق شد دقت که کردم همان کسی بود که آنجا از ما سوال کرده بود با حیرت به آن ها خیره ماندم که علی اشاره ی به من کرد و گفت:

-دست و پای مهتاب رو ببند

حسن سری تکان داد و به سمت من آمد که من عقب عقب رفتم و محکم به دیوار خوردم او بی توجه به رنگ پریده ام باوزیم را در چنگال دستش گرفت و وادارم کرد از جایم بلند شوم اما سریع مهسا مچ دستم را گرفت و با توپ و تشر گفت:

-دست های کثیفت رو به خواهرم نزن اشغال

علی از جایش برخاست و بازوی مهسا را در چنگال دست هایش گرفت و آن را از من جدا کرد هر کاری کردم که از چنگال دست های آن مرد بیرون بیام نشد انگار دست هایش از جنس فولاد بود من را کشان کشان به سمت صندلی برد و محکم من را روی صندلی نشانده و به سرعت بند کلفتی را با کمک امین دور دست و پاهایم بسته اند جیغ می کشیدم و تقلا می کردم اما فایده ی نداشت علی بازوی مهسا را رها کرد که مهسا روی زمین افتاد علی پوزخندی زد و گفت:

-یکی از شما قربانی میشی و کی بهتر از مهسا؟

با وحشت به علی خیره شدم تمام بدنم یخ بسته بود و قادر به تکان دادن خودم نبودم اشک دور چشم هایم حلقه بست به خودم آمدم و محکم پایم را روی زمین کوبیدم و گفتم:

-عوضی کاری به کار خواهرم نداشته باش چیکار اون داری؟

-هیس آرومتر خیلی با خواهرت کار داریم فقط بشین و تماشا کن

اشک هایم سرازیر شد که مهسا با بغض گفت:

-خیلی پست هستین شما بویی از انسانیت نبردین

-آره ما بوی از انسانیت نبردیم

علی نگاهی به حسن کرد و گفت:

-از اتاق برو بیرون

حسن سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت با رفتن حسن قلبم به شدت به سینه ام می کوبید و تمام بدنم یخ بست با وحشت و چشم های گرد شده به آن ها خیره ماندم انگاری مهسا متوجه شده بود که چه بلایی می خواهد سرش بیارن اما من هنوز متوجه نشدم که یک آن امین و علی به جان مهسا افتاد و با این کار تازه متوجه شدم و به زجه افتادم تو دلم خدا خدا می کردم اشک میریختم و بدو بیراه به آن ها می گفتم ولی آن دو توجه ی نمی کردند و به کارشان ادامه می دادند مهسا اینقدر جیغ زد و اشک ریخت که جونی برایش نمانده بود با اتفاق های که جلوی چشم هایم می افتاد وحشت کردم و جیغ می کشیدم اما آن ها بی رحم تر از این حرفا بودند. با اذیت ی که به مهسا شد جونی برایم نمانده بود و تمام بدنم به رعشه افتاد مهسا که صورت از کبودی بیداد می کرد و چشم های پر از اشکش را به چشمانم دوخته بود اشک می ریختم و صدایش میزدم اما اون حتی قادر به تکان دادن خودش نبود با رفتن علی و امین بغضم ترکید و با صدای بلند گریه کردم و زیر لب طلب بخشش از مهسا می خواستم. مهسا با یک لبخند نگاهم کرد که در به شدت باز شد و علی و امین وارد شدند با نفرت به آن دو نگاه کردم که امین به سمتم آمد و بند دور دست و پاهایم را باز کرد خودم را سریع به مهسا رساندم که علی بازویم را گرفت و من را از مهسا جدا کرد و با صدای بلند رو به امین گفت:

-تمومش کن

با ناباوری به علی و امین نگاهی انداختم که امین نفسی بیرون داد و از پشت کمرش اسلحه اش را بیرون آورد با دیدن اسلحه جیغ کشیدم و تقلا می کردم که بازویم را از چنگال دست علی بیرون بیاورم امین نیم نگاهی به من انداخت و پوزخندی روی لب هایش گذاشت و با یک شلیک روی پیشانی مهسا انگار دنیا برای من ایست کرد تمام بدنم یخ کرد و به زانو افتادم اشک راه های

خودشان را پیدا کرده بودند و جاری شدند با دیدن جسد مرده ی مهسا انگار روح من هم با خودش برده بودند.

با بی حالی روی زمین افتادم و همه چیز یواش یواش مقابل چشمانم تار شد دیگر چیزی متوجه نشدم و پلک هایم روی هم بسته شد.

نور آفتاب مستقیم به چشم هایم خورد که سریع دستم را جلوی صورتم قرار دادم تا مانع آفتاب به صورتم نشود کمی چشم هایم را مالیدم و نگاهی به دور و بر انداختم در بیابان خشک و وسیع افتاده بودم با یاد آوردی اتفاق های دیشب با وحشت از جایم بلند شدم و همه جا را با دقت نگاه کردم هیچ چیز نبود نه مغازه و نه خانه ای و نه یک خیابانی که بتوانم مسیر خودم را پیش بگیرم و بروم با تک تک اتفاق های دیشب اشک هایم جاری شد و بغض گلویم را فشار می داد روی دو زانو نشسته بودم و زجه میزدم از اینکه مهسا دیگر نیست از اینکه جلوی چشم هایم شکنجه شد و بعد آن را به قتل رساندن اشک میریختم و از ته دل مهسا را صدا میزدم حدود یک ساعت همان طور بودم تا اینکه به خودم آمدم و از جایم برخاستم با اینجا ماندن به چیزی نمیرسیدم پس بهتر بود دنبال راه چاره ی باشم حدود دوساعت پیاده راه رفتم تا اینکه از آن دور مغازه ی را دیدم با ذوق به سمت مغازه ی مکانیکی رفتم با دیدن پیرمردی که روی صندلی نشسته بود و همزمان با گوش دادن به رادیو سیگار می کشید خیره ماندم با ذوق وارد مغازه شدم پیرمرد با دیدن سر و وضعم با حیرت رادیو را خاموش کرد و گفتم:

-دخترم اتفاقی افتاده؟

تمام بدنم درد می کرد با زبان لب هایم را تر کردم و گفتم:

-من باید برم خونه

چی شده دخترم؟

-میشه به خونوادم زنگ بزنی

پیرمرد اول نگاهی به من انداخت و سرش را تکان داد گوشی همراهش را از جیبش بیرون آورد و به سمتم گرفت که دست های لرزانم را به سمت گوشی بردم و آن را گرفتم با گرفتن شماره ی پدر آن را

انتقام

به سمت گوشم بردم صدای گرفته پدر به گوشم رسید بغض کردم احتمالاً خیلی نگران ما شدند وای خدا اگر بفهمد مهسا برای همیشه رفته درجا سکنه می کند

-بفرمایید

با صدای که پر از بغض بود گفتم:

-بابا

مکت طولانی کرد و با صدای که در آن موج می زد که چقدر خوشحال هست گفتم:

-دخترم مهتاب تویی؟

-آره بابا خودمم

-کجایی دخترم بگو کجایی قربونت بشم بگو تا پیام پیشت؟

نگاهی به بیرون انداختم من این جا را بلد نبودم با صدای گرفته گفتم:

-بابا من اینجا رو بلد نیستم گوشی رو میدم به صاحبش اون بهتون میگه

-باشه دخترم

گوشب همراه را به سمت پیرمرد گرفتم و گفتم:

-آقا میشه به پدرم آدرس بدین من کجا هستم تا بیاد دنبالم!؟

پیرمرد سری تکان داد و گوشی همراه را از من گرفت روی صندلی نشستم و چشم به پیرمرد دوختم حالت تهوع داشتم و چشم هایم سیاهی میرفت پیرمرد آدرس را برای پدر گفتم و با لبخند تلفن را قطع کرد و گفتم:

-الان تو راه هستند میاد

سری تکان دادم که پیرمرد نگاه دقیق به من انداخت و گفتم:

-دخترم حالت خوبه؟ رنگت بدجوری پریده؟

انتقام

-میشه لطفاً یه آب برام بیارین؟

سری تکان داد و به سمت پارچه آب و لیوان رفت حالت تهوع بیشتر شد و دیگر چیزی نفهمیدم و از حال رفتم.

با باز شدن چشم هایم صداهای دور و برم واضح و واضح تر شد چشم هایم را چند بار باز و بسته کردم تا دور و برم را دیدم عمه مریم و فاطمه بالای سرم بودند و چشم های به خون نشسته شان را به من دوخته بودند با صدای گرفته گفتم:

-عمه مریم

عمه مریم لبخند محوی زد و گفت:

-جون عمه خوبی دخترم؟

با تکان دادن سر اکتفا دادم که عمه مریم نگاهی به فاطمه کرد و گفت:

-برو به دکتر بگو بیمار بیهوش اومد

فاطمه سری تکان داد و از اتاق خارج شد عمه مریم دستم را در دست گرفت و گفت:

-خوبی دخترم؟ بهتری؟ جاییت درد نمیکنه؟

-نه خوبم

دستش را روی سرم گذاشت و با بغض گفت:

-قربونت بشم یک هفته بیهوش بودی هممون مردیم و زنده شدیم

با چشم های گرد شده گفتم:

-یک هفته من بیهوش بودم؟

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

انتقام

-آره عزیزدل عمه

همان موقع در باز شد و فاطمه همراه با دکتری که روپوش سفید به تن داشت وارد اتاق شد لبخند بر لب گفت:

-جایتون درد نمیکنه خانم؟

سری به علامت منفی تکان دادم که او لبخندی زد و گفت:

-تا امشب زیر نظر هستین

رو به عمه مریم کرد و گفت:

-امشب میتونید بیمار رو با خودتون ببرید؛ من داروهاش رو مینویسم حتماً سر ساعت بخورند

عمه مریم سری تکان داد و دکتر لبخند بر لب از اتاق خارج شد

-عمه مریم؟

-جان عمه؟

-مامان و بابا کجاست؟

رنگ از رخ هر دوی آن ها پرید با دیدن قیافه ی آن ها گفتم:

-اتفاقی افتاده؟

-برای پدر و مادرت کاری پیش اومد رفتن

اخم کردم و گفتم:

-چه کاری براشون پیش اومده؟

-عزیزم تو استراحت کن بهتر که شدی برات همه چیز توضیح میدم

-من میخوام الان بدونم چی شده؟

با صدای فاطمه نگاهم را از عمه مریم گرفتم و به اون چشم دوختم

-مهتاب عزیزم استراحت کن بعداً خودم همه چیز رو برات توضیح میدم

سری تکان دادم که عمه مریم و فاطمه از اتاق بیرون رفتن نگاهم را از در بسته گرفتم و به سقف چشم دوختم به فکر فرو رفتم و تک تک اتفاق مثل نوار فیلم جلوی چشم هایم ظاهر شد. اینکه پدر و مادر فهمیدن مهسا با امین بوده، دزدیدن من و مهسا، تعجب های پی در پی که فهمیدم امین و علی پسرخاله هستند و از همه وحشتناک تر شکنجه ایی که جلوی چشم هایم به مهسا شد و کشته شدن مهسا با یاد آوری آن شب قفسه ی سینم اتوماتیک بالا و پایین شد تمام بدنم یخ بست و وحشت زده به اینکه مهسا یک هفته زیرخاک خوابیده به تقلا افتادم و جیغ می کشیدم اشک تمام صورتم را خیس کرده بود در به شدت باز شد و چند پرستار و همان دکتر وارد اتاق شدند پشت سر آن ها عمه مریم و فاطمه وحشت زده وارد اتاق شدند جیغ می کشیدم و صدای مهسا میزدم عمه مریم و فاطمه که پی به جریان بردند گریه می کردند و من را آرام می کردند اما بی فایده بود برام قابل هضم نبود که دیگه مهسا از این به بعد نیست. با سوزن آرامبخشی که به من وارد کردن چشم هایم یواش یواش روی هم افتاد.

دستی روی سرم گذاشته شد که چشم هایم را باز کردم مستقیم به پدر چشم دوختم که روی صندلی نشسته بود و اشک دور چشم هایش حلقه بسته بود و مادر که کنار پدر ایستاده بود و شال مشکی اش را بیشتر جلو کشیده بود تا چشم های به خون نشسته اش را نبینم. سمت چپ عمه مریم، فاطمه، فرزاد و فرید ایستاده بودند و با قیافه ی گرفته به من نگاه می کردند نگاهم را از آن ها گرفتم و به پدر چشم دوختم چقدر شکسته شده بود چشم هایش گود افتاده بود و موهای مشکی اش به سفیدی میزد بغض کردم دلیل این همه گرفتگی و این همه ناراحتی را می دانستم با صدای گرفته گفتم:

-پدر

پدر سعی کرد لبخند بزند اما نتوانست دستش را روی سرم گذاشت و گفت:

-جانم دخترم خوبی؟

انتقام

سری تکان دادم که پدر گفت:

-فردا صبح مرخص میشی

باز سری تکان دادم که نگاهم به سمت مادر کشیده شد لبخند تلخی زد و گفت:

-یک هفته بیهوش بودی نفهمیدی مادرت چی کشید

اشک از گوشه ی چشمم جاری شد و با بغض گفتم:

-شرمنده مامان من دختر خوبی نبودم تو و بابا رو ناراحت کردم، عزادار و داغونتون کردم

پدر اخم کم رنگی کرد و گفت:

-مهتاب دخترم اینطوری نگو چرا تو باید مقصر باشی

اشک هایم جاری شد و گفتم:

-مهسا به خاطر من مرد

با همین جمله چشم های همه گرد شد و با حیرت به من خیره شدند پدر با حیرت گفت:

-منظورت چیه مهتاب؟

خواستم دهان باز کنم که در اتاق باز شد و همان دکتر با لبخند و همراه او پرستار وارد اتاق شد نگاهی

به پدر انداخت و گفت:

-بیمار باید استراحت کنه وقت ملاقات تمام شده

پدر چشم از من برنمی داشت که مادر دستش را روی شانه ی پدر گذاشت که پدر چشم هایش را

بست و نفس عمیقی بیرون داد و از جایش برخاست و گفت:

-باشه پس ما میریم

نگاهی به من انداخت و گفت:

-استراحت کن فردا با هم صحبت می کنیم

سری تکان دادم که پدر لبخند بر لب از اتاق خارج شد پشت سر آن مادر، عمه مریم، فاطمه، فرزاد و فرید از اتاق بیرون رفتند نگاهم را به سمت دکتر کشیدم و گفتم:

-آقای دکتر شما گفتین امشب مرخص میشم حالا واسه ی چی فردا صبح؟

دکتر همان طور که سزم را تعویض می کرد گفت:

-وضعیت نابه سامانی با این حال نمی خواستم بری خونه چون اگه میرفتی باز دوباره راهی بیمارستان میشدی خواستم امشب هم زیر نظر خودم باشی که با خیال راحت بری خونه

لبخندی زدم و نگاهم را از دکتر گرفتم دکتر و پرستار بعد از معاینه خواستند از اتاق خارج شوند که صدای دکتر را زدم دکتر برگشت و نگاهی به من انداخت تا صحبتتم را بکنم

-آقای دکتر میشه به مادرم بگید بیاد

دکتر سری به علامت منفی تکان داد و گفت:

-متأسفم خانم من نمیتونم همچین اجازه ی رو بدم

اخم کردم و گفتم:

-چرا؟

-همین چند دقیقه پیش خونوادت کنارت بودند تو الان باید استراحت کنی

-اما من به اندازه ی کافی استراحت کردم

-خانم محمدی شما باید بیشتر از اینها استراحت کنید

با قیافه ی مظلوم گفتم:

-خواهش میکنم

کلافه پوفی کشید و گفت:

-خیلی خوب باشه

انتقام

بدون اینکه اجازه ی صحبت کردن را به من بدهد از اتاق خارج شد طولی نکشید مادر وارد اتاق شد با قیافه ی گرفته به سمتم آمد و روی صندلی نشست و گفت:

-دخترم چی شده؟

بغض کردم و گفتم:

-مامان حالم خیلی بده

-چرا میخوای به دکترا بگم؟

نه از لحاظ جسمی خوبم ولی از لحاظ روحی داغونم

مادر سرش را پایین انداخت و دوباره بالا گرفت و گفت:

-به خاطر مهسا؟

سری تکان دادم که اشک از گوشه ی چشم مادر جاری شد با دست سالمم روی صورت مادر کشیدم و اشکش را پاک کردم و گفتم:

-تو رو خدا گریه نکن

-نمیتونم دخترم جیگر گوشه ام را از دست دادم برام خیلی سخته

با نگرانی به مادر چشم دوختم اون را به خوبی درک می کردم.

از ماشین پیاده شدم و آرام و آهسته با کمک مادر به راه افتادم وارد خانه که شدم نگاهم مستقیم به سمت اتاق مهسا کشیده شده گل رز مشکی با روبان مشکی روی در را که دیدم اشک در چشم هایم حلقه بست و با بغض نگاهم را از اتاق گرفتم و به سمت پذیرایی رفتم روی اولین مبل نشستم و نگاهم را به قالی های گلدار دوختم با صدای مادر نگاهم را از قالی گرفتم و به او خیره شدم.

-گرسنه ت نیست؟

-سیرم

انتقام

-نمیشه که اینطوری دکتر گفت حتماً این چند روز غذای مقوی باید بخوری

-خیلی خوب باشه

-آش رشته درست کنم؟ عمه و عموت هم تو راه هستند بزودی میرسند

سری تکان دادم که مادر از جایش برخاست و به سمت آشپزخانه رفت.

با کوبیده شدن در برگشتم و به پدر که پشت سرم ایستاده بود نگاه انداختم اخم کم رنگی کرد و به سمتم آمد مقابلم روی مبل نشست و به جلو مایل شد دست هایش را قفل کرد و به من چشم دوخت و با لحن آرام گفت:

-بهتری دخترم؟

سری تکان دادم که او ادامه داد

-می‌خوام باهات صحبت کنم

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-میدونم؛ در مورد مهسا می‌خوااین صحبت کنید

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-می‌شنوم

تک سرفه ی کردم و گفتم:

-اون شب بعد از اینکه از دستشویی خارج شدیم یه مرد سد راهمون قرار گرفت می‌خواست مطمئن بشه تولد که اومده درست اومده یا نه تا خواستیم جواب بدیم یه دستمال سفید رو دهن من و یه دستمال سفید رو دهن مهسا گرفتند

با جمله ی آخر پدر چشم هایش را بست و نفسش را با حرص بیرون داد بغض کردم و گفتم:

-اونجا دوست پسر مهسا دیدیم خیلی تعجب کردیم و بعد....

نفسم را بیرون دادم و چشم به پدر که منتظر بقیه ماجرا بود دوختم و گفتم:

-علی رفیعی رو دیدم

با تعجب و چشم های گرد شده به من خیره شد بغضم ترکید و قطره قطره اشک هایم سرازیر شدند

-امین و علی پسرخاله بودند و علی از حرف های دو سال پیش مهسا کینه کرده بود و از اینکه شما اجازه ندادین من با علی ازدواج کنم و خودم هیچ حسی به او نداشتم دلخور بود همه ی حرف های که به من میزد روی نفرت بود

همان موقع مادر به سمت ما آمد و با نگرانی روی مبل کنار پدر نشست انگار نصف صحبت ها را شنیده بود با بغض ادامه دادم

-من رو گرفتند با بند دست و پاهایم را بستند تا نتونم کاری کنم

به حق افتادم و لا به لای گریه هایم گفتم:

-جلوی چشم هام مهسا رو آزار و اذیت کردند و کردند و بعد با یه شلیک مهسا رو کشتند

با همین جمله مامان هینی کشید و دستش را جلوی دهانش گذاشت پدر که از خشم و عصبانیت سرخ شده بود از جایش برخاست و محکم گلدان طلایی رنگ که روی میز بود را روی زمین پرت کرد هر تکه از گلدان هر جای زمین پرتاب شد و با صدای بلند گفت:

-خدا لعنتشون کنه دخترم رو ازم گرفتند پست فطرت

اشک هایم جاری شد و حق می کردم پدر دوباره فریادی کشید و از خانه خارج شد نگاهم به سمت مادر کشیده شد اشک می ریخت و صدای مهسا میزد از جایم برخاستم و به سمت مادر رفتم کنارش نشستم و آن را در آغوش گرفتم هر دو گریه کردیم.

حدود دو ساعت از پدر خبری نبود من هم بعد از خوردن کمی آش روی تخت دراز کشیده بودم که صدای آیفون خانه به گوشم رسید حدس می زدم عمه و عمو باشند طولی نکشید سرو صدا خانه را

گرفته بود و سراغ من را از مادر می گرفتند به هزار بدبختی روی تخت نشستم و دستی به چشم های خیسم کشیدم به یاد آن روزها افتادم که اگر مهسا زنده بود با حرص وارد اتاق می شد و میگفت:

-اوف باز فاطمه خود شیرین و اون مادر مارمولکش اومد

منم چشم غره ای به او می رفتم و میگفتم:

-تو که میدونی بابا خیلی متنفره در مورد عمو و زن عمو اینطوری صحبت کنیم

مهسا هم کلافه پوفی می کشید و می گفت:

-تو هم که فقط می ترسی بابا یه وقت بفهمه یقه ی ما رو بگیره

با یاد آن روزها لبخند تلخی روی لب هایم نشست و اجازه دادم اشک هایم جاری شود با وارد شدن مادر به اتاق دستی به چشم های خیسم کشیدم و چشم به مادر دوختم

-دخترم عمه مریم و عمو منصور اومده

سری تکان دادم و گفتم:

-باشه پنج دقیقه ی دیگه میام

سرش را به علامت تایید حرفم تکان داد گفتم:

-باشه طول نکشه

بعد از رفتن مادر به سمت کمد رفتم بلوز و شلوار مشکی را از کمد بیرون کشیدم و بعد از تعویض لباس موهایم را صاف کردم و با موگیر آن را پشت سرم بستم شالم را روی سر انداختم و آرام و آهسته از اتاق خارج شدم به سمت پذیرایی رفتم و با دیدن آن ها لبخند محوی روی لب هایم نشست از همه تک به تک سلام و احوالپرسی کردم و کنار مادر نشستم آرام کنار گوش مادر گفتم:

-پس بابا کجاست؟

-خبری ازش نیست هر چی هم زنگ میزنم جوابم نمیده

کلافه پوفی کشیدم و چشمانم را به زمین دوختم که با صدای زن عمو سرم را بالا گرفتم

انتقام

-مهتاب جان حالت چطوره؟

سری تکان دادم و گفتم:

-بهترم

پوزخندی زد و گفت:

-از عمه مریمت شنیدم که مرگ مهسا به خاطر تو شده

فاطمه شاکی صدای مادرش زد و گفت:

-مامان خواهش میکنم

نیم نگاهی به فاطمه انداختم و گفتم:

-نه فاطمه جان بزار مادرت حرفش رو بزنه

زن عمو پوزخندش پررنگتر شد و گفت:

-هزار مرتبه شکر که دخترم اینقدر کثیف نیست که هر پسری از راه رسید قبول کنه و آخر و عاقبتش اینطوری بشه؛ آخه این چطور پسری بود که مهسا انتخاب کرد که اینقدر اون پسر نامرد باشه و بیاد به پدر تو خبر بده اصلاً با عقل جور در نییاد به احتمال زیاد مهسا....

محکم روی میز مقابلم کوبیدم که حرف در دهان زن عمو آیدا ماسید از زور خشم و عصبانیت قرمز شده بودم و معده ام با تکتک جملات زن عمو درد می گرفت زن عمو با چشم های گرد شده به من نگاه کرد

-شما هیچ معلومه دارین چی میگین؟ اصلاً خجالت سرتون میشه؟ من و مامان و بقیه اعضای خانواده داغ دار هستیم و الان به جای اینکه کنار هم باشیم و همدیگر رو آروم کنیم همچین مضخرفاتی به آدم میگین به جای اینکه درد ما رو تسکین بدین نمک روی زخم ما می پاشید؟ آخه شما چطور آدم های هستین؟ وجدان ندارین؟ خواهر من زیر خروار خاک خوابیده و شما دارین الان ما رو نصحیت می کنید که ما چیکار کنیم؟ درسته مهسا یه کار اشتباه کرد ولی دلیل بر این نیست شما اینجا بنشینید و همچین حرف های به ما بزنید واقعا از شما انتظار نداشتم

زن عمو آیدا به مبل تکیه داد و نگاهش را از من دزدید و گفت:

-عزیزم من فقط به خاطر خودت می‌گم دور زمونه بد شده آدم‌ها عین گِرد زخمی به بره حمله می‌کنند دقیقاً عین مهسا و اون پسر من دلیل اینکار اون پسر رو نمیدونم ولی خیلی ناراحت شدم که به خاطر یه پسر اینطور وحشتناک کشته شد

با صدای بلند گفتم:

-لازم نیست شما برای ما دلسوزی کنید بهتره نگران خودت و دخترتون باشید که یه وقت مثل مهسا سرش نیاد

مامان شاکی صدایم زد که من با یه معذرت خواهی کوتاه به سمت اتاق رفتم و در را محکم بهم کوبیدم.

عجب آدم‌های گستاخی پیدا می‌شوند! به جای اینکه ما را آرام کند نمک به زخم ما می‌پاشد.

صبح روز بعد مستقیم به حمام رفتم و بعد لباس مشکی ام را پوشیدم و از اتاق خارج شدم خواستم بی سروصدا از خانه خارج شوم که صدای پدر باعث شد سر جایم بایستم و به سمت او برگردم نگاهی به اون انداختم که پدر با ابرویی بالا رفته گفت:

-کجا میری دخترم؟

-می‌خوام برم سر قبر مهسا

سری تکان داد و گفت:

-خیلی خب باشه یه چیزی بخور با هم میریم

نچی زیر لب راندم و گفتم:

-نه باباجون می‌خوام تنها باشم

پدر اخمی کرد و گفت:

-همچین اجازه ی نمیدم یکی از فرشته هام رو ازم گرفتند دیگه عمراً اجازه بدم تنها جایی بری

-اما بابا من..

به میان صحبتیم آمد و گفت:

-تا صبح خواب نداشتم رفتم آش گرفتم میدونم آش شله قلمکار خیلی دوست داری بیا بخوریم بعد با هم میریم

از روی اجبار سری تکان دادم و با هم به سمت آشپزخانه رفتیم بعد از خوردن صبحانه که چیزی از گلوی من پایین نرفت با پدر از خانه خارج شدیم.

سوار ماشین بودیم سکوت بدی فضا را پر کرده بود تک سرفه ی کردم و سکوت را خودم شکستم

-باباجون؟

نیم نگاهی به من انداخت تا صحبتیم را بکنم

-شما چطوری فهمیدین که مهسا از دست دادیم؟ یعنی چطوری جنازه ی مهسا رو پیدا کردین؟

مکت طولانی کرد و گفت:

-اون شب که شما دوتا رو دزدیدن من تا دم در دستشویی دنبالتون گشتم ولی خبری ازتون نبود به گوشه ی تو که زنگ زدم گوشیتون تو چمن ها انداخته بودند نگرانتون شدم خبر رو به مامانت دادم اون هم نگرانتون شده بود همون شب به اداره ی پلیس رفتیم اسم و عکستون رو به مأمور پلیس نشون دادیم تا صبح نه من خواب داشتم نه مامانت بنده خدا فرزاد و فرید هم خیلی کمکمون کردند تا اینکه صبح بهم زنگ زد و گفتی کجا هستم با فرزاد اومدیم دنبالت ولی بیهوش روی تخت افتاده بودی دلهره بیشتر شد از پیرمرد پرسیدم که جز دخترم کسی دیگه ی نبود که اون گفت نه کسی نبود و خودش تنها اومده بود تو رو سوار ماشین کردیم و کمی دور و بر اونجا رو گشتیم از مهسا خبری نبود نگران مهسا شدم حدس میزدم که کار همون پسر امین باشه تا اینکه مامانت به گوشه ی زنگ زد و گریه و زاری می کرد وقتی دلیلش رو از او پرسیدم گفت که مهسا رو دور ملحفه ی سفید پیچیدند و جلوی در خونه گذاشته بودند با حرف های مامانت گیج شده بودم و ماشین رو دادم دست فرزاد تا رانندگی کنه گیج و مبهوت بودم با فرزاد رفتیم بیمارستان و تو رو بستری کردیم گفتن خیلی ضعیف

انتقام

شده و نبضش کم میزنه ترسیدم که تو رو هم از دست بدم اونجا تا کسی گرفتم و رفتم خونه که با دیدن جنازه ی مهسا کمرم شکست

به پدر نگاه کردم اشک های روی گونه اش را پاک کرد و گفت:

-نمیدونی چه حالی شدم وقتی دیدم مهسا چشم هایش بسته بود و زیر ملحفه بود دیگه حس می کردم جونی ندارم وحشت کرده بودم باورم نمی شد آمبولانس انگار از قبل خبر داده بودند و مهسا رو با خودشون بردند خیلی زود خاکسپاری و تشییح جنازه شد

نفسی کشید و گفت:

-همه امیدم تو بودی که کنار من و مامانت باشی اگه تو هم میرفتی واسه ی همیشه داغون میشدم و شاید سخته می کردم اما خدا تو رو به ما بخشید

سرم را پایین انداختم قطره ی اشک که روی دستم چکید متوجه شدم که صورتم خیس از اشک شده و من خودم متوجه نشدم واقعاً چقدر سخت بود هم مادر و هم پدر را به خوبی درک می کردم و میدانم آن ها هم من را به خوبی درک می کردند چون مرگ مهسا جلوی چشم هایم اتفاق افتاد و این خیلی برای من دردناک بود.

با صدای پدر به خودم آمدم

-رسیدیم

سرم را بالا گرفتم و به بهشت زهرا چشم دوختم بغض کردم و شالم را مرتب کردم و هر دو از ماشین پیاده شدیم برگشتم و نگاهی به پدر انداختم و گفتم:

-باباجون میشه من رو چند دقیقه با مهسا تنها بزاری؟

دقیق به صورتم خیره شد و گفت:

-خیلی خوب باشه هر طور راحتی؛ من میرم گل و گلاب بگیرم و بیام

سری تکان دادم و به سمت قبر مهسا رفتم.

با قدم های آرام و آهسته به سمت قبر مهسا که از آن دور دیده می شد رفتم انگار مهسا هم نگران من بوده و دل تنگم شده تا خود قبر چهره ی مهسا جلوی چشم هایم بود لبخنداش، خنده هاش، اخم کردن و غر زدن ها،

اون چشم غره های که می رفت، نفرت های پی در پی از زن عمو آیدا با بغض و چشم های پر از اشک روی زانو نشستم و دستم را روی خاک که الان مهسا زیر این همه خاک خوابیده بود کشیدم و قطره قطره اشک هایم سرازیر شدند پوزخند تلخی زدم و گفتم:

-دقیقاً هفته ی پیش مثل امروز اومدی بالای سرم که از خواب بیدار بشم و با هم بریم پاساژ که برای کاوه کادو بخریم

اشک هایم شدت گرفت و با بغض گفتم:

-الان من اومدم بالای سرت که بیدارت کنم و بگم مهسا جونم خواهرم بلندشو میخوایم با هم بریم پاساژ بگردیم تا میتونیم خرید کنیم تو کافی شاپ بشینیم و مسخره بازی در بیاریم ناهار دونفری بخوریم و تا شب با هم بگیم و بخندیم.

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-اون هفته پیش مثل امروز این ساعت تو کافی شاپ نشستیم و تو داشتی در مورد خواهر جمله قشنگی به من میگفتی؛ که خواهر مثل پدر تکیه گاهت می شود و مثل مادر دلسوز می شود و مثل دوست راز نگه دار؛ اما مهسا تو کجایی که الان با تو درد و دل کنم؟ کجایی سرم بزارم روی شونه هات و تو موهایم را نوازش کنی من اشک بریزم و تو من رو آرام کنی کجایی بیینی مهتاب آبجی کوچولوت داره برات اشک میریزه تو اخم کنی بگی آبجی چرا گریه میکنی من که هستم تا من رو داری دیگه غمت چیه؟ کجایی که دستم بگیری بگی پاشو برو این لباس مشکی رو از تنت بیرون بیار خودت که میدونی من چقدر از لباس تیره و مشکی بدم میاد؛

اشک هایم سرازیر شد به هق هق افتادم یاد اون شب مثل خنجری وارد قلبم می شد با ضجه گفتم:

-اون شب وقتی جلوی چشم هایم اذیتت کردن انگار خنجر وارد قلبم می کردند، نفسم قطع می شد مهسا تو رو خدا من رو ببخش به خاطر من ننگ کثیفی بهت چسبیده شد به خاطر من به قتل رسیدی به خاطر من دیگه نمیتونی برای آیندت تصمیم بگیری دیگه نمیتونی نفس بکشی؛ مهسا

خواهرم من رو ببخش، اما مهسا به جون خودم قسم انتقام کاری که سرت آوردن پس میدن و اون موقع التماس میکنن که ببخشمشون اما کاری میکنم که تا عمر دارن پشیمون بشند و نتونند از خونه‌شون بیرون بیان بهت قول میدم خواهی.

اشک هایم را با دستمال پاک کردم و همین که برگشتم نگاهم با نگاه پدر که لبخند دلنشینی روی لب هایش نشسته بود و به من خیره مانده بود دوختم گل و گلاب را روی زمین گذاشت و به سمت من آمد من را در آغوش گرفت و با هم گریه کردیم.

پدر از آغوشم جدا شد و گفت:

-دخترم نازنین من چرا گریه میکنی؟ مهسا خیلی ناراحت میشه تو اینقدر اشک میریزی بخدا خوشش نیاد ما الان تو این حال و هوا باشیم

-بابا تو رو خدا بزار خودمو با گریه کردن خالی کنم حال خوبی ندارم وقتی میبینم باید برم تو اتاق مهسا و اتاق بوی از مهسا نمیده دیونه میشم حس میکنم نیمه ی از وجودم برداشتند

پدر اشک هایم را پاک کرد و گفت:

-قربونت بشم عزیزم تو رو خدا تو ما رو تنها نزار نه من و نه مامانت ما بدون تو واقعا زندگی نمیتونیم کنیم

سری تکان دادم و گفتم:

-قول میدم بابا میمونم و انتقام مهسا رو که از ما گرفتند پس میگیرم مطمئن باش.

پدر من را در آغوش گرفت و بعد روی خاک گل و گلاب ریختیم و از آنجا رفتیم.

دو ماه گذشت

در این دو ماه مثل آدم های افسرده داخل اتاق مهسا می نشستم و مثل دیوانه ها با در و دیوار صحبت می کردم لباس های مهسا را در آغوش می گرفتم و یه دل سیر اشک می ریختم اون شب خوب به یاد داشتم و تمام صحنه های وحشتناکی که اتفاق افتاده بود مثل یک نوار ویدیو جلوی

انتقام

چشم هایم می رفتند. اتاق خودم خیلی نمیرفتم گاهی برای تعویض لباس یا کار خاصی که داشته باشم می رفتم جریان را به رئیس شرکت گفتم و خواستم درخواست استعفا بدم که او اجازه نداد و من را درک کرد و گفت هر وقت میتوانی شروع به کار کن شیرین تو این دوماه به هیچ عنوان تنهائیم نگذاشت تو همه شرایط کنارم بود و جمعه تا جمعه من را کشان کشان از خانه بیرون می برد که حال و هوایم عوض شود خودم هم سعی می کردم از این حال و هوا بیرون بیام اما نمی شد هر جایی که رفته بودم از مهسا خاطره داشتم و بغض راه گلویم را می گرفت و نمی گذاشت نفس بکشم خیلی سخت بود.

پدر از وقتی مهسا را از دست دادیم شنبه تا چهارشنبه به سرکار می رود و دو روز آخر هفته در خانه یا سر قبر مهسا می نشست و اشک می ریخت مادر که حال روحیش تعریفی نداشت و در این دوماه غذاهای مورد علاقه ی مهسا درست می کرد و حال من و پدر را به شدت خراب می کرد زندگی ما در این دوماه همین بود؛ طی این دوماهی که گوشه نشین بودم و به در و دیوار خیره می شدم به فکرم رسید که انتقام مهسا را از علی و امین بگیرم مطمئنم علی در همان شرکت کار می کند و مطمئنم الناز خواهر امین را در باشگاه مهسا پیدا می کنم این موضوع را به پدر و مادر گفتم آن دو به شدت مخالف بودن و ترس از اینکه روزی من را هم مثل مهسا از دست می دهند داشتند اما من مصمم بودم و نمی خواستم دست از این کار بردارم چون می دانستم عمدی این بلا را سر من آوردند اما تا من آن دو را پیدا نکنم و به سزاوار بزرگ نرسانم دست بردار نیستم اما چطور این کار را انجام بدهم خدا داند. در این دوماه نماز می خواندم و از خدا کمک می خواستم که هوای من را داشته باشد و کمک کند تا بتواند انتقام مهسا را بگیرم.

در باز شد و قامت پدر بین چهارچوب در دیده شد نفسی بیرون داد و با قدم های آهسته به سمت من آمد لبه ی تخت نشست و به جلو مایل شد دست هایش را بهم گره داد و گفت:

-عصر با شیرین برو بیرون

نیم نگاهی به پدر انداختم و زیرلب نچی راندم که اخم کرد و گفت:

-بهت میگم با شیرین برو بیرون

سری به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

-جایی نمیرم

انتقام

با توپ و تشر گفت:

-میخوای تو خونه بمونی که چی بشه؟ من همچین دختری نمیخوام که مٹ افسرده ها یه جا بشینه و زانوی غم بغل کنه

-بابا من حال خوبی ندارم درکم کن

-مهتاب دو ماه از مرگ مهسا گذشته همه ی امید من و مادرت تو هستی که ما رو خوشحال کنی

-من الان حال خوب نیستم و نمیتونم شما رو خوشحال کنم

-از این حال و هوا بیا بیرون مهسا رفته و خوشش نیاد که تو اینطوری نشستی و زانوی غم بغل گرفتی

-بابا من هر جا که میرم با مهسا خاطره دارم

-با این موضوع کنار بیا مهتاب دخترم ما به تو احتیاج داریم خواهش میکنم نمیبینی موهای پشتم سفید شده؟ نمیبینی کمرم شکسته نمیبینی مادرت صبح تا شب اشک میریزه اگه تو با ما حرف بزنی و ما رو از این حال و هوا بیرون بیاری به مرور زمان درست میشیم ولی وقتی دختر یکی یدونم تو اتاق نشسته و مٹ افسردها نگاه در و دیوار میکنه دل من و مادرت هم میگیره

سرم را پایین انداختم و اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-بابا قربونت بشم دخترتو ببخش من دختر خوبی نیستم تو مامان و مهسا رو نابود کردم به خاطر اینکه از روی خودخواهانه جواب علی رو رد دادم و این بلا سر ما آمد

پدر من را در آغوش گرفت و گفت:

-دخترم عزیزم اینطوری نگو خواهش میکنم باباتو اینقدر داغون تر نکن به اندازه ی کافی داغون هستیم تو اصلاً تقصیری نداری ما نمی دونستیم که علی همچین آدمی از آب در میاد خدا خیلی ما رو دوست داشت که نگذاشت با همچین خونواده های ارتباط برقرار کنیم

-اما مهسا رو از دست دادیم

-درسته از دست دادیم ولی تو رو داریم دخترم شاید با اون پسر رذل ازدواج می کردی اتفاق های بدتری سرمون می اومد

سری تکان دادم و پدر را سفت در آغوش گرفتم تا چند ثانیه در آغوشش بودم که از آغوشش جدا شدم که پدر دستی به صورتم کشید و گفت:

-پاشو بیا کنار ما ناهار بخور بعد با شیرین برو بیرون از این حال و هوا خارج بشو این لباس تیره هم از تنت بیرون بیار تو که میدونی مهسا از لباس تیره بدش میاد

لبخند تلخی روی لب هایم نشست که پدر لبخندی زد و از اتاق بدون اینکه حرفی بزند خارج شد.

برای بار آخر به تصویر خودم در آینه خیره شدم باز لباسم تیره بود اما مشکى نبود سر تا پایم سرمه ای بود ولی شالم مشکى آرایش ملایمی روی صورتم پیاده کردم و کیفم را روی دوشم انداختم از اتاق خارج شدم و به سمت پذیرایی رفتم پدر و مادر روی مبل نشسته و منتظر من بودند با لبخند ملیحی به سمت آن دو رفتم که هر دوی آنها سرشان را بالا گرفتند و با لبخند به من نگاه کردند.

-با اجازتون من برم شیرین دم در منتظره

پدر لبخندی زد و گفت:

-برو دخترم مراقب خودت باش سعی کن بهت خوش بگذره

سری تکان دادم و بعد از خداحافظی کفشم را به پا کردم و از خانه خارج شدم ماشین پژو نقره ای شیرین را که دیدم قدم هایم را تند کردم و به ماشین رسیدم در عقب را باز کردم و نشستم سلامی به شیرین و حسین کردم که شیرین به سمت من برگشت و گفت:

-این چه قیافه ای تو داری؟

سؤالی به شیرین خیره شدم که چشم غره ای نثارم کرد و گفت:

-خدا رو شکر بهت گفتم میخوایم بریم سفره خونه

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

انتقام

-خوب بریم سفره خونه

-مهتاب این قیافه ای که تو داری رستوران هم به زور میتونم ببرمت

اخم کردم و گفتم:

-حال و حوصله ی تیپ زدن نداشتم همین کارم که کردم خیلی هنر بود

اخم کرد و گفت:

-اینطوری نمیشه

از ماشین پیاده شد و در ماشین عقب را باز کرد نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-برو کنار میخوام کنارت بشینم

با حیرت کمی کنار رفتم شیرین نشست که حسین به سمت ما برگشت و گفت:

-شیرین هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟

شیرین انگشت اشاره اش را روی لب هایش گذاشت و گفت:

-هیس... تو حواست به رانندگیت باشه تا من کمی این مهتاب خانم رو درست راست کنم

حسین بدون هیچ گونه حرفی ماشین را روشن کرد و به راه افتاد اخم کردم و گفتم:

-شیرین اصلاً لزومی نداره همچین کاری کنی

با تشر گفت:

-ساکت باش و بزار من کارم رو بکنم

صحبتی نکردم و شیرین شروع به آرایشم کرد خودم را در آینه که دیدم ناخداآگاه لبخند روی لب هایم

نشست شیرین سوتی کشید و گفت:

-حالا کمی بهتر شدی انوقتی عین میمون شده بودی هر کسی تو رو میدید وحشت می کرد

انتقام

چشم غره ای نثار شیرین رفتم و گفتم:

-دستت درد نکنه شیرین خانم میمون هم شدیم

ابروی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

-میمون بودی خودت خبر نداشتی

نیشگونی از بازوی شیرین گرفتم که صدای خنده اش فضای ماشین را پر کرد.

طولی نکشید به یک سفره خونه رسیدیم بعد از پارک کردن ماشین هر سه نفر پیاده شدیم و به سمت سفره خونه رفتیم آلاچیقی را انتخاب کردیم و بعد از نشستن و سفارش شام یادم به تصمیمی که گرفتم افتاد پدر و مادر که کمک نمی کردند اما میدانم شیرین کمک می کند نفسی کشیدم و گفتم:

-شیرین

شیرین سرش را از داخل گوشی بیرون آورد و گفت:

جان؟

دست هایم را بهم مالیدم و گفتم:

-من یه تصمیمی گرفتم

گوشی همراهش را داخل کیفش گذاشت و به من خیره شد و گفت:

چه تصمیمی؟

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-میخوام قاتل مهسا رو پیدا کنم و از آنها انتقام بگیرم

شیرین کمی با حیرت به من خیره شد و بعد اخم کرد و با توپ و تشر گفت:

-چرت و پرت نگو مهتاب چطوری میخوای اون دوتا رو پیدا کنی؟

-خب با کمک تو

انتقام

-اصلاً فکرشم نکن مهتاب این کار خطرناکه اون روز هم این بحث رو جلوی مامان و بابات باز کردی دیدی چه واکنشی نشون دادن

-درسته؛ اما من مصمم هستم حتی اگه تو کمکم نکنی خودم به تنهایی اینکارو میکنم

شیرین به فکر فرو رفت و حسین آقا که تمام صحبت های من و شیرین را شنیده بود گفت:

-من کمکت میکنم مهتاب روی من حساب کن

شیرین با تعجب گفت:

-حسین!

-چیه خب بنده خدا دوماه هست میخواد اینکارو کنه هر چقدر هم ما میگیریم گوش نمیده خوب چه عیبی داره به عنوان یه دوست صمیمی کمک مهتاب کنی؟

شیرین سری تکان داد و گفت:

-خب حرفتم بیجا نیست

لبخندی زد و گفت:

-باشه عزیزم روی من و حسین حساب کن.

با لبخند به هر دوی آنها نگاهی انداختم.

صبح روز بعد اولین کارم این بود که به سمت شرکت قبلی بروم و بدانم علی آنجا هست یا نه؟ به پدر گفتم به شرکت میروم و می خواهم با کار کردن از فکر مهسا بیرون بیایم اما خودم خوب میدانم از فکر مهسا که بیرون نمیایم هیچ نفرتم نسبت به علی و امین بیشتر میشود و انگیزه ام برای انتقام زیاد میشه.

از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه رفتم تخم مرغی درست کردم و دو لقمه برای خودم گرفتم که آنجا ضعف نکنم لقمه ها را در نایلونی پیچاندم و داخل کیفم گذاشتم از آشپزخانه بیرون آمدم و بی

انتقام

سروصدا از خانه خارج شدم تا سر کوچه پیاده رفتم و بعد از گرفتن تاکسی به سمت شرکت رفتم کمی استرس داشتم از اینکه بخوام با علی روبه رو بشوم و نمیدانم او با دیدن من چه عکس العملی نشان می دهد؟ اما سریع پوزخندی زدم و با لحن تلخ آلود گفتم اینقدر بی شرف و نامرد هست که با دیدنم شاید هیچ عکس العملی نشان ندهد.

با صدای راننده تاکسی به خودم آمدم و کرایه تاکسی را به او دادم از تاکسی پیاده شدم و به سمت شرکت رفتم قدم هایم را تند کردم و از پله ها بالا رفتم با دیدن بهار که پشت میز من نشسته بود و سرگرم چند برگه جلویش بود قدمم را تند کردم روبه رویش ایستادم که سرش را بالا گرفت و با تعجب به من خیره شد که من لبخند محوی زدم و گفتم:

-سلام بهار خوبی؟

کمی طول کشید تا جوابم را بدهد

-ممنون؛ اینجا چیکار میکنی؟

-خواستم با آقای رستمی صحبت کنم

پوزخندی زد و به صندلی تکیه داد و گفت:

-چیه پشیمون شدی استعفا دادی؟ نخیر خانم دیر اومدی دیگه منشی آقای رستمی من شدم

لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی هم خوب مبارک باشه، حالا به آقای رستمی بگو خانم محمدی اومده

با حیرت به من خیره شد اما زود به خودش آمد و با تلفن به آقای رستمی حضورم را اعلام کرد تماس را قطع کرد و با کنجکاوی گفت:

-پس واسه ی چی اومدی؟

نفسی بیرون دادم و بی توجه به سوال بهار به سمت اتاق آقای رستمی رفتم تقه ای به در زدم و بی توجه به صداهای بهار که اسمم را صدا میزد وارد اتاق شدم.

آقای رستمی به صندلی تکیه داد و قیافه ناراحت کننده گفت:

انتقام

-سلام مهتاب خانم حالتون چطوره؟

سری تکان دادم و گفتم:

-خوبم ممنون شما خوب هستید؟

-خدا رو شکر خوبم

به جلو مایل شد و دست هایش را بهم گره داد و گفت:

-مهتاب جریان مرگ خواهرت رو شنیدم خیلی ناراحت شدم امیدوارم خدا به تو و پدر و مادرت صبر بده

-خیلی ممنون آقای رستمی؛ من یه سوالی داشتم و زود از اینجا میرم

آقای رستمی اشاره ای به مبل مقابلش کرد و گفت:

-بشین مهتاب

روی مبل تک نفره نشستم و گفتم:

-خواستم با آقای رفیعی صحبت کنم

با حیرت به من خیره شد اما زود به خودش آمد و گفت:

-آقای رفیعی الان سه ماه هست که استعفا داده

با تعجب گفتم:

-نمیدونید الان کجا کار می کنند؟

-نه؛ واسه ی چی دنبال علی هستی؟

کمی جابه جا شدم و گفتم:

-ببینید آقای رستمی من باید آقای رفیعی رو پیدا کنم خواهش ازتون میکنم اگه آدرس یا نشانه ی از آقای رفیعی دارین به من بگید باور کنید فقط باهاش صحبت دارم.

-خیلی خوب من نمیدونم علی کجا زندگی میکنه اما کارخونه عموش رو بلدم
با خوشحالی گفتم:

-واقعاً میشه آدرس کارخونه ی عموی آقای رفیعی بدین؟

سری تکان داد و کاغذی از روی میز برداشت آدرس را با خودکار نوشت و به سمت من گرفت با
خوشحالی برگه را از آقای رستمی گرفتم و با تشکر از جایم برخاستم لحظه ی آخر سوالی من را به
خودش درگیر کرده بود را به زبان آوردم

-ببخشید آقای رفیعی کی استعفا دادن؟

-همون روز که تو استعفا دادی علی هم استعفا داد

با تعجب به آقای رستمی خیره ماندم.

سوار تاکسی شدم و به سمت آدرسی که آقای رستمی به من داده بود رفتم حدود نیم ساعت تو راه
بودم تا به کارخانه رسیدم کرایه را دادم و با خوشحالی به سمت کارخانه رفتم نگرهبانی روی صندلی
نشسته بود و با تسبیح زیرلب صلوات میفرستاد با دیدن من از جایش برخاست و گفت:

-بفرمایید خانم

لب هایم را با زبان تر کردم و گفتم:

-ببخشید من میخواستم با آقای رفیعی صحبت کنم

نگهبان مشکوک نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

-چیکارشون دارین؟

-یه صحبتی داشتم

انتقام

باز دقیق به اعضای صورتم و مخصوصاً به چشم هایم خیره شد انگار جواب سوالش داخل چشم هایم نوشته بود سری تکان داد و به سمت اتاق کوچکی رفت با تلفن صحبت های کرد و از اتاق بیرون آمد

-خانم اسم و فامیلتون رو بگید

با حیرت گفتم:

-مشخصات من رو واسه ی چی میخوایین؟

-اخلاق آقای رفیعی طوری هست که با مشخصات باید وارد اتاقش شوید

بزاز دهانم را قورت دادم و گفتم:

-مهتاب محمدی هستم

نگهبان سری تکان داد و باز وارد همان اتاق کوچک شد با تلفن صحبت می کرد و لا به لای صحبت کردن هم نیم نگاهی به من می انداخت در آخر تلفن را قطع کرد و از اتاق خارج شد به سمتم آمد و گفت:

-آقای رفیعی نمیخوان شما رو ببیند

اخم کردم و گفتم:

-یعنی چی نمیخواه من رو ببینه بهش بگید کار واجبی باهاشون دارم

سری به علامت منفی تکان داد و گفت:

-متأسفم کاری از دست من بر نیامد

چرا برعکس کاری از پس تو بر میاد اینکه دوباره به رئیس زنگ بزنی و بگی خانم محمدی کار واجبی با شما داره همین چیز سختی نیست

خانم لطفاً کار رو از این سخت تر نکنید وقتی شما رو نمیخوان ببیند دلیل همیشه مجبورشون کنم

نفس عمیقی بیرون دادم و با حرص کلماتم را بیان کردم

-برو به اون ریئست بگو که به برادرزادش بگه فکر نکنه دست از سرش بر میدارم شده کل دنیا دنبالش میگردد اما ولش نمیکنم حالا میبینی این رو حتماً بهش بگو

نگهبان اخم کرد و گفت:

-خانم حد خودتون رو بدونید

-من حد خودم رو میدونم شما لازم نیست به من بگید فقط برو این صحبت های که کردم به ریئست بگو

بدون اینکه اجازه ی صحبت کردن به نگهبان بدهم از آنجا دور شدم و با قدم های بلند به راه افتادم اینقدر در افکارهای خودم غرق بودم که متوجه نشدم وسط خیابان هستم و کامیون بزرگی را در سمت راستم که دیدم وحشت کردم و تمام بدنم به لرز افتاد اون لحظه مغزم قفل کرده بود و نمیتوانستم کاری بکنم که یک شخص بازویم را در چنگال دست هایش گرفت و من را از کامیون که با صدای بوق گوش خراشش همه جا را در برگرفته بود دور کرد بی حال و وحشت زده از آن صحنه خیره بودم که کامیون ایست کرد و از ماشین پیاده شد و با عصبانیت گفت:

-خانم مگه شما حواستون کجاست که ماشین به این بزرگی رو ندیدین؟

اینقدر حالم بد بود و وحشت کرده بودم که از حال افتادم در لحظه ی آخر نگاهم به نگهبان افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم.

چشم هایم را باز کردم و نگاهم مستقیم به پرستاری که روپوش سفید به تن داشت افتاد پرستار نگاه سنگینم را روی خودش که دید نیم نگاهی انداخت و گفت:

-حالتون خوبه خانم؟

سری تکان دادم که پرستار گفت:

-الان به دکتر میگم بیاد شما رو معاینه کنه

انتقام

سری تکان دادم و نگاهم را از پرستار گرفتم. پرستار از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه همراه دکتر وارد اتاق شدند نگاهم به پسری جوان و قد بلند افتاد چشم های آبی و موهای بور پوست سفید و لب های قلوه ای اما اخم بلندی کرده بود که چهار ستون بدنم لرزید هر کی ندونه فکر می کرد قتل کردی و خودت خبر نداری! دکتر روبه رویم ایستاد و با صدای بلند خطاب به من گفت:

-خانم بهروزی

همان پرستار با قدم های بلند به سمت دکتر آمد و گفت:

-بفرمایید؟

دکتر دستش را بالا گرفت و گفت:

-پرونده رو بدین

پرستار پوشه صورتی رنگ را به دست دکتر داد دکتر پوشه را باز کرد و نگاهی به آن انداخت و بعد نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-اسمت چیه؟

تک سرفه ای کردم و گفتم:

-مهتاب محمدی

ابرویی بالا انداخت وگفت:

-فشارت افتاده بود بهت شوک وارد شده بود ولی خدا رو شکر بهتری تا چند دقیقه دیگه مرخصی

-آقای دکتر

سرش را بالا گرفت و به من چشم دوخت

-شما نمیدونید کی من رو آورده اینجا؟

-یه مرد لباس نگهبانی به تن داشت هزینه بیمارستانتم پرداخت کرد و رفت.

انتقام

با حیرت به دکتر خیره شدم که اون اخمی کرد و گفت:

چرا اینطوری نگاه میکنی تو این آدم رو نمیشناسی؟

-نه نمیشناسم

اخم هایش غلیظ شد و بدون هیچ گونه صحبتی از اتاق بیرون رفت بعد از تمام شدن سرْم پرستار به من کمک کرد که از جایم بلند شوم همان طور که خواستم از در خروجی بیرون بروم نگاهم روی دکتر زنان افتاد تردید داشتم چند روز بود تو این فکر بودم که برم دکتر زنان و خودم را معاینه کنم که اون پست فطرت ها کاری با من هم کردن یا نه؟

تو اون چند روز حوصله نداشتم برم و حال خوبی نداشتم اما حالا بیمارستانم و دکتر زنان دقیقاً مقابلم بود نفسی بیرون دادم و به سمت اتاق دکتر زنان رفتم.

نوبت گرفتم و روی صندلی نشستم بعد از سه نفر از خانم ها که روبه رویم نشسته بودند نوبت من بود که باید میرفتم.

به یاد پدر و مادر افتادم و گوشی را از داخل کیفم بیرون آوردم و به مادر زنگ زدم.

با سومین بوق؛ صدای مادر به گوشم رسید

-بفرمایید؟

-مامان منم مهتاب

-سلام دخترم خوبی؟

-خوبم مامان من کارم کمی طول میکشه ساعت های شش میام خونه

مادر با صدای دلنشین گفت:

-باشه دخترم؛ ولی خودت که پدرت رو می شناسی زود بیا خونه

-چشم مامان جون

انتقام

تماس را قطع کردم و داخل کیفم گذاشتم لقمه تخم مرغ را از کیفم بیرون آوردم و به آن گاز زدم.

حدود نیم ساعت طول کشید که نوبت من شد وارد اتاق شدم زنی میانسال روی صندلی پشت میز نشسته بود عینک بزرگی روی چشم هایش بود و با دقت به برگه ای که جلویش بود نگاه میکرد با حضور من سرش را بالا گرفت و لبخند بر لب گفت:

-سلام دخترم

سری تکان دادم و به سمت صندلی رفتم روی آن نشستم که همان زن برگه را گوشه ای از میز گذاشت و دست هایش را بهم گره داد و به جلو مایل شد گفت:

چه کمکی از دست من برمیاد؟

بزاق دهانم را قورت دادم و با استرس گفتم:

-دکتر میخوام که من رو معاینه کنی

کمی مکث کرد و گفت:

-مشکلت چیست؟

نفسی کشیدم که آرام باشم اما نتوانستم کمی برایم سخت بود به زبان بیاورم

-خانم دکتر من مریضی ندارم اما دستم به دامنتون اگه میشه یه نگاهی بندازین تا خیال خودمم راحت باشه

خانم دکتر سری تکان داد و اشاره یی به برانکارد که گوشه یی از اتاق بود کرد و گفت:

-اونجا دراز بکشید تا پیام

نفسی بیرون دادم و به سمت برانکارد رفتم لباسم را بیرون آوردم و روی برانکارد دراز کشیدم خانم دکتر بعد از معاینه به سمت میز رفت که من با استرس گفتم:

-خانم دکتر چی شد؟

-لباست رو بیوش تا بهت بگم

انتقام

سری تکان دادم و با دست های لرزان لباسم را پوشیدم باز روی صندلی نشستم و چشم به دکتر دوختم با لبخند مهربان گفت:

-عزیزم تو هیچ مشکلی نداری سالم سالم هستی

با خوشحالی گفتم:

-واقعاً؟

سری به علامت مثبت تکان داد که از روی ذوق از جایم برخاستم و به سمت خانم دکتر رفتم گونه ی آن را بوسیدم که خانم دکتر با حیرت به من خیره شد با خوشحالی گفتم:

-وای مرسی خانم دکتر بهترین خبر بود که به من دادین

لبخندی زد و گفت:

-عزیزم سعی کن تو این جامعه مراقب خودت خیلی باشی گرگ زیاد هست و همه تشنه ی بدن دختر هستند

با خوشحالی گفتم:

-چشم خانم دکتر حواسم جمع میکنم

کیفم را از روی صندلی برداشتم و از اتاق خارج شدم هنوز تو ذوق و هیجان خودم بودم که متوجه حضور مقابلم نشدم و محکم به آن شخص خوردم که فنجان قهوه به سمت او برگشت و روی روپوش سفید و سر و صورت آن ریخت با حیرت به صورت آن شخص نگاه کردم وقتی به چشم هایش نگاه کردم متوجه شدم همان دکتر که من را معاینه کرده بود با ترس و استرس گفتم:

-آقای دکتر حالتون خوبه؟

چنان دستم را پس زد که نزدیک بود از پشت بیفتم و با عصبانیت که از سر و صورتش می بارید گفتم:

-مگه تو چشم و گوش نداری نمیبینی من جلوت هستم واقعاً خجالت داره

سرم را زیر انداختم و گفتم:

انتقام

-ببخشید آقا دکتر

با توپ و تشر گفت:

-هنوز اثرات شوکه تو سرت هست والله همچین کاری نمیکردی

با حیرت به دکتر خیره شدم که چشم غره ای برای من رفت و بدون هیچ گونه صحبتی از آنجا دور شد
اخم کردم و زیر لب گفتم:

-حقت بود قهوه روی لباست ریخت

از بیمارستان که بیرون آمدم و خواستم به سمت تاکسی بروم صدای شخصی آشنا مرا وادار به
ایستادن کرد، به عقب برگشتم نگاهم به فرزاد که کنار ماشین ایستاده بود افتاد بلوز سفید و شلوار
مشکی نخی به پا داشت قدم هایش را زیاد کرد و به سمت من آمد مقابلم ایستاد و دوتا دست
هایش را طبق معمول داخل جیبش فرو کرد و گفت:

-خوبی مهتاب؟

لبخندی زدم و سری به علامت مثبت تکان دادم لبخندی زد و گفت:

-خواستنی تاکسی بگیری؟

-آره، چطور؟

-لازم نیست تاکسی بگیری بیا من برسونمت

نچی زیر لب راندم و گفتم:

-نه ممنون فرزاد مزاحمت نمیشم تاکسی میگیرم میرم نمیخوام مسیر تو رو هم طولانی تر کنم

اخم کرد و گفت:

-این چه حرفیه میزنی آخه؟ مگه ما از این حرفا داریم؟ سوار بشو ببینم

انتقام

سری تکان دادم و هر دو سوار ماشین شدیم تو راه بودیم که فرزاد نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-بیمارستان چیکار داشتی؟

از گوشه ی چشم فرزاد را نگاه کردم و بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-اومده بودم عیادت

-عیادت کی؟

-یکی از دوست های دوران دانشگاه

مکت کرد و گفت:

-تا جایی که به یاد داشتم تو یک دونه دوست داشتی اون هم شیرین حالا چی شد رفتی عیادت یکی

از دوست های دوران دانشگاه؟

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

-فرزاد من خیلی دوست دارم ولی با هیچ کدومشون مثل شیرین صمیمی نبودم این بنده خدا هم

تصادف کرد و دست و پاش شکست منم رفتم عیادتش کار بدی کردم؟

-نه کار بدی نکردی

سری تکان دادم و نگاهم را به منظره ی بیرون دوختم که با صدای فرزاد باعث شد به سمت او برگردم

-مهتاب میخواستم یه چیزی بگم

-بگو

-میدونم این چند روز اخیر خیلی حالت بد بود از دایی که حالت رو می پرسیدم رو به راه نبود و

میدونم از خونه دوماه بیرون نیومدی امروز هم که دیدمت خیلی تعجب کردم ولی خب اگه کاری

چیزی خواستی من همیشه هستم روی من حساب کن

لبخند دلنشینی زدم و گفتم:

انتقام

-مرسی فرزند تو مثل یه برادر برام خیلی عزیزی

-تو هم مثل یه خواهر نداشته برام عزیز هستی؛ بعد از مرگ مهسا واقعاً تو بین خانواده خیلی عزیز شدی

بغضم را به هر سختی بود قورت دادم و گفتم:

-زندگی بدون مهسا واقعاً سخته اما دیگه ساکت نمیشینم دنبال قاتل کسایی که خواهرم را گرفتن میرم

-مهتاب اشتباه میکنی

-اشتباهی تو کارم نیست، فرزند من بریدم من نمیتونم همین طور بشینم و اون دوتا پست فطرت رو واگذار کنم دست خدا نه بعضی چیزا باید خودت قدم برداری و به اون هدف برسم من باید اون دوتا رو پیدا کنم

-من به خاطر خودت میگم که تو دردرس نیفتی

-بدتر از اون شب بود که همچین اتفاق های افتاد؟ اگه بخواد دوباره بیفته برام مهم نیست آب از سر من گذشته

شانه ی بالا انداخت و گفت:

-باشه؛ ولی مراقب خودت باش کمکی هم از پس من بر میاد بهم بگو من در خدمتم

لبخندی زد و گفتم:

-چرا یه چیزی میخوام؟

سوالی به من خیره شد که گفتم:

-که کاوه روبوسی و بهش بگی حتما بهش یه سری میزنم

لبخندی زد و گفت:

-حتماً

انتقام

به خانه که رسیدم تشکر و خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم کلیدم را از داخل جیبم بیرون آوردم و در خانه را باز کردم.

صبح روز بعد لباس هایم را پوشیدم و از اتاق خارج شدم خواستم به سمت در بروم که صدای مادر از پشت سرم شنیدم به سمت مادر برگشتم که دیدم با چشمهای خواب آلود و چهره ی بهم ریخته جلوی من ایستاده

-داری میری سرکار؟

بزاق دهانم را قورت دادم جدیداً آدم دورگگویی شدم با دورغ گفتن زندگی خودم را دارم خراب می کنم و به دورغ گفتن عادت کردم

-آره مامان

سری تکان داد و گفت:

-باشه، مراقب خودت باش

سری تکان دادم و از خانه خارج شدم با اولین تاکسی که نگه داشت سوارش شدم و باز به سمت کارخونه رفتم همین که به آنجا رسیدم کرایه را دادم و به سمت همان نگهبان که روی صندلی نشسته بود و با تسبیح صلوات میفرستاد رفتم با دیدن من حیرت زده از جایش برخاست و گفت:

-خانم محمدی شما که..

اجازه ی صحبت کردن به او ندادم وگفتم:

-دیروز حالم بد شد و بیهوش شدم انگاری شما به من کمک کردین

دستی به کلاهش کشید و گفت:

-بله بهتر شدین؟

شانه ی بالا انداختم و گفتم:

انتقام

-وقتی حال من خوب میشه که با رییس تون صحبت کنم

از داخل کیفم مبلغی پولی بیرون آوردم و به سمت نگهبان گرفتم با تعجب نگاهی به پول و نگاهی به من انداخت و گفت:

-این پول برای چیه؟

-کمکی که دیروز کردین خواستم جبران کنم

اخم کرد و دستم را پس زد و گفت:

-من اینکارو برای رضای خدا انجام دادم اون پول هم نگو دارید برای خودتون که یه وقت لازمتون میشه

-اما اینطوری که نمیشه

لبخند پر مهری زد و گفت:

-دخترجان لازم نبود این همه راه بیای چون من قبول نمیکنم

سری تکان دادم و پول را داخل کیفم گذاشتم نگاهی به نگهبان کردم و گفتم:

-میشه به رییس تون بگید من اومدم

شانه ی بالا انداخت و گفت:

-رییس امروز نیومده

-واقعاً وسط هفته رفته کجا؟

-شب مهمونی تو یکی از باغ ها داره

با خوشحالی گفتم:

-واقعاً آدرس اونجا رو بلدی؟

سری تکان داد و گفت:

انتقام

-بلدم ولی برای چی باید به شما بدم؟

-ببینید آقای محترم اگه به من کمک کنید و بزارید من با اون صحبت کنم دعای خیر پشت سرتون میکنم لطفاً اونجا رو بگید

نفسی بیرون داد و به سمت اتاقک رفت چند دقیقه طول کشید که با برگه ی کوچکی از اتاقک بیرون آمد آن را به سمت من گرفت و گفت:

-بفرما

با لبخند آدرس را از او گرفتم و گفتم:

-وای خیلی ممنون لطف بزرگی کردین

لبخندی زد و روی صندلی نشست من هم با ذوق به آدرسی که به من داده بود نگاه می کردم که با صدای بوق ماشین سه متر پریدم هوا ماشین دنا مشکی جلویم ترمز کرد و پسری قد بلند از ماشین بیرون آمد با اخمی که رو پیشانی داشت تعجبم ده برابر شد همان دکتر که داخل بیمارستان بود الان مقابلم ایستاده بود با توپ و تشر گفت:

-مگه کوری نمیبینی اینجا خیابونه

عینک دودی اش را از جلوی چشم هایش برداشت و خواست صحبتی کند که با دیدن من حرف در دهانش ماسید وبا تعجب گفت:

-بازم تو!

به حالت عادی برگشتم و با اخم گفتم:

-تو نه شما خجالت نمیکشین به خانم متشخص اینطور حرف میزنی؟

پوزخند صدا داری زد و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

-متشخص؟ هیچ جای تو مثل یه خانم متشخص نیست

من هم مثل خودش پوزخند صدا داری زدم و با اخم گفتم:

انتقام

-واقعاً برای استادت متأسفم که مدرک دکتری رو به شما داده؟ شما همیشه برخوردتون با بیمار این شکلیه؟

دو قدم به جلو آمد و گفت:

-میخواستی دیروز کور نباشی و ببینی رفتارم باهات چه مدلی بود! در ضمن میتونستم برام مهم نباشه و زیر ماشین له بشی ولی اینقدر آدم هستم که دور وبرم رو هم نگاهی بندازم تو که حواست نیست

خنده ی کرد و گفت:

-ببخشید تو نه شما

چشم غره ی نثارش کردم و گفتم:

-در شأن و شخصیت من نیست با همچین آدم های مثل شما دهن به دهن بشم

بدون اینکه اجازه ی صحبت کردن به او بدهم از آنجا دور شدم.

تاکسی گرفتم و به سمت خانه ی شیرین راهی شدم همین که از ماشین پیاده شدم و خواستم به سمت خانه ی شیرین بروم صدای گوشی همراهم بلند شد از کیفم بیرون آوردم نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم اسم آقای امیری را که دیدم کلافه پوفی کشیدم

-بله آقای امیری؟

-سلام دخترم حالت چطوره؟

-ممنون شما خوب هستید؟

-مرسی دخترم

-بفرمایید آقای امیری؟

-دخترم هنوز حالت خوب نشده؟ قصد نداری بیای شرکت؟

انتقام

نفسی تازه کردم و گفتم:

-خوب شدم ولی شاید به دو روز طول بکشد

نچی زیرلب راند و گفت:

-نه دخترم قرارمون این نبود نزدیک سه ماه داره میشه و ما احتیاج به یه منشی داریم

خیلی دلم می خواست بگم عیبی نداره من را اخراج کنید ولی به این شغل و پولش احتیاج داشتم

چشم آقای امیری فردا حتماً میام

صدای خنده ی آقای امیری را پشت گوشی شنیدم

-آفرین دختر خوب بهترین کار رو داری میکنی فردا میبینمت

-خدافظ شما

خدافظ

گوشی همراه را داخل کیفم پرت کردم و زنگ خانه ی شیرین را زدم طولی نکشید شیرین در را باز کرد
و با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-سلام مهتاب جون خوش اومدی

لبخندی زدم و وارد خانه شدم با شیرین روبوسی کردم و گفتم:

-مرسی تو خوبی شیرین؟

لبخندی زد و گفت:

-خوبم عزیزم

-پس آقا حسین کجاست؟

-رفته سرکار

انتقام

ابرویی بالا انداختم و روی مبل نشستم شیرین هم به سمت آشپزخانه رفت و بعد همراه با میوه و چای برگشت و کنارم نشست و با کنجکاوی پرسید

-خب چه خبر این چند روز کاری هم تونستی بکنی؟

سری تکان دادم و همه چیز را مو به مو برای شیرین توضیح دادم وقتی گفتم حالم بد شد و بیمارستان بودم خیلی از دستم عصبانی شد که چرا به او خبر ندادم.

-اصلاً مهتاب حتی فکرشم نکن

-آخه چرا شیرین؟ چی میشه من تو اون باغ برم؟

اخم کرد و گفت:

-مهتاب هیچ معلومه چی داری میگی؟ میخوای بری تو دهن شیر؟ اون آدم معلوم نیست سالم هستند یا نه

-میدونم آدم های خطرناکی هستند ولی من به خودم و مهسا قول دادم قاتلش رو پیدا کنم حالا عمومی علی دقیقاً اونجا هست فرصت به این خوبی رو از دست بدم؟

شیرین کلافه پوفی کشید و گفت:

-تنها نمیزارم بری

-شیرین چرا اینقدر لجبازی میکنی؟ حسین میزازه تنها همچین جاهای بری؟ تو شوهر داری به فکر خودت و شوهرت باش بزار من برم هر اتفاق خطرناکی رو هم به جون میخرم ولی باید قاتل ها رو پیدا کنم

دستی لای موهای خوش حالتش کشید و گفت:

-باشه اما به شرطی که خودم برسونم

با لبخند شیرین را در آغوش گرفتم و گفتم:

-باشه عزیزم

انتقام

از آغوش شیرین جدا شدم و گفتم:

-فقط حواست باشه اگه مامان بهت زنگ زد بهش بگی اینجام من خودم یه نیم ساعت دیگه بهش
زنگ میزنم

سری تکان داد و گفت:

-باشه

دو ساعت پیش به مامان زنگ زدم و گفتم که خانه ی شیرین هستم اولش کمی سخت گرفت و من
را مواخذه کرد اما وقتی دید از پس من بر نمیاد قبول کرد؛ شیرین از داخل کمد پیراهن یاسی رنگی
بیرون آورد که با دیدن آن چشم هایم برق زد لباس یاسی به طرح رومی با سنگ دوزی و مهره کاری
که روی سینه و آستین بود لب هایم را خندان کرد با خوشحالی شیرین را در آغوش گرفتم و گفتم:

-وای دختر تو عالی هستی

شیرین من را از خودش جدا کرد و چشم غره ی نثارم کرد و گفت:

-هنوز از دستت عصبانی هستم ولی چیکار میشه کرد مگه میشه جلوی تو رو گرفت!

خندیدم و با هیجان گفتم:

-بازم مرسی شیرین جون

با کمک شیرین مدل مو و آرایشی روی صورتم پیاده کردم لباس یاسی رنگ را که به تن کردم
ناخداآگاه لبخندی روی لب هایم نشست تا خود باغ شیرین کلی ذوقم کرد و همش می گفت دلم
نمیخواد بروی آنجا که همه ی مردها تا اعماق وجودت نگاهت می کنند؛ راست می گفت اولین بار
بود تنها دارم به همچین جاهایی میروم اصلاً فکرش نمی کردم یک روزی به اینجاها ختم بشود که به
سختی بتوانم از آب گل آلود ماهی بگیرم اما مهتاب از این به بعد همین طور هست باید با همچین
آدم ها و برخورد آن ها کنار بیایی.

تا نزدیک های باغ شیرین سفارش کرد که مراقب خودم باشم و هر اتفاقی افتاد یا به او زنگ بزنم یا از آنجا خارج شوم چاقویی که از انبار خانه برداشته بودم را داخل کیفم پرت کردم و نفس عمیقی بیرون دادم نگاهی به شیرین که با نگرانی به من خیره مانده بود انداختم و گفتم:

-چرا اینطوری نگام میکنی؟

از صدای گرفته اش فهمیدم بغض کرده

-کی فکرش میکرد مهتاب خواهرش رو از دست بده و حالا به خاطر خواهرش داره میره تو دهن شیر؟

بغض کردم اشک دور چشم هایم حلقه بست اسم مهسا که به گوشم میخورد خودبه خود بغض میکردم انگار سیستم بدنیم با این اسم حساس بود نفس عمیقی کشیدم که اشک هایم سرازیر نشود با لبخند تلخی که روی لب هایم بود گفتم:

-درسته شیرین کی فکرش میکرد من الان باید برم بین چندتا آدم قاتل بشینم تا بتوانم قاتل خواهرم رو پیدا کنم

دستم را گرفت و گفت:

-خیالت راحت باشه روی من و حسین میتونی حساب کنی.

لبخندی زدم و دستش را فشار دادم شالم را مرتب کردم و از ماشین پیاده شدم آرام و آهسته به سمت باغ رفتم نزدیک در که شدم با دقت همه جا را زیر نظر گذراندم چندتا ماشین باکلاس آن پایین پارک شده بودند و دو تا مرد قوی هیکل و چهار شونه دو طرف در ایستاده بودند نفسی بیرون دادم و زیرلب گفتم:

-مهتاب قوی باش

با لبخند خواستم بروم که دستی جلوی راهم را گرفت برگشتم و نگاهی به همان مرد چهار شونه انداختم اخم کرده بود و جدی گفت:

-خانم کجا سرتون انداختین پایین و دارین میرین؟

مستقیم به آن مرد خیره شدم و گفتم:

انتقام

-مگه اینجاباغ آقای رفیعی نیست؟

کمی مکث کرد و گفت:

-درسته

لیستی بلند بالا را جلوی صورتم گرفت و گفت:

-اما باید اول اسمتون رو بگید تا بتونم اجازه بدم برید داخل

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-یعنی تا اسمم نگم شما اجازه ی ورود به من نمیدین؟

محکم و جدی گفت:

-نه

حواسم را به برگه ی داخل دستش دادم اسم دختری به نام نسترن که دیدم سریع گفتم:

-اسم من نسترنه

مردکمی با حیرت به من خیره شد و بعد نگاهی به برگه ی داخل دستش انداخت با اسم نسترن لبخند کم رنگی روی لب هایش نشست و در را برایم باز کرد و گفت:

-ببخشید خانم نسترن بفرمایید داخل

با خوشحالی لبخندی زدم و وارد باغ شدم با دیدن جمعیت داخل باغ دهانم باز مانده بود به جرات می توانستم بگم حدود ده هزارتا آدم در این باغ بودند و زن و مرد با سر و وضع خیلی افتضاح در قسمت رقص می رقصیدند نگاهی به سر تا پایم انداختم و زیرلب گفتم:

-یعنی پوشش لباسم بهتر از ایناست؟

سری به علامت تأسف برای دخترهای که هیچ برای خودشان ارزش قائل نیستند و میزارن هر مردی به بدن لخت آن ها نگاه کنند تکان دادم پایین دامنم را به دست گرفتم و با قدم های لرزان به سمت میز و صندلی خالی که قسمتی از باغ بود رفتم روی صندلی نشستم که همان موقع گارسونی با کت و شلوار مشکی و سفید به سمت من آمد سینی جلویم قرار گرفت که من نگاهی به داخل سینی انداختم جام های بلند که انواع نوشیدنی داخل آن بود نگاهی به گارسون انداختم و گفتم:

-آبمیوه نداره؟

گارسون با حیرت به من خیره شد که من اخمی کردم و گفتم:

-چرا اینطوری نگام میکنی؟

صاف ایستاد و گفت:

-خانم فکر کنم اشتباه اومدی

اخم کردم و گفتم:

-منظورت چیه؟

سینی که داخل دستش بود را تکانی داد و گفت:

-شما نگاهی به سینی داخل دست من بندازین آبمیوه یا شربتی میبیند که اینطوری میگوید؟

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-یعنی همش مشروبه؟

-بله داخل این سینی ویسکی و ودکا هست

بند بند وجودم لرزید مشروب های قوی بودند که هر آدمی را مست میکرد محکم و جدی گفتم:

-ممنون من نمیخورم

سری تکان داد و از آنجا رفت نگاهم را به چندتا دختر و پسر که وسط می رقصیدند دوختم دختر در آغوش پسری با ناز و عشوه مشروب میخورد و دستش دور گردن آن پسر بود پسر هم دستش را دور

کمر دختر بود و با چشم های خمار به دختر نگاه میکرد تیپ آن دختر خیلی افتضاح بود و این باعث می شد هر پسری را جذب خودش کند. به دختر و پسر دیگری نگاه کردم دختری با صدای بلند با آهنگ برای پسر می خواند و پسر هم باز با چشم های خمار به آن دختر نگاه می کرد و در دستش یه لیوان مشروب می بود که معلوم بود خیلی مست شده.

به خودم آمدم و زیر لب زمزمه کردم

-خاک تو سرت مهتاب تو اومدی اینجا بشینی و در مورد دیگران نظر بدی؟ باید عموی علی رو پیدا کنی

همان موقع به یاد آوردم که من عموی علی را ندیدم پس چطوری بتوانم آن را پیدا کنم شانه ی بالا انداختم و زیر لب گفتم:

-پیداش میکنم آخر با اون عموش چشم تو چشم میشم

همین طور که دور و برم را نگاه می کردم صدای مردی که برای من آشنا بود تمام بدنم لرزید به سمت صاحب صدا برگشتم که با دیدن او چشم هایم گشاد شد و با صدای تقریباً بلند گفتم:

-بازم تو؟

لبخند کجی زد و گفت:

-تو نه شما

اخم کردم و چشم غره ی نثارش رفتم خنده ی بلندی سر داد و کنارم نشست با حیرت گفتم:

-کی به تو اجازه داد که بشینی کنار من؟

شانه ی بالا انداخت و گفت:

-از کسی اجازه نگرفتم خودم دلم خواست بشینم اینجا

با توپ و تشر گفتم:

انتقام

-شما بیخود میکنی که کنار من میشینی

اشاره ی به میز و صندلی دیگری کردم و گفتم:

-این همه میز و صندلی اومدی اینجا که من نشستم

مچ دستم را گرفت و من را به سمت خودش کشاند با این حرکتش غافلگیر شدم و نتوانستم خودم را کنترل کنم و در آغوشش افتادم شوکه شده بودم دو تا مون هیچ حرکتی نمی کردیم که به خودم آمدم و سریع از آغوشش بیرون آمدم اخم کردم و با تشر گفتم:

-شما خجالت نمی کشید که اینقدر راحت به من دست میرنید؟

پوزخندی زد و گفت:

-اینقدر خودت رو نگیر دختر جون

مشکوک نگاهی به من انداخت و گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاهم را از او دزدیدم و گفتم:

-فکر نمیکنم به شما مربوط باشه

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-ببین دخترجون خودت خوب میدونی همچین جایی مناسب سن تو نیست تو میدونی تک تک این آدمای اینجا قاتلن

با اینکه تمام بدنم می لرزید ولی خودم را بی تفاوت نشان دادم و گفتم:

-شما نمی گفتمی هم من میدونستم لزومی نداشت بگید

با تشر گفتم:

-درضمن آقا بزرگ با دخترهای کوچولو حرف نزن آخه به شخصیتتون بر میخوره

انتقام

پوزخندی زد و گفت:

-چون میدونم دختر ساده و پاکی هستی اومدم همچین حرفی زدم بقیه‌ش با خودت

از جایش برخاست و گفت:

-اما حسم می‌گه داری دنبال آقای رفیعی می‌گردی فکر کنم عموی علی

با چشم‌های گرد به او خیره شدم که او ادامه داد

-زیر لب که می‌گفتی شنیدم اما عموی علی اینجا نیست

-پس خودتون اینجا چیکار داشتین؟

-من کارم با دوست‌های آقای رفیعی نه خود آقای رفیعی

-شما اصلاً از کجا فهمیدین من دنبال آقای رفیعی هستم؟

لبخند کجی زد و گفت:

-از امروز صبح، امروز دم در اون کارخونه دیدمت دیروز هم دم در اون کارخونه بودی اون نگهبان که تو

رو آورد بیمارستان به خاطر همین فهمیدم

با حیرت به او خیره شدم این بشر بخدا علم غیب داره.

می‌خواست برود که با صدای من سرجایش ایستاد و به سمت من برگشت

-میشه با هم صحبت کنیم؟

کمی مکث کرد و گفت:

-اینجا نمیشه

-پس کجا صحبت کنیم؟

انتقام
نفسی کشید و گفت:

-دنبالم بیا

از جایم برخاستم و به دنبال او راه افتادم از باغ خارج شدیم و هر دو سوار همان ماشین دنا که صبح دیده بودم شدیم با حیرت به سمت آن پسر برگشتم و گفتم:

-چرا آوردیم تو ماشین؟

نگاهی به پشت سر انداخت و نگاهی هم به من انداخت گفت:

-نکنه توقع داشتی بین اون همه جمعیت با هم صحبت کنیم؟ به نظر خودت مشکوک نیست؟

حرفش خیلی هم بیجا نبود شانه ی بالا انداختم و گفتم:

-درست میگی

-خب حالا چی میخواستی بگی؟

-میخوام که کمک کنی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-از من کمک میخوای؟

کمی جابه جا شدم و گفتم:

-ببین آقا دکتر من یه دخترم خدا رو شکر یکی مثل شما پیدا شد که متوجه بشید که دختری نیستم
که تو همچین جاهایی پیام من باید علی و پسرخالش رو پیدا کنم

با حیرت گفت:

-منظورت امینه؟

منم تعجب کردم اما محکم گفتم:

-آره منظور من امین هست؛ من یه دخترم که تو همچین جاهایی نمیتونم تک و تنها برم این آدم های که داخل باغ بودند همشون قاتل هستند و معلوم نیست با چندتا دختر بودند من باید با یه مرد که بتونه به من کمک کنه تو دهن شیر برم

کمی مشکوک نگاهی به من انداخت و گفت:

-چرا بین این همه آدم به من اعتماد کردی؟

-میدونم که آدم بدی نیستی درسته خیلی تجربه ندارم ولی دیگه احمق که نیستم شما همین طوری از رفتار و قصد و نیت من فهمیدین که چرا تو این باغ هستم و سریع اسم عموی علی و خود علی و امین گفتی چی بهتر از این که شما کمک کنید و من بتونم اونا رو پیدا کنم

-چرا میخوای اونا رو پیدا کنی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-داستانش طولانیه

-پس ارزش شنیدن هم داره

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-واقعاً شما میخواین ماجرای زندگی من رو بدونی؟

-خب اگه ندونم نمیتونم کمکت کنم من باید بدونم دلیل اینکه میخوای اون دوتا رو پیدا کنی چیه!

سرم را پایین انداختم و بعد از چندثانیه سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-من چطوری به شما اعتماد کنم؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت:

-همین طوری که میخوای کمکت کنم و داری اعتماد میکنی سر این موضوع هم به من اعتماد کن

-این یه رازه

-ببین دختر جون من فقط میخوام به تو کمک کنم ولی باید قبلش بدونم قضیه از چه قراره

سری تکان دادم و گفتم:

-باشه براتون همه چیز میگم.

-خوبه بزار بریم تو به رستوران اونجا صحبت میکنیم.

سری تکان دادم که او ماشین را روشن کرد و به راه افتاد تو راه نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-اسمت رو میدونم مهتاب هستی منم میلادم

-لبخندی زد و نگاهم را به منظره ی بیرون دادم.

نزدیک یک رستوران شیک و مجلل ماشین را پارک کرد و هر دو از ماشین پیاده شدیم بدون هیچ گونه حرفی وارد رستوران شدیم و میز و صندلی انتخاب کردیم همان طور که به سمت میز و صندلی میرفتم نگاه کلی به اطرافم انداختم رستوران با تم طلایی و مشکی کار شده بود یه آبشار مصنوعی وسط رستوران بود که داخل آن پر از ماهی های رنگارنگ بود همه ی روکش های میز و صندلی با طلایی و مشکی بود و گارسون ها با کت و شلوار خوش دوخت همراه با تبلت کنار هر میز ایستاده بودند روی صندلی که نشستیم گارسونی به سمت ما آمد سفارشات لازم را گرفت و از آنجا رفت نگاهی به میلاد انداختم و گفتم:

-واسه ی چی این همه سفارش دادی؟

نیم نگاهی به من انداخت و محکم گفت:

-میخوایم کلی اینجا باشیم و صحبت کنیم

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-من خیلی نمیتونم بیرون باشم باید تا ده خونه باشم

میلاد نگاهی به ساعت روی مچش انداخت و گفت:

سری تکان دادم که میلاد با کنجکاوای به من خیره شد و گفت:

-نمیخواهی صحبت کنی؟

نفسی کشیدم و گفتم:

-باشه؛ اما نمیدونم از کجا شروع کنم

-از هر جای که راحتی

نفسی کشیدم و گفتم:

-پدرم در شهر اصفهان به دنیا آمده و مادرم تهران پدرم و مادرم تصادفی همدیگر رو در اصفهان می‌بیند و به قول پدرم با یک نگاه عاشق مادرم شد بعد از کلنجار رفتن که خانواده ی مادرم خیلی حساس و تعصبی بودند پدرم بند و بساطش را جمع کرد و همراه عمه و عموم به تهران آمد آنجا به خونه گرفت و بعد از پنج شش سال خواهرم مهسا به دنیا آمد و بعد از چهار سال من؛ من و مهسا از خواهر هم نزدیک تر بودیم هر اتفاقی در زندگی ما می افتاد بهم می‌گفتیم با هم غذا می‌خوردیم با هم بازی می‌کردیم با هم می‌خوابیدیم بزرگ و بزرگتر شدیم پدرم بیشتر روی ما دوتا حساس شده بود و تعصب های خودش رو داشت تا اینکه مهسا در مربی تناسب اندام قبول شد پدر خیلی به اون گیر میداد و از باشگاه و کلاس های رقص هیچ خوشش نمی اومد ولی مهسا لج کرده بود که من فقط در باشگاه کار می کنم با کمک مادر پدر را راضی کردیم تا اینکه بعد از لیسانسم به دنبال کار افتادم در یه شرکت مشغول کار شدم و منشی آنجا بودم تا دو سال همه چیز به خیر و خوشی می‌گذشت تا اینکه پسری که همیشه اون رو به چشم یه منشی میدیدم به من درخواست ازدواج داد ازم خواست با خانواده صحبت کنم و او با مادرش به خواستگاری من بیاید قبلاً فکر میکردم علی پسر خیلی خوبیه اما اینطور نبود من از او خوشم نمی اومد ولی همیشه محترمانه با اون صحبت میکردم اما مرغ اون یه پا داشت مجبور شده بود که تو باید زن من باشی حدود پنج یا شش بار برای خواستگاری آمدند و بابا همش جوابش منفی بود و به من می گفت سنی نداری که بذارم با این مرد ازدواج کنی چون این مرد بدرد تو نمیخوره الان متوجه حرف های پدرم میشم اون خوبی من رو میخواست تا اینکه هر روز با خواهرم یا پدرم به شرکت میرفتم تا علی مزاحم من نشود باز علی شروع کرد به اصرار کردن تا اینکه اون روز مهسا با من تا شرکت آمد و حرف های ناخوشایندی به علی زد و علی با ناراحتی از آنجا رفت

انتقام

چند روز از علی خبر نداشتم نگرانش بودم تا اینکه دوباره سر و کله اش پیدا شد مهسا از طرف یکی از بچه های باشگاه بابرادرش دوست شد دوماه باهم دوست بودند من هم بعد از دوماه که به مهسا شک کرده بودم فهمیدم و به مهسا گفتم آن هم جریان را به من گفت مهسا برنامه چید که من پسر رو ببینم به کافی شاپ رفتیم همان جا با امین آشنا شدم تا اینکه بعد از چند روز باز علی مزاحم شد پدر هم اصرار می کرد که از آن شرکت بیرون بیایم همین که استعفا دادم علی هم از آنجا استعفا داد البته این رو چند روز پیش فهمیدم چند روز بود از امین خبری نبود مهسا دیونه شده بود تا اینکه تولد بچه ی پسرعمم بود به بازار رفتیم برگشتنی مهسا به باشگاه رفت و من به سمت خونه بابا رو دیدم که از عصبانیت سرخ شده بود جریان امین و مهسا رو شنیده بود ظهر همان روز با پدر دعوی بدی کردیم و شب با قیافه ناراحت کننده به تولد رفتیم که آنجا من و مهسا رو دزدیدند.

اشک هایم سرازیر شد با بغض گفتم:

-اونجا فهمیدم همه چیز نقشه بوده من و مهسا رو گول زده بودند علی به خاطر حرف های که مهسا به او زده کینه کرده و پسرخالش امین رو به جون مهسا انداخته که مهسا عاشق امین بشه و یهویی او رو ول کنه دقیقاً همون کاری که من کردم. دست و پای من رو با بند بستند و جلوی چشم هایم خواهرم رو اذیت کردند و با یه تیر زندگی خواهرم رو نابود کردند.

دلم می خواست هق هق کنم اما جایش نبود دستمالی از روی میز برداشتم و اشک هایم را پاک کردم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-به خاطر همین میخوام انتقام خواهرم رو بگیرم چون اون این وسط تقصیری نداشت که به طرز وحشتناکی بمیره.

هر دو سکوت کردیم که همان موقع گارسون سینی به دست به سمت ما آمد سفارشات را روی میز قرار داد و از آنجا رفت میلاد نیم نگاهی به من انداخت و اشاره ی به لیوان آب کرد و گفت:

-کمی آب بخور تا آروم بشی

لیوان آب را یک نفس خوردم و سرم را زیر انداختم که با صدای میلاد سرم را بالا گرفتم

-مهتاب خانم؟

انتقام

-بله؟

-قبول دارین که با پاهای خودتون بین چند آدم که مثل شیر زخمی هستند میرید؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-نمیتونم دست روی دست بزارم و اون عوضیا همچین بلاهایی سر به نفر دیگه هم بیارن

-درست میگی اما راهی که شما میری اصن درست نیست

ملتسمانه به میلاد خیره شدم و گفتم:

-آقا دکتر وقتی من شما رو دارم دیگه واسه ی چی باید بترسم؟

-مهتاب خانم من به مردم و شما به دختر همیشه قضیه به این پیچیدگی رو ساده گرفت

نفسی کشیدم و گفتم:

-شما به من کمک کنید بقیه‌ش با من

میلاد دستی به سر و گردنش کشید و گفت:

-خوب جالب اینجاست که هر دوی ما داریم برای انتقام بین اون همه گرگ زخمی میریم

با حیرت به میلاد خیره شدم که او ادامه داد

-دقیقاً من هم برای انتقام از علی و اون پسر خاله ی پست فطرتش به اونجا میرم

با ذوق گفتم:

-پس اینطوری با کمک هم میتونیم آن دو رو پیدا کنیم

سری تکان داد و گفت:

-درسته پس شامت رو بخور

به امید اینکه یکی پیدا شد که به من کمک کند با ذوق و هیجان شام را خوردم.

بعد از خوردن شام نیم نگاهی به میلاد انداختم و گفتم:

-آقا دکتر شما برای چی میخواین از اون دوتا انتقام بگیری؟

مستقیم به من نگاهی انداخت و گفت:

-مفصله بعداً توضیح میدم

سری تکان دادم و هر دو از پشت میز بلند شدیم میلاد به سمت صندوق و من به سمت ماشین، طولی نکشید که آمد هر دو سوار شدیم و جز آدرس دادن خانه حرفی بین ما رد و بدل نشد از میلاد تشکر کردم و بعد از خداحافظی قرار گذاشتیم فردا عصر همدیگر را ببینم و نقشه ی جدیدی بکشیم زنگ خانه را زدم و وارد شدم و بعد از سوال های پی در پی پدر و مادر مستقیم به اتاق رفتم و بعد از عوض کردن لباس روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را بستم.

باصدای زنگ خورگوشی از خواب پریدم و در رختخواب سیخ شدم هشدار را قطع کردم و دستی به چشم های خواب آلودم کشیدم کش و قوسی به بدنم دادم و به سمت دستشویی رفتم آبی به دست و صورتم زدم و از دستشویی بیرون آمدم نگاهی به ساعت انداختم نزدیک هشت بود امروز باید به شرکت میرفتم زیرا دیگر هیچ غذری برای نرفتن من پذیرفته نمی شد از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه رفتم بی سروصدا صبحانه ی مفصلی درست کردم و به سمت اتاق رفتم لباس هایم را عوض کردم و همین که از اتاق بیرون آمدم با پدر روبه رو شدم لبخند بر لب گفتم:

-صبح بخیر دخترم

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

-صبح بخیر بابا جون

اشاره ی به میز صبحانه کرد و گفت:

چرا این همه صبحانه درست کردی؟

انتقام

-نخواستم مامان تو زحمت بیفته دیشب نتونستم خیلی باهاتون حرف بزنم بیخشید خیلی خسته
بودم خواستم اینطوری جبران کنم

لبخند پدر پررنگ‌تر شد و گفت:

-الحق که دختر خودم هستی بزار صبحونه رو بخورم بعد برسونمت شرکت

-نه بابا جون نمیخوام تو زحمت بیفتی

اخم کم رنگی کرد و گفت:

-زحمت چیه دخترم؟ صبر کن صبحونه‌م رو بخورم میرسونمت

سری تکان دادم که پدر به سمت آشپزخانه رفت و مشغول خوردن صبحانه شد من هم روی مبل
منتظر پدر نشستم طولی نکشید با تک سرفه‌ی پدر از جایم برخاستم هر دو در سکوت به سمت
ماشین رفتیم و سوار شدیم آهنگ ملایمی در فضای ماشین پخش شده بود سکوت بدی بین من و
پدر بود که پدر سکوت را شکست و گفت:

-فردا پنجشنبه‌س میخوایم با مادرت بریم سر قبر مهسا تو هم همراه ما میایی؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-حتماً

-راستی جمعه خونه‌ی عموت دعوت هستیم

به چه مناسبت؟

-مناسبت خاصی نیست فقط عموت خونواده‌ی نامزد فاطمه رو دعوت کرده و به علاوه ما

-پس عمه مریم چی؟

-خونواده‌ی عمه‌ت شلوغ هستند به خاطر همین آنها را دعوت نکرد گفت که فقط بزرگترها دور هم
هستند و در مورد تاریخ و روز عقد فاطمه صحبت می‌کنند

کلافه گفتم:

انتقام

-بابا جون ميشه من نيام؟

اخم كرد و نيم نگاهي به من انداخت و گفت:

-تو خونه تنها باشي كه چي بشه؟

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-به شيرين ميگم بياد پيشم يا من برم پيش اون

-مهتاب شيرين شوهر داره مجرد كه نيست بخواد دم به دقيقه با تو باشه اون هم خونه و زندگي داره

-اما بابا من...

به ميان صحبتيم آمد و گفت:

-دوتا فرشته داشتم پست فطرت ها يكي از فرشته هام رو ازم گرفتن نميخوام تو رو هم از من بگيرن

ميخوام همش کنار من و مادرت باشي خيال دوتامون راحت باشه

نفسی کشیدم و گفتم:

-باشه بابا جون

تا شرکت صحبتی نکردم و بعد از اینکه رسیدم خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم.

وارد شرکت كه شدم احمد آقا به استقبالم آمد و با خوش رويی گفت:

-به به بين كي اينجاست مهتاب خانم گل چه عجب يادی از ما كردي؟

با شرمندگی گفتم:

-واقعاً ببخشيد احمد آقا ولی توی این دو ماه اصلاً شرایط خوبی نداشتم و نمیتونستم تمرکز رو روی

کار بزارم

تک خنده ی كرد و دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

انتقام

-دخترم این چه حرفیه سرت هم اینطوری پایین ننداز در مورد خواهرت خیلی ناراحت شدم امیدوارم خدا به تو و خانواده‌ت صبر بده

لبخند بی‌روحو زدم و گفتم:

-خیلی ممنون احمد آقا

سری تکان داد که من به سمت اتاق آقای امیری رفتم تقه‌ی به در زدم و وارد اتاق شدم آقای امیری با دیدن من با خوشحالی که در صدایش موج میزد گفت:

-سلام دخترم حالت چطوره؟

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی آقای امیری شما خوب هستین؟

-با دیدن دخترم مگه میشه بد باشم؟

لبخندم پررنگ‌تر شد و با لحن آرام گفتم:

-واقعاً من رو ببخشید که این دوماه نبودم و کارتون عقب افتاد

-ای بابا این چه حرفیه میزنی مهتاب جان هر کی هم جای من بود همین کارو میکرد

لبخندی زدم که اون هم لبخندی به من تحویل داد از اتاق بیرون آمدم و به سمت میز رفتم.

تا ساعت چهار مشغول به کار بودم و همه‌ی کارهای عقب افتاده را انجام دادم بعد از جمع کردن وسایلم با اجازه‌ی آقای امیری از شرکت بیرون آمدم و به سمت خانه‌ی شیرین رفتم صبح به من زنگ و خواست جریان دیشب را بداند که من بهانه‌ی سرم شلوغ است تماس را قطع کردم و به او قول دادم عصر به او سری بزنم وقتی زنگ خانه زدم بدون هیچ معطلی در باز شد و شیرین لبخند بر لب اشاره‌ی به داخل خانه کرد و گفت:

-بیا داخل

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

انتقام

-حسین آقا نیست؟

-چرا هست امروز کارش زود تموم شده

-مزاحم نشم؟

اخم کرد و مچ دستم را گرفت و من را وادار کرد وارد خانه بشم و با تمسخر گفت:

-مزاحم نشم چیه؟

تک خنده ی کردم که با دیدن حسین آقا بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-سلام حسین آقا

حسین آقا از جایش برخاست و با لبخند دلنشینی گفت:

-سلام مهتاب جان حالت چطوره؟

-هی میگذره

اشاره ی به مبل کرد و گفت:

-چرا ایستادی بیا بشین

زیر لب تشکر کردم و روی مبل نشستم کمی استرس گرفتم چون پدرم هیچ خوشش نمی آمد وقتی حسین آقا خانه هست من به آنجا بروم یک بار یادمه بدون اینکه به پدر بگم به خانه ی شیرین رفتم که پدر مچم را گرفت و بنده خدا مهسا همان شب برای اینکه از پدر بد و بیراه نشنوم سپر بلایی جونم شد. با اسم مهسا بغض راه گلویم را گرفت با دستی که جلوی چشم هایم تکان میخورد به خودم آمدم و فهمیدم تو چه موقعیتی هستم.

-مهتاب معلوم هست کجایی؟ عاشق شدی؟

چشم غره ی نثار شیرین رفتم و گفتم:

-عاشق کجا بود دختر؟ تو فکر این بودم که یه وقت بابا مثل اون روز مچم نگیره که چرا اینجام

انتقام

حسین آقا سریع گفت:

-میخواهی من برم شما راحت باشی؟

سریع گفتم:

-نه نه بخدا منظوری نداشتم ولی خب شما پدر من رو خوب میشناسید از دورغ گفتن بدش میاد

حسین آقا سری تکان داد و به مبل تکیه داد شیرین با ذوق گفت:

-نمیخواهی جریان دیشب رو بگی؟

سری تکان دادم و هر اتفاقی که دیشب افتاده بود را برای هر دوی آنها گفتم.

شیرین به مبل تکیه داد و متفکرانه گفت:

-یعنی تو میخواهی با اون آقا دکتر دست به یکی کنی و بتونید علی و امین رو پیدا کنی؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-چاره ی دیگه ی ندارم؛ من باید یکی رو پیدا کنم که قبلاً با این آدم ها آشنایی داره

سری تکان داد و گفت:

-تو چطور تونستی به اون اعتماد کنی؟

-چون فهمید من قصد و نیتم چیه

ابروی بالا انداخت و گفت:

-چون حالا فهمیده قصد و نیت تو چی هست تو هم به این راحتی کل زندگیت رو به او گفتی؟ به نظر

خودت کار درستی کردی؟

نفسی کشیدم و سرم را پایین انداختم و به آرامی گفتم:

انتقام

-امتحان کردنش ضرر نداره شیرین من رو درک کن

اشاره ی به حسین آقا کردم و گفتم:

-حسین آقا هیچوقت اجازه نمیده تو به همچین جاهایی بیایی اگه هم گذاشته تو به من کمک کنی
چون دوست چندین و چندساله هستم

شیرین سری تکان داد و گفت:

-امیدوارم بعداً پشیمون نشی

لبخند پر مهری زدم و گفتم:

-نگران نباش عزیزم

همان موقع گوشی همراهم به صدا در آمد از داخل کیفم بیرون آوردم و با دیدن اسم میلاد نیم
نگاهی به شیرین که با کنجکاوی به من نگاه می انداخت و نیم نگاهی به حسین آقا انداختم معذرت
خواهی کوتاهی کردم و از آنجا دور شدم و به سمت یکی از اتاق ها رفتم

-بله آقا میلاد؟

مکت کرد و صدای دلنشین میلاد از پشت گوشی به گوشم رسید

-سلام مهتاب خانم

-سلام آقا میلاد

-زنگ زدم که اگه وقت داری تا همدیگرو ببینیم

-من وقت دارم کجا پیام؟

-شما آدرس رو بگید من خودم میام دنبالتون

-ولی آقا میلاد شما..

به میان صحبتیم آمد و گفت:

انتقام

-بگوکجا هستی؟

آدرس خانه ی شیرین به او دادم و بعد از خداحافظی از اتاق بیرون آمدم که با شیرین روبه رو شدم با حیرت گفتم:

-پشت در بودی؟

-به به همین چند دقیقه پیش جلوی ما می گفتی آقا دکتر حالا شده آقا میلاد

لبخندی زدم و گفتم:

-خودش اینطور خواست

-نه بابا عجب آدم پرویی هست فردا مهتاب خانم هم برمیداره بهت میگه مهتاب

تک خنده ی کردم و گفتم:

-فکر نکنم همچین کاری بکنه خودش رو خیلی میگیره

پوزخند صدا داری زد و گفت:

-پس از اون آدم های که بلده قیافه بگیره اه اه که از همچین آدم های متنفرم

لبخند کجی زدم و همراه با شیرین به سمت پذیرایی رفتیم.

سوار شدم و با لبخندی که روی لب هایم بود به میلاد احوالپرسی کردم خشک جواب سلام داد که متعجب نگاهم را از او گرفتم و به منظره ی بیرون خیره شدم بدون هیچ گونه صحبتی به کافی شاپ رفتیم و بعد از پارک کردن ماشین هر دو از ماشین پیاده شدیم وارد کافی شاپ شیک و کوچکی شدیم و میز و صندلی را انتخاب کردیم زیرچشمی به میلاد نگاه انداختم که اخم بلندی کرده بود تک سرفه ی کردم و خودم پیش قدم شدم

-آقا میلاد

سرش را بالا گرفت و به من چشم دوخت بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

انتقام
-اتفاقی افتاده؟

نفسی بیرون داد و گفت:

-فردا یه عمل سخت دارم فکرم درگیر اونه

ابروی بالا انداختم و نگران گفتم:

-واقعاً؟ خیلی ناراحت شدم

-به خاطر همین نمیتونم روی نقشه ی که میخوایم بکشیم تمرکز کنم

اخم کم رنگی کردم زیرلب طوری که اون متوجه نشود گفتم:

-عجب آدمی هستا این همه راه من رو بلند کرده آورده اینجا که بگی حال و حوصله نقشه کشیدن

ندارم مگه من مسخره توام

با صدای میلاد از فکر بیرون آمدم

-دارم میشنوم چی میگی

با حیرت گفتم:

-الان چی فهمیدی؟

به جلو مایل شد و دست هایش را بهم گره داد و گفت:

-الکی نیاوردمت اینجا که مسخرت کنم میتونستم برنامه ی امروز رو کنسل کنم ولی خب چون بهت

قول دادم و میدونم خونواده ی سخت گیری داری اومدم در ضمن یه فکرایه تو ذهنم هست که می

تونیم جای علی و امین رو پیدا کنیم

با ذوق گفتم:

-جدی میگی؟

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-خواهر امین، الناز گفتی که داخل باشگاه خواهرت مهسا ورزش میکنه میتونیم از اون سوال کنیم
مکثی کرد و گفت:

-شاید تونست به من و تو کمک کنه

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-اون هم خیلی راحت بیاد جای برادرش به ما بگه آقا میلاد شما من رو دست انداختی؟
اخم کرد و گفت:

-اگه مثل آدم جواب ما رو نداد با زور با اون حرف میزنیم

از شدت تعجب ابروی بالا انداختم و گفتم:

-شما با بیمارتون هم همین طوری رفتار میکنید؟

اخمی کرد و با تشریف گفت:

-چه ربطی داره مهتاب خانم؛ شما از من کمک میخواین منم دارم به شما کمک میکنم

اخمی کردم و گفتم:

-دارین منت میزارین سرم؟

-منت کجا بود آخه؟ دوتامون مشکلمون امین و علی هست پس بهتره با هم همکاری کنیم

با کلافه پوفی کردم و گفتم:

-ببیند آقا میلاد من به شما اعتماد کردم و سفره ی دلم رو برای شما باز کردم و اینکه دلم نمیخواد

اعتمادی که من به شما دارم خراب کنید

لبخند کم رنگی زد و گفت:

-ببین دختر جون من فقط دارم به تو کمک میکنم چون مشکلی که تو داری من هم دارم دوتامون مشکلامون یکی هست و اینکه دلم نمیخواد اون شب که این همه التماس کردی رو دست رد به سینهت بزنم پس بحث ما اعتماد نیست

باز به صندلی تکیه دادم و دست به سینه گفتم:

-میشه بدونم مشکل شما با اون دوتا چی هست؟

ابروی بالا انداخت و گفت:

-میخواوی بدونی؟

-بله؛ همین طور که من کل زندگیم رو به شما گفتم دلم میخواد زندگی شما هم بدونم

لبخند تلخی زد و گفت:

-باشه همه چیز رو میگم.

کمی در جایش جا به جا شد و تک سرفه ی کرد گفت:

-مادر و پدرم دختر خاله و پسرخاله بودند بابام در کارخونه ی مشغول کار بود که ریئس او عموی علی غلام بود، غلام به مامانم علاقه داشت و وقتی فهمید بابام مامان را دوست دارد و به خواستگاری او می خواهد برود به آدم هایش گفت بابا رو بدزدند روز خواستگاری بابام غیب می شود و حدود دو ماه از بابام خبری نبود کل اقوام فکر می کردند بابام مرده و این باعث افسردگی مامان شد بعد از چند روز غلام به خواستگاری مامانم آمد که خونواده ی مادرم با اینکه غلام را قبول نداشتند اما آن دو را نامزد کردند که همدیگر را بشناسد غلام برای مامان کم نمی گذاشت و در همه شرایط کنارش بود و مامان یواش یواش به اون علاقه مند شد تا اینکه یک روز صبح به کارخانه ی غلام میرود و با شنیدن حرف های که به گوش مادرم میرسد داغون می شود همان موقع فهمید که غلام بابا رو دزدیده و این قضیه را به خونواده ی پدرم و خونواده ی خودش گفت آنها هم از غلام شکایت کردند و دادگاه برای غلام پنج سال زندان برید وقتی بابام رو آزاد کردند به یک سال نکشید که با مادرم ازدواج کرد به قول مادرم پنج سال همه چیز به خیر و خوشی گذشت و من به دنیا آمدم تا اینکه غلام از زندان آزاد شد و

وقتی از برادرزادش علی که هر روز از مادرم اطلاع می گرفت فهمید که با پدرم ازدواج کرد دل غلام از سنگ شد و به علی و امین دستور داد آن دو را بکشند غلام هنوز از اینکه مادرم حامله شده و یک پسر آورده بود خبر نداشت. اون روز یادم هست که ده سالم بود با خانواده برنامه چیدیم و به مسافرت رفتیم تویی راه ماشین پدرم خراب شد و این باعث شد تصادف کنیم پدر و مادرم در همان تصادف از دست دادم و اما خودم به جز دست و پاهایم چشم هایم ضربه دیده بود دکتر ناامید شده بود تا اینکه آخرین عمل چشم هایم مثل روز اول شد سه سال افسردگی گرفته بودم و کنار عمه ام زندگی می کردم از گذشته خبری نداشتم تا اینکه غلام رو داخل کارخونه دیدم با پرویی تمام گذشته را برایم توضیح داد و حال و روز من را خراب کرد دیوونه شده بودم همان روز بهش قول دادم که انتقام پدر و مادرم را از او بگیرم؛ در رشته پزشکی قبول شدم و مشغول به کار شدم یواش یواش از عمه ام جدا شدم و خودم مستقل شدم.

با چشم های پر از اشک به چشم های سرخ میلاد که اشک دور چشم هایش حلقه زد بود نگاه انداختم با بغض گفتم:

-الان یک سال هست که دنبال این کار افتادم انگار خدا خواست تو بیایی و با کمک هم بتونیم آن دو رو پیدا کنیم

لبخند تلخی زدم و سرم را پایین انداختم و گفتم:

-خیلی ناراحت شدم چه سرنوشت بدی برات رقم خورده که به طرز وحشتناکی خونوادت رو از دست بدی

سری تکان داد و با بغض گفتم:

-آره وحشتناکه من زندگیم رو برای کسی تعریف نکردم اگه برای تو گفتم به خاطر این بود که بهم اعتماد کنی و با کمک هم آن دو رو پیدا کنیم

لبخند دلنشینی زدم و گفتم:

-من هستم خیالت راحت

لبخندی زد و نگاهش را از من گرفت یک ساعتی داخل کافی شاپ بودیم و میلاد من را تا خانه رساند تا خانه صحبتی بین ما رد و بدل نشد و من ترجیح دادم سکوت کنم و بگذارم گذشته را برای خودش تجزیه و تحلیل کنند با رسیدن به خانه تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم.

مانتو مشکی ام را به تن کردم و شالم را روی سر انداختم که در اتاق باز شد و سر مادر از لا به لای در دیده شد لبخندی زد و گفت:

-آماده ی دخترم؟

با لبخند به سمت مادر برگشتم و گفتم:

-بله

سری تکان داد و از اتاق خارج شد گوشی همراهم و کلید خانه و کیف پولی ام را داخل کیفم گذاشتم و آن را روی دوشم انداختم از اتاق بیرون آمدم که هر سه نفر سوار ماشین شدیم و به سمت قنادی رفتیم پدر از قنادی جعبه ی شیرینی گرفت که سر قبر خیرات کنیم نزدیک های بهشت زهرا هم دسته گل فروشی دیدم که چند شاخه گل رز خریدم و به سمت بهشت زهرا رفتیم همین که مادر پایش را به بهشت زهرا گذاشت زیر لب صلوات فرستاد من هم زیر لب صلواتی فرستادم و بی سرو صدا به سمت قبر مهسا رفتیم با دیدن قبر مهسا بغض راه گلویم را بست واقعاً خیلی سخت بود بهترین خواهرت بهترین همدمت را از دست بدی و نتوانی کاری کنی.

به قبر که رسیدم بغضم شکست و قطره قطره اشک هایم سرازیر شد شاخه گل های که در دست داشتم را روی قبر گذاشتم و زیر لب فاتحه ی خواندم مادر هم روی زمین نشست و با اشک برای دخترش فاتحه می خواند خیلی خوب مادرم را درک می کردم.

نیم نگاهی به پدر انداختم به تصویر مهسا که روی قبر حک شده بود خیره مانده بود نه حرکتی و نه صحبتی و نه اشکی میریخت انگار باورش نمیشد که دخترش برای همیشه رفته؛ درسته دو ماه گذشت اما انگار همین دیروز بود که مهسا از پیش ما رفت اشک هایم را پاک کردم و از جایم برخاستم به سمت جعبه ی شیرینی رفتم و آن را از روی زمین برداشتم پدر نگاهش را از سنگ قبر گرفت و به من چشم دوخت

انتقام

-کجا؟

-برم شیرینی ها رو پخش کنم

سری تکان داد و دستش را روی شانهام گذاشت و گفت:

-برو دخترم؛ زود برگرد

زیرلب باشه ای گفتم و شروع کردم به خیر کردن، دوتا کیک فنجانی بود که کمی پایین تر با دیدن مردی که کنار سنگ قبر نشسته بود و بدون صدا اشک میریخت باعث شد قدم هایم را تند کنم خیلی آرام گفتم:

-بفرمایید

برگشت و بدون اینکه نگاهی بیندازد دستش را داخل جعبه ی شیرینی کرد من هم نگاهم به کیک های داخل جعبه بود اما یک آن وسط راه دستش ایست کرد که از روی اجبار سرم را بالا آوردم با دیدن میلاد چشم هایم گرد شد و زیرلب گفتم:

-میلاد؟

آن هم دست کمی از من نداشت و با تعجب گفت:

-به به ببین کی اینجاست مهتاب خانم

لبخند تلخی زد و گفتم:

-اومدم پیش خواهرم

آن هم در مقابل لبخندم لبخندی زد و گفت:

-منم اومدم پیش پدر و مادرم

اشاره ی به اشک های که روی گونه اش نشسته بود انداختم و گفتم:

-از گریه کردنتون معلومه

انتقام

کیک را از داخل جعبه برداشت و گفت:

-هر پنجشنبه کارم همینه که به خونوادم یه سری بزنم

-دقیقاً ما هم همین کارو میکنیم

-تنها اومدی؟

نچی زیر لب راندم و گفتم:

-با خونوادم اومدم

ابروی بالا انداخت و گفت:

-یه وقت نفهمن داری با من صحبت می کنی؟!

-ازشون خیلی دورم

سری تکان داد و نگاهش را به قبر پدر و مادر که کنار هم بودند انداخت.

-فردا عصر میتونی بیای بیرون؟

-برای چی؟

-بریم باشگاه مهسا

-فردا باشگاه تعطیله و گذشته از اون من فردا شب خونه ی عموم برای شام دعوت شدم

ابروی بالا انداخت و گفت:

-پس فکر کنم دیگه شنبه وقتت آزاده

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-ساعت چهار کارم تموم میشه

انتقام

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-سرکار میری؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-از بیست سالگی کنار درس و امتحان کار هم میرفتم

لبخند دلنشینی زد و گفت:

خوب کاری کردی که خودت رو داخل خونه زندانی نکردی

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-از بیست سالگی پدر خواست که ما در کنار دانشگاه و درس و امتحان سرکار بریم که روی پای

خودمون باشیم

-پس پدرتون خیلی به فکرتونه

-آره خیلی من و مهسا رو دوست داره

-فکر کنم مهسا که رفت پدرت شکست خورد

-داغون شد، خرد شد با چشم های خودم دیدم که کمر پدرم شکست؛ وقتی فهمید دخترش زیر دست

دوتا آدم پست فطرت کشته شده با چشمام دیدم که چقدر خرد و خمیر شد، لبخند از روی لبهای پدرم

مادرم محو شد

نفسی کشیدم و زیرلب گفتم:

-هیچوقت علی و امین رو نمیبخشم که خوشبختی که ما داشتیم رو ازمون گرفتند؛ با رفتن مهسا دیگه

مثل قبل کنار هم نیستیم بگیم و بخندیم

میلاد لبخندی تحویل داد و گفت:

-به مرور زمان همه چیز درست میشه الان داغ دار هستین من هم طول کشید تا تونستم دوباره مثل

قبل بشم سه سال افسردگی گرفتم و بعد از آن چهار ماه بی هدف زندگی میکردم تا اینکه اون غلام

پست فطرت حرف های که زد تصمیم گرفتم خودم روی پای خودم بایستم و از اول زندگیم رو شروع کنم

سری تکان دادم و گفتم:

-امیدوارم بتونیم با کمک هم اون سه نفر رو پیدا کنیم

-امیدوارم

از جایم برخاستم و گفتم:

-من با اجازتون برم مامان و بابام منتظرم هستند

سری تکان داد اولین قدم را که برداشتم صدای میلاد به گوشم رسید به سمت میلاد برگشتم که از جایش برخاست و دوتا دست هایش را داخل جیبش فرو کرد و گفت:

-قدر پدر و مادرت بدون باور کن هیچ کس نمیتونه جای خونوادت رو بگیره تنها کسانی که حتی قاتل و یا معتاد هم باشی کنارت هستند پدر و مادرت هست این رو همیشه یادت باشه؛ من هیچوقت طعم پدر و مادر رو نتونستم به درستی بچشم ولی تو برای خونوادت وقت بذار و کنارشون باش اونا تو همچین شرایطی به تو خیلی احتیاج دارند.

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون که گفتی من برم فعلاً

-خدافظ

از میلاد دور شدم و به سمت پدر و مادر که هنوز کنار قبر مهسا ایستاده بودند رفتم پدر با دیدن من دستش را روی شانه ی مادر گذاشت و گفت:

-بلند شو مهتاب اومد

مادر از جایش برخاست و چادر مشکی اش را بیشتر جلو کشید و گفت:

-دخترم چرا اینقدر طول کشیدی؟

انتقام

-بیخشید مامان یکی از دوستانم دیدم داشتم با اون صحبت میکردم

-من دوست تو رو میشناسم؟

-یکی از دوست های هم دانشگاهیم بود

ابروی بالا انداخت و نیم نگاهی به پدر انداخت گفت:

-بریم؟

-بریم

با هم از بهشت زهرا بیرون آمدیم و به سمت ماشین حرکت کردیم.

سعی کردم پدر و مادر را از این حال و هوا بیرون بیارم که موفق هم شدم شب با پیشنهاد من به رستوران رفتیم و شام خوردیم در آنجا اجرای زنده داشت و با آهنگ های شاد که پخش می شد هر سه نفر از فکر مهسا بیرون آمده بودیم فردا هم با اصرار من به باغ پدر بزرگ رفتیم و ناهار را جوجه خوردیم و چون شب شام دعوت خانه ی عمو بودیم نزدیک های پنج به خانه بازگشتیم.

کت و شلوار زرشکی ام را به تن کردم و موهایم را فر درست کردم شال، کیف و کفشم را به رنگ یاسی برداشتم و از اتاق خارج شدم مستقیم به سمت اتاق مادر رفتم تقه ی به در زدم و وارد اتاق شدم مادر پیراهن مشکی سفید به تن کرده بود که میدانم این را برای پدر پوشیده بود چون پدر عقیده داشت که یک زن برای همسرش در مهمانی باید سنگین تیپ بزند.

مادر با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-خوشگل شدی دخترم

لبخندی تحویل مادر دادم و گفتم:

-مرسی مامان جون

مانتو و شالش را برداشت گفت:

انتقام

-بریم که پدرت این سری پوست سرم می کند

تک خنده ی کردم و هر دو از اتاق خارج شدیم پدر روی مبل نشسته بود و تلویزیون تماشا می کرد با حضور من و مادر از جایش برخاست و تلویزیون را خاموش کرد لبخندی به هر دوی ما زد و گفت:

-بریم؟

سری به علامت مثبت تکان دادم که پدر چراغ ها را خاموش کرد و هر سه سوار ماشین شدیم و به سمت خانه ی عمو رفتیم پدر ماشین را گوشه ی پارک کرد و هر سه از ماشین پیاده شدیم زنگ خانه را که زدیم در باز شد و وارد خانه شدیم عمو منصور و زن عمو آیدا با خوشرویی با ما سلام و احوال پرسی کردند که من خیلی اهمیت به آن دوی آنها ندادم چون هنوز حرف های که زن عمو آیدا آن روز زد یادم نرفته هر چقدر مادر چشم ابرو آمد که به قشنگی سلام و احوالپرسی کنم گوش ندادم خواستم امشب با هر سه نفر آنها سرد رفتار کنم زیرا همان روز زن عمو آیدا چشم هایش بست و دهانش را باز کرد و هر چی از دهانش بیرون آمد به ما گفت و حرمت مادرم که از او بزرگتر بود و بقیه را نداشت.

روی مبل نشستیم و شالم را از روی سرم برداشتم گوشی همراهم از داخل کیفم بیرون آوردم و به پیامی که شیرین به من داده بود جواب دادم سرگرم پیام دادن به شیرین بودم که با صدای فاطمه دست از پیام دادن برداشتم و به او چشم دوختم

-مهتاب جان امشب همش تو خودت هستی اتفاقی افتاده؟

خواستم دهان باز کنم که مادر با تشر ولی به آرامی گفت:

-اگه اون گوشی بی صحبت رو داخل کیف بزاری فاطمه همچین حرفی نمیزنه

نیم نگاهی به مادر انداختم و در جواب فقط سکوت کردم نگاهم را به فاطمه که منتظر جوابم بود انداختم و گفتم:

-مگه باید اتفاقی بیفته؟

سری به علامت منفی تکان داد و گفت:

-نه عزیزم اما انگار امروز کسل هستی

-ممنون که به فکر حال من هستی فاطمه جان اما من از این به بعد برای کسانی که زخم زبون میزنند همین قیافه رو میگیرم.

مادر محکم با آرنج به پهلویم زد که سیخ سرجایم نشستم نگاهی به مادر انداختم که چشم غره ی نثارم کرد و نگاهش را از من گرفت باز بی توجه به قیافه مادر نگاهم را به فاطمه که تازه متوجه شده بود قضیه از چه قراره دوختم سرش را زیر انداخت و انگار از جریان اتفاق قبل خیلی شرمنده شده بود به وضوح چهره ی فاطمه و مخصوصاً چشم هایش فهمیدم اما بهتر بود من هم یه صحبتی بکنم تا آن ها بفهمند که گوشم مخملی نیست.

زن عمو آیدا همراه با سینی به سمت پذیرایی آمد و همان طور که سینی را جلوی پدرم قرار داده بود گفت:

-مهتاب جان چرا اینقدر بزرگش میکنی اون روز همه عصبانی بودیم

حرصم گرفته بود خود زن عمو آیدا می دانست که منظورم به خودش هست ولی با این حال به جای اینکه عذرخواهی کند من را نصیحت می کنند.

نفس عمیقی کشیدم تا روی اعصابم مسلط باشم و با لبخند که با زور روی لب هایم بود گفتم:

-زن عمو آیدا خودتون رو بزارید جای من اگه یکی از کسانی که دوششون دارین خدای نکرده از دست بدین چه حالی بهتون دست میده؟ ناراحت نمی شین؟ نابود نمی شین؟ اون لحظه احتیاج به دلداری و همدردی نداری؟ تا اینکه یکی بیاد جلوتون بنشینه و با گستاخی حرف های بزند که هیچوقت از طرف مقابلتون انتظار نداری؟

زن عمو آیدا که از حرف های من عصبانی شده بود خواست دهان باز کند که صدای آیفون کلامش راقطع کرد فاطمه که از این وضع ترسیده بود با صدای آیفون انگار دنیا را به او دادند با خوشحالی از جایش برخاست و با قدم های تند به سمت آیفون رفت بعد از باز کردن عمو منصور گفت:

-دخترم کی بود؟

همگی همزمان از جایمان برخاستیم و به استقبال مهمان ها رفتیم در بین راه پدر را دیدم که لبخندی تحویل داد که با حیرت به پدر خیره ماندم من تو فکر این بودم که الان داخل خانه پدر پوست سرم را می کند اما الان با لبخند داشت نگاهم می کرد بر خلاف او مادر با اخم و چشم غره ی که هر از چند ثانیه یک بار برایم می رفت مانده بودم.

با صدای زن عمو آیدا از حالت مات و مبهوتی بیرون آمدم

خوب گوشاتو باز کن مهتاب خانم فکر نکن نفهمیدم اون حرف های که جلوی شوهر و بچم و خونوادت زدی منظورت به من بوده میدونم تویی مارمولک هیچ فرقی با مهسا نداری و هزار بار خدا رو شکر میکنم که فاطمه هیچوقت با شما دوتا صمیمی نبود که بخواین اون هم از راه به در کنید واقعاً برات متأسفم که بزرگتر و کوچیک تر حالت نیست.

با حیرت و چشم های گرد شده به زن عمو آیدا خیره ماندم وای خدای من این خود شیطان بود چقدر راحت به یک مرده تهمت میزند و در مورد من اینطور قضاوت می کرد خواستم جواب دندان شکنی بدم که با حضور نامزد فاطمه و خانوادش دهانم بسته شد.

سعی کردم آن شب به من خوش بگذرد اما نشد آخر این بغض لعنتی نگذاشت و به سمت اتاق فاطمه رفتم و بدون صدا گریه کردم اینکه در مورد مهسا اینطوری فکر می کردند و در موردش اینقدر زود قضاوت کردند واقعاً برای زن عمو آیدا متأسفم که اسم خودش را گذاشته مادر آگه مادر بفهمد زن عمو آیدا همچین حرف های زده شک ندارم سکت می کنند چون خواهر من پاک بود مظلوم بود ولی کمی ساده بود نتوانست خوب و بد را تشخیص دهد حالا این جریان بین خانواده پخش شده دلیلی نداره زن عمو اینطور مهسا را که الان در سینه ی قبرستان هست تن و بدنش را به لرز بندازه.

آن شب با خوبی بدی به اتمام رسید و به سمت خانه رفتیم تو راه مادر با تحکم گفت:

-مهتاب این چه طرز حرف زدن با زن عموت بود؟ اون چه حرف های بود تو به زن عمو زدی؟

خواستم دهان باز کنم که پدر زود دست به کار شد و با لبخندی که روی لب هایش بود گفت:

-چیکارش داری زن برعکس خوب کاری کرد که همچین حرف های به آیدا زد مگه اون روز یادت رفته چه حرف های به دخترم که تو سینه قبرستون بود زد واقعاً جای تأسف داره.

انتقام

مادر با چشم های گرد به پدر خیره ماند من هم دست کمی از او نداشتم اما زود به خودم آمدم و پوزخندی روی لب هایم گذاشتم و زیر لب گفتم:
خدا رو شکر بابا هم چهره ی واقعی زن عمو دید.

بعد از شرکت که ساعت نزدیک های چهار بود گوشی همراهم به صدا در آمد با دیدن اسم میلاد
نفسی کشیدم و جواب دادم
-بله آقا میلاد؟

-سلام مهتاب خانم خوب هستین؟

-ممنون آقا میلاد شما خوبین؟

-تشکر؛ خواستم بگم اگه وقت دارین تا باهم بریم باشگاه خواهرتون
-آره، آره وقت دارم

-خیلی خوب پس آدرس بدین تا بیام دنبالتون

-باشه الان آدرس رو براتون اس ام اس میکنم

-باشه خدافظ

تماس را قطع کردم و آدرس را برای میلاد نوشتم حدود ربع ساعت شد که ماشین دنا جلوی پاهایم
ترمز کرد سوار شدم و با لبخند گفتم:

-بیخشید شمارو هم توی زحمت انداختم

اخم کم رنگی کرد وگفت:

-این حرفا چیه میزنید؟ ما دیگه همکار هستیم

انتقام

لبخند بی جانی زدم و هر دو به سمت باشگاه مهسا رفتیم از آن دور که باشگاه مهسا را دیدم بغض کردم و سرم را پایین انداختم که از دید میلاد پنهان نماند تک سرفه ی کرد و گفت:

-اگه سختتون هست شما تو ماشین بنشینید

سرم را بالا گرفتم و به میلاد که به من خیره شده بود نگاهی انداختم و سری به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

-نه؛ دیگه باید به این چیزا عادت کنم باید برای هر اتفاقی که ممکن هست بیفته خودم رو آماده کنم

لبخند دلنشینی روی لب هایش گذاشت و گفت:

-خوب کاری میکنی، سعی کن قوی باشی

لبخندی تحویل میلاد دادم و بعد از پارک کردن هر دو از ماشین پیاده شدیم چون باشگاه زنانه بود میلاد دم در باشگاه ایستاد و من با قدم های بلند وارد باشگاه شدم فضای باشگاه به اندازه ی کافی برای من سخت بود چون خودم هر از گاهی برای باشگاه به اینجا می آمدم و این خیلی برای من عذاب آور بود.

نفسی تازه کردم و از پله های باشگاه پایین آمدم نگاهم با نگاه مدیر باشگاه گره خورد با دیدنم از جایش برخاست و به سمتم آمد قیافه ی ناراحت کننده ی به خود گرفت و گفت:

-سلام مهتاب جان خوش اومدی

سری به علامت تشکر تکان دادم که او لبخند تلخی زد و گفت:

-مهتاب جان واقعاً معذرت میخوام من شماره ی تو رو نداشتم که باهات تماس بگیرم امیدوارم خدا به تو خونوات صبر بده خیلی ناراحت شدم وقتی شنیدم بهم ریختم هیچوقت فکرش نمی کردم مهسا به این زودی از پیش ما بره واقعاً دردناکه.

با تک تک جملات لاله قلم فشرده شد و بغضم بزرگ و بزرگتر، تنها حرفی که توانستم به زبان بیاورم

-ممنون لاله جان

نگاهی به دور و بر انداختم و گفتم:

انتقام

-الناز میشناسی؟

قیافه فکر کردن را به خود گرفت و بعد از چند ثانیه گفت:

-همونی که شاگرد مهسا بود؟

-بله

-آها آره میشناسم

-الان اومده باشگاه؟

نگاهی به آخر راهرو انداخت و گفت:

-کلاس داره تموم شد بهش میگم بیاد

مستقیم به لاله چشم دوختم و گفتم:

-فقط بهش نگو من اومدم

ابروی بالا انداخت که من ادامه دادم:

-بگو یکی از دوستاش اومده

-چرا من باید همچین حرفی بزنم؟

-آخه اگه بفهمه من اومدم بهونه میاره و نمیاد

با حیرت گفت:

-آخه اینطوری به ضرر من تموم میشه

-اتفاقی برای تو نمیفته ما هم با الناز کاری نداریم فقط چندتا سوال هست که قبل از مرگ خواهرم باید از اون بپرسم پس خواهش میکنم یه لطفی در حقم کن و به الناز بگو یکی از دوستاش اومده

سری تکان داد و گفت:

انتقام

-خیلی خوب باشه ولی خواهش میکنم برای من اتفاقی نیفته

-نگران نباش

لبخندی زد که من هم لبخندی تحویل او دادم و از باشگاه خارج شدم همیشه از لاله متنفر بودم چون برای منافع خودش از همه می گذشت هیچوقت پشت مهسا نبود تو شرایط سخت اون را رها می کرد شک داشتم که به الناز بگوید دوستش آمده است.

باکمال تعجب دیدم که دختری قد کوتاه و ظریفی از باشگاه خارج شد موهای چتری و بلندی داشت پوست سفید و چشم ابروی مشکی دقیقاً شبیه برادرش امین بود با دیدن ما ابروی بالا انداخت و گفت:

-من فکر کردم دوستم اومده اما انگاری رفته.

مچ دستش را گرفتم که برگشت و نگاهی به مچ دستش که الان در چنگال دست هایم بود انداخت و نگاهی به من؛ ترس را در چشم های الناز دیدم دستش سرد بود و این باعث شد دستش را رها کنم و گفتم:

-ما همون دوستت هستیم که منتظر تو بودیم

رنگ الناز با دیوار هیچ فرقی نداشت با حیرت گفت:

-من شما رو نمیشناسم

-اما ما تو رو میشناسیم

یقین داشتم خیلی خودش را گرفته تا بیهوش نشود

-شما با من چی کار میتونید داشته باشید؟

این دفعه میلاد پیش قدم شد و گفت:

-ببین الناز ما...

الناز با چشم های گرد شده و با صدای بلند به میان صحبت میلاد پرید و گفت:

-اسم من رو از کجا میدونی؟

بزاق دهانم را قورت دادم و با لحن خیلی آرام و مطمئن گفتم:

-عزیزم آرام باش ما که با تو کاری نداریم فقط چندتا سوال هست که میخوایم جواب بدی

نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت:

-تو خیلی برای من آشنایی

و انگار چیزی به یاد آورده جیغ خفیفی کشید و گفت:

-نکنه...نکنه تو خواهر مهسا هستی؟

بغض راه گلویم را بست و با نفرت به الناز خیره ماندم که باعث تمامی این اتفاق ها خودش بود اون هم که تازه متوجه شد قضیه از چه قراره خواست وارد باشگاه شود که میلاد بازوی آن را در چنگال دست هایش گرفت و گفت:

-صبر کن ببینم

قیافه ی مظلوم را به خود گرفت و گفت:

-تو رو خدا با من کاری نداشته باشین

میلاد پوزخندی زد و گفت:

-دیر شده برای اینکارا خانم کوچولو وقتی می خواستی برای اون بنده خدا این نقشه ها بکشی باید به اینجاشم فکر میکردی

الناز ملتسمانه به من خیره ماند که نگاهم را از او گرفتم باید مثل خودشان رفتار میکردم بی رحم، بدجنس و خودخواه هیچ راهی نداشت که بتوانم قاتل خواهرم را پیدا کنم الناز که در تلاش بود بازویش از دست میلاد بیرون بکشد، میلاد آن را کشان کشان به سمت ماشین برد و آن را داخل

ماشین پرت کرد من کنار الناز صندلی عقب نشستم و میلاد پشت فرمون نشست و ماشین را روشن کرد و از باشگاه دور شدیم الناز جیغ و فریاد راه انداخته بود که با فریاد میلاد دهانش بسته شد

-نترس کاری باهات نداریم چندتا سوال هست که جواب میدی و برمیگردی باشگاه

الناز به در ماشین تکیه داده بود که بیشتر میشه گفت به در ماشین چسبیده بود با نفرت به الناز خیره ماندم که اشک های الناز سرازیر شد با بغض گفتم:

-چطور دلت اومد خواهرم رو وارد همچین نقشه های کثیف کنی؟

سرش را زیر انداخت که با صدای بلند من تمام بدن الناز به لرز افتاد

-با تو بودم

به زحمت دهانش را باز کرد و تنها جمله ی که به زبان آورد گفت:

-واقعاً متأسفم خواهرت خیلی ساده بود

اشک هایم راه های خودشان را پیدا کرده بود با نفرت به الناز خیره ماندم کنترل کارهایم دست خودم نبود یقه ی الناز را در پنجه های دست هایم گرفتم و گفتم:

-عوضی خواهرم با تو چیکار کرده بود که تو خیلی راحت این حرف رو به زبون میاری؟

با صدای میلاد نگاهم را از الناز گرفتم

-مهتاب آرام باش

جواب میلاد ندادم و با نفرت به الناز که سرش پایین بود و اشک میریخت خیره ماندم تکان محکمی به الناز دادم که شال روی سرش افتاد با صدای بلند گفتم:

-د بنال دیگه چطور دلت اومد اینکارو کنی؟

سرش را بالا گرفت و چشم های مشکى اش را به چشمانم دوخت و گفت:

-کاری که شده هیچ راه برگشتی نیست

آتیش گرفتم سیلی محکمی به صورت الناز زدم و گفتم:

-خدا لعنتت کنه؛ طفلی خواهر من تو رو دوست داشت بعد چقدر فکر کرد یه دوست خوب براش پیدا شده

الناز باز به در ماشین چسبید و با جیغ جملاتش را بیان کرد

-اون قدر زیاد هم که فکر میکنی خواهرت فرشته نبوده که الان اینطوری براش شاخ و شونه میکشی درسته خواهرت خیلی ساده بود اما یه اشتباهاتی هم داشت که حقش بود مجازات بشه

-عوضی خواهر من چه اشتباهی کرده بود هان؟

پوزخندی زد و گفت:

-یادت رفت؟ معلومه دیگه بدی خواهرت یادت میره اون روز مهسا هر چی از دهنش بیرون اومد به پسرخاله‌م علی گفت

صدایم را بلند کردم و گفتم:

-حقش بود بهترین کارو کرد

پوزخندی زد و انگشت اشاره اش را جلوی چشم‌هایم قرار داد و همان طور که آن را تکان می داد گفت:

-یادم نمیره چی گفتی مهتاب خانم این حرف‌ها رو به گوش علی میرسونم

همان موقع ماشین ایستاد و میلاد از ماشین پیاده شد الناز هم که فرصت خوبی بدست آورده بود سریع از ماشین پیاده شد که فرار کند که همان موقع میلاد بازویش را گرفت و گفت:

-کجا هنوز کارم باهات تموم نشده

از ماشین پیاده شدم و هر سه نفر به سمت انباری رفتیم میلاد در را با پایش محکم هول داد که در با صدای گوشخراشی باز شد میلاد الناز را داخل انبار پرت کرد که الناز نتوانست خودش را کنترل کند و

روی زمین افتاد من و میلاد هم وارد انبار شدیم نگاهی به دور و بر انبار انداختم خیلی ساده و تاریک بود یک صندلی و یه لامپ بالای سر آن قرار داشت زجه های الناز که به گوشم می رسید یاد اون شب لعنتی افتادم که مهسا همین طوری زجه میزد و به کمک احتیاج داشت چقدر اون شب برای من وحشتناک تمام شد میلاد زیر بازوی الناز را گرفت و آن را وادار کرد روی صندلی بنشیند یک آن مردی چاق و قدکوتاه از در وارد شد که باعث حیرت من شده بود اما کمی بعد با میلاد که دست داد خیالم راحت شد آدم های امین یا علی نبودند مرده نیم نگاهی به من انداخت و باز نگاهی به میلاد و گفت:

-این مهتاب همون دختره هست که گفتی؟

میلاد سری به علامت مثبت تکان داد که مرده به سمت من آمد و دستش را جلوی من قرار داد و گفت:

-سلام مهتاب خانم خوشبختم از دیدنتون

از روی اجبار دستش را گرفتم و سریع دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-ممنون آقای...

به میان صحبتیم آمد و گفت:

-شهریار هستم

-آها ممنون آقا شهریار

لبخندی زد و گفت:

-از این به بعد با هم همکار هستیم

-خیلی هم خوب

شهریار نگاهش را به الناز که روی صندلی نشسته بود و گریه می کرد انداخت و گفت:

-خب خانم کوچولو بالاخره تو دام افتادی

انتقام

الناز با التماس به شهريار نگاهي انداخت و گفت:

-توروخدا با من كاري نداشته باشيد من از هيچي خبر ندارم

شهريار به سمت الناز رفت و با خونسردي به او زل زد و همان طور كه روي الناز خم ميشد گفت:

-نگران نباش با تو كاري نداريم تو رو مي سپريم دست مهتاب خانم كه دل پري ازت داره

الناز نيم نگاهي به من انداخت كه با نفرت نگاهم را از الناز گرفتم با صدای شهريار به اون چشم دوختم

-دنبال اون حيوون ميگرديم

با جيغ الناز موهاي بدنم سيخ شد

-داداش من حيوون نيست بفهم چي از دهنتم بيرون مياد

ميلاد كه از صحبت هاي الناز خشمگين شده بود به سمت الناز رفت و موهايش را در چنگال دست هائيش گرفت كه جيغ الناز بلند شد

-بيبين دخترجون اعصاب من رو خرد نكن يه كلام بگو برادرت كجاست

با گريه گفت:

-باور كنيد نميدونم

ميلاد فشار دستش بيشر شد كه باز الناز جيغي كشيد كه ميلاد با حرص كلماتش را بيان كرد و گفت:

-بگو امين كجاست كار رو از اين سخت تر نكن

با جيغ گفت:

-باشه، باشه بهتون ميگم فقط موهام رو ول كن

يواش يواش دست هاي ميلاد از روي موهاي الناز برداشته شد كه با صدای فرياد شهريار سه متر پريدم بالا

انتقام

-د بنال لعنتی

الناز همان طور که گریه می کرد گفت:

-امین همراه علی و عموی علی به کرج رفتند

-به چه دلیل به اونجا رفتند؟

-برای کار

-چه کاری؟

الناز اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-برای قاچاق مواد

کم مانده بود نقش زمین بشم که با میله های آهنی که کنارم بودند خودم را گرفتم باورم نمیشد هر دوی آنها قاچاق مواد انجام می دهند.

بعد از گرفتند آدرس آقا شهريار الناز را با خود به باشگاه برد که قبل از رفتن تنها چیزی که به زبان آوردم

-برای تو، امین و علی متأسفم که اینقدر آدم های سنگ دل و رذل هستی خدا دوسم داشت که نگذاشت من با پسرخالهت ازدواج کنم.

سوار ماشین بودیم تا نزدیک های خانه بین من و میلاد سکوت بود که بالاخره میلاد دهان باز کرد و گفت:

-مهتاب خانم

نگاهم را به سمت میلاد کشیدم که او ادامه داد

-خودت که حرف های الناز رو شنیدی اون سه نفر الان کرج هستند و اینکه من و شهريار میخوایم به اونجا بریم شما میانین؟

سری به علامت مثبت تکان دادم که او گفت:

انتقام

-خونوادتون چی میشه؟

نفسی بیرون دادم و گفتم:

-شما کی میخواین برین؟

-چهارشنبه حرکت میکنیم و تا جمعه برمی گردیم

-باشه

اما خونوادتون این وسط چی میشه؟ اونا باید در جریان باشند که شما کجا هستین؟

اونا در جریان نیستند که من دنبال قاتل مهسام و اینکه من با دوستم شیرین هماهنگ میکنم

-اگه مشکلی پیش نیاد بیاین بهتره

محکم گفتم:

-من باید اونجا باشم

سری تکان داد طولی نکشید به خانه رسیدم بعد از خداحافظی از ماشین پیاده شدم نفس عمیقی کشیدم و کلیدم را از داخل کیفم بیرون آوردم هنوز در را باز نکرده بودم که گوشی همراهم به صدا درآمد در را باز کردم و وارد خانه شدم گوشی همراهم را از داخل کیفم بیرون آوردم و نگاهی به اون انداختم پدر بود جواب ندادم و در عوض در اصلی خانه را باز کردم پدر با دیدنم قیافه نگران را به خود گرفت و گفت:

-دخترم کجا بودی؟ خیلی نگران بودم

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-نگران نباش بابا جون کارم زیاد طول کشید

-اچه مگه میشه نگران تک دخترم نباشم فکر کردم برای تو هم اتفاقی افتاده

و سریع من را در آغوش گرفت بغضم گرفت چقدر به پدر می تواند تحمل داشته باشد؟

بعد از تعویض لباس هایم به سمت آشپزخانه رفتم که مادر به یخچال زل زده بود با حیرت گفتم:

-مامان برای چی به یخچال زل زدی؟

محکم در یخچال را بست و گفت:

-نمیدونم شام چی درست کنم!

لبخند پرمهری زدم و دست مادر را در دستم گرفتم و همان طور که به سمت پذیرایی هدایتش می کردم گفتم:

-نگران شام نباشید شام با من

با تعجب گفت:

-چی میخوای درست کنی؟

چشمکی زدم و گفتم:

-همونی که من و شما دوست داری

کمی فکر کرد و انگار متوجه شد منظورم چی هست گفت:

-ماکارونی؟

با لبخند سری تکان دادم که او گفت:

-خب پس بهتره امشب دست پخت دخترم رو بخورم

لبخندم را پر رنگ تر کردم و به سمت آشپزخانه رفتم مشغول درست کردن ماکارانی شدم و همراه او لازانیا و سالاد درست کردم حدود دو ساعت درگیر شام بودم بعد از چیدن میز با کمک مادر هر سه نفر سر میز نشستیم پدر با لبخند نگاهی به میز کرد و با آواز گفت:

-گل دخترم چه کرده همه رو دیونه کرده

انتقام

خنده ی کردم و هر سه نفر مشغول خوردن شام شدیم فکرم کشیده شد به سفر که باید چهارشنبه
حتماً میرفتم اما قبل از اینکه با شیرین هماهنگ کنم باید پدر را تا به حدودی در جریان بزارم بزاق
دهانم را قورت دادم و گفتم:

-بابا جون

پدر دست از خوردن برداشت و به من چشم دوخت مادر هم با صدای من نگاهش را از غذا گرفت و
به من خیره شد

-من میخواستم به چیزی بهتون بگم

-چی دخترم؟

نفسی کشیدم و گفتم:

-شیرین با همسرش میخوان برن کرج تفریح کنند و اینکه شیرین به من گفت که منم پیام

دستام با تک تک کلمه های که از زبانم بیرون می آمد یخ بسته بود مطمئنم پدر به هیچ عنوان قبول
نمیکنه مخصوصاً اگه شوهر شیرین باشه اخم های پدر که یواش یواش گره خورد قلب من از آن طرف
محکم به سینه ام میزد

-به هیچ عنوان نمیزارم بری اون هم با شوهر شیرین؟ مهتاب تو پیش خودت چی فکر کردی؟

-اما بابا جون چه عیبی داره من هم باهاشون برم

-فکرشم نکن

-آخه من احتیاج به یک مسافرت اساسی دارم دوماه تو خونه بودم و همش داخل اتاق خودم رو
زندونی کرده بودم الان که فرصت به این خوبی برام پیدا شده کنسلش کنم؟

پدر با صدای بلند گفت:

-آره کنسلش میکنی

-آخه چرا بابا؟

انتقام

چون من نمیخوام جایی که یه مرد هست بری

ولی من احتیاج دارم یکم از این محوطه دور بشم بخدا دو روز بیشتر نیست بعد برمیگردیم

با صدای مادر نگاهم را از بابا که از خشم و عصبانیت سرخ شده گرفتم و به او چشم دوختم

دخترم میدونم احتیاج به سفر داری کاملاً درکت میکنم ولی عزیزم ما از این جامعه چشممون ترسیده

نمیتونیم خیلی راحت بزاریم تو بری کرج

لبخندی زدم و دست مادر را گرفتم و گفتم:

مامان مهربونم عزیزم نگران نباشید شما که به شیرین و شوهرش اعتماد دارین چندبار با خود شیرین

هم دهن شدین همیشه بابا در مورد شیرین تعریف می کرد این دو روز هم شرکتمون یه سری

مشکلات داشت که مرخصی بهمون دادن

با فریاد پدر موهای بدنم سیخ شد

-هرگز! نمیزارم بری، فکر سفر رو از ذهنت بیرون کن

-اما بابا...

به میان صحبتیم آمد و با بغض گفت:

-مهتاب من یه پدرم تو حال یه پدر رو نمیتونی هیچوقت درک کنی شاید روزی برسه مادر شدی و

بفهمی یه پدر واقعاً نمیتونه تک دخترش رو راهی اون شهر کنه که معلوم نیست چی در انتظار

دخترش هست درسته من به شیرین و شوهرش اعتماد دارم ولی هیچ وقت نمیزارم همراه اونا بری

بغض کردم کاملاً می فهمیدم پدر چی می گوید ترس داشت ترس از اینکه من هم از دست بدهد اگه

بفهمد قصد من به اون سفر چی هست یقین دارم حتی دیگه نمیزاره پام از خانه هم بیرون بگذارم.

صبح با صدای گوشی همراهم از خواب پریدم سعی کردم زیاد به جروبحت دیشب که با پدر داشتم،

فکر نکنم و چهره خشمگین و عصبانی پدر را از ذهنم پاک کنم دیشب با گریه به خواب رفتم چون

هنوز پدر نمی تواند هضم کنند که مهسا برای همیشه رفته و این برای من و مادر سخت بود.

انتقام

به سمت دستشویی رفتم آبی به دست و صورتم زدم و به سمت اتاق راهی شدم و مشغول عوض کردن لباس شدم همین که از اتاق خارج شدم با حیرت به مادر که قیافه نگران کننده به خود گرفته بود خیره ماندم

-مامان اتفاقی افتاده؟

مادر بازویم را در چنگال دست هایش گرفت که تعجبم دو برابر شد من را با زور وارد اتاق کرد خودش هم وارد اتاق شد که با تعجب گفتم:

-مامان معلوم هست داری چیکار میکنی؟

انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و گفت:

-هیس ساکت شو دختر، بابات خوابه نمیخوام بیدار بشه

هاج واج به مادر خیره ماندم که نفسی تازه کرد و گفت:

-میخواهی بری با شیرین کرج؟

سرم را زیر انداختم و گفتم:

-وقتی بابا نمیزاره...

به میان صحبتم آمد و گفت:

-پدرت با من

با ناباوری به مادر خیره شدم که او ادامه داد

-من دیشب فکرامو کردم تو یه دختر بیست و پنج ساله هستی میتونی برای خودت تصمیم بگیری دیگه اینقدر بچه نیستی که خوب و بد رو تشخیص ندی شیرین و شوهرش هم آدم های محترم و دلسوزی هستند خیالم از اون دوتا راحت

-چطوری میخواهی بابا رو راضی کنی؟

-تو تا کی بیرون هستی؟

انتقام

-هفت برمیگردم اخه میخوام بعدش برم پیش شیرین

سری تکان داد و گفت:

-تا اون موقع من با پدرت صحبت میکنم

با خوشحالی گونه ی مادر را بوسیدم و گفتم:

-وای مامان جون خیلی ممنون خیلی خوشحالم کردی

لبخندی زد و نگاه تهدیدآمیز به من انداخت و گفت:

-ولی مهتاب وای به حالت بخوای یه کار اضافه بکنی با خودم طرفی

با استرس بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-خیالت راحت

لبخند کم رنگی زد و از اتاق خارج شد من هم بعد از گرفتن لقمه که می دانم آنجا گشنه میشوم از خانه بیرون رفتم تاکسی گرفتم و مستقیم به سمت شرکت رفتم.

تا ساعت های پنج داخل شرکت بودم و بعد از گرفتن تاکسی به سمت خانه ی شیرین رفتم از قبل با شیرین هماهنگ کرده بودم؛ زنگ خانه را زدم که شیرین با ذوق و شوق در را باز کرد وارد شدم و بعد از روبوسی روی مبل نشستم حسین آقا هم با خوشرویی سلام و احوال پرسى کرد و کنار شیرین نشست؛ شیرین بعد از پذیرایی میوه و چای گفت:

-پشت گوشی گفתי حرفات خیلی مهمه همین طور لحظه شماری میکنم بیای که حرف بزنی

شروع کردم به توضیح دادن همه چی تک به تک به هر دوی آنها گفتم که تعجب شیرین و حسین آقا بیشتر شد.

شیرین با تشر گفت:

-مهتاب هیچ معلوم هست چی داری میگی؟ فکر کردی میزارم با یه پسر غریبه بری کرج

سرم را زیر انداختم و گفتم:

-شیرین خودم میدونم اما چیکار کنم مجبورم باید برم بعدم میلاد آدم قابل اعتماد هست خیالم راحت

شیرین به مبل تکیه داد و با اخم به من نگاه می کرد با نگاهش فهمیدم که هر چی بدو بیراه هست داره به من میگه فقط جلوی حسین آقا سکوت کرده با صدای حسین آقا هر دو به سمت او چرخیدیم

خیلی خوب پس من و شیرین هم میایم

با تعجب به حسین آقا نگاه کردم که او بی تفاوت گفت:

-چیه خب؟ ما اون روز تو سفره خونه به مهتاب قول دادیم الان که بهمون احتیاج داره دست رد به سینه اش بزنیم؟ در ضمن یه هوایی هم ما عوض میکنیم تو هم دیگه نگران مهتاب نیستی

لبخندی روی لب های من نشست و شیرین سری تکان داد و برنامه این شد که با میلاد صحبت کنم و به او بگویم با شیرین و حسین آقا میام.

دو روز گذشت

تو این دوروز از میلاد خبری نداشتم و گذاشتم هر وقت که می توانست به من زنگ بزند به سمت خانه راهی شدم هوس کردم پیاده روی کنم فکرم به سمت امشب و اینکه میخوام با علی و امین روبه رو بشوم کشیده شد کمی استرس و ترس داشتم استرس به خاطر اینکه آنجا گند نزنم و طوری رفتار نکنم که از آن دوتا میترسم و ترس به خاطر اینکه نتوانیم طبق نقشه پیش برویم با صدای گوشه همراهم از فکر بیرون آمدم از داخل کیفم بیرون آوردم و با دیدن اسم میلاد سریع جواب دادم

-سلام مهتاب خانم

-سلام آقا میلاد

-خواستم بگم با خونوادتون صحبت کردین می تونید امشب بیاین؟

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-آقا میلاد من همراه دوستم و شوهرش میام

انتقام
مکثی کرد و گفت:

-متوجه نشدم! یعنی شما میخواین با دوستتون و شوهرش بیاین
محکم گفتم:

-بله

-اما مهتاب خانم خودتون در جریان هستی این آدم ها فوق العاده خطرناک هستند و اینکه دوست
شما شاید در جریان همچین اتفاق های نباشد

نفسی کشیدم و برای اینکه خیال میلاد را راحت کنم گفتم:

-نگران این موضوع نباشید دوستم در جریان همه چیز هست

-اگه در جریان همه چیز هست پس خبر دارند که اونجا اتفاق های ناخوشایندی میفته
خیالتون راحت اونا برای کمک به ما میان

سکوتی کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

-خیلی خوب باشه ما شب ساعت ده حرکت می کنیم

-باشه پس هماهنگ کنید که کجا بیایم

-باشه

تماس را قطع کردم و با قدم های تند به سمت خانه رفتم کمی استرس به خاطر پدر داشتم که جواب
منفی بدهد دو روز طول کشید تا مادر توانست موضوع سفر را برای پدر بازگو کنند و در این دو روز هر
وقت به مادر می گفتم با پدر صحبت کردی می گفتم هنوز وقت نکردم اما امروز قبل از رفتن به شرکت
تأکید کردم با پدر صحبت کنند با کلید در خانه را باز کردم و وارد شدم هنوز کفش هایم بیرون نیاوردم
که مادر در ورودی را برایم باز کرد با لبخند گونه ی مادر را بوسیدم و وارد شدم

-مامان با بابا صحبت کردی؟

با لبخندی سری به علامت مثبت تکان داد که من ادامه دادم

انتقام

-خب چی گفت؟

اخم بامزه ای کرد و گفت:

-از چهره ی شاد و شنگولم متوجه نمیشی که پدرت رضایت داده

با اینکه از درون خیلی خوشحال شده بودم اما در ظاهر با چشم های از حدقه بیرون زده گفتم:

-واقعاً؟

-بله؛ اما بابات کارت داره

سری تکان دادم و با قدم های آرام به سمت پدر که روی مبل نشسته بود و پایش را روی پای دیگرش انداخته بود خیره شدم با حضورم خیره به من شد که سرم را پایین انداختم و گفتم:

-سلام بابا جون

خیلی خشک و ساده جواب سلامم را داد و با دست اشاره به مبل مقابلش کرد و گفت:

-بشین

روی مبل نشستم که پدر با اخم گفت:

-مادرت امروز صبح باهام حرف زد

سرم را بالا گرفتم و به پدر که اخم کرده بود خیره شدم

-مادرت راست میگه من خیلی حساسیت خرج میدم تو بزرگ شدی دیگه میدونی چی خوبه و چی بده من فقط چون یکی از فرشته‌هام رو از دست دادم برام کمی سخته بخواد برای تو هم اتفاقی بیفته دخترم خودت خوب میدونی جامعه خرابه همه برای منافع خودشون حتی خواهر و بردار خودشون هم میکشن خودت که دیگه این چیزا رو تجربه کردی لزومی به گفتن نیست

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-بله بابا متوجه هستم

انتقام

به مبل تکیه داد و گفت:

-باشه میزارم با شیرین و شوهرش بری چون به هر دوی آنها اعتماد دارم و میدونم شوهر شیرین آدم فوق العاده محترم و با ادبی هست

لبخندی زدم و از جایم برخاستم و به سمت پدر رفتم و آن را در آغوش گرفتم و گفتم:

-خیلی ممنون بابا

پدر هم پیشانی ام را بوسید و گفت:

-دوردونه ی بابا

دوش مختصری گرفتم و بعد از جاسازی کردن لباس ها در چمدان و آماده شدن سرو کله ی شیرین و حسین آقا هم پیدا شد بعد از اینکه پدر سفارشات من را به شیرین و حسین آقا داد و من با خداحافظی از خانواده ام سوار ماشین شدم و به راه افتادیم به میلاد زنگ زدم و آدرس دقیق را از او گرفتم طولی نکشید که به آدرسی که میلاد داده بود رسیدیم ماشین دنا مشکیش از آن دور برق میزد معلومه جز اینکه به خودش برسد روی ماشین هم خیلی وسواس هست.

هر سه از ماشین پیاده شدیم میلاد و آقا شهریار هم از ماشین پیاده شدند یکی از ابروهایم را بالا انداختم انگار میلاد هر کجا می رفت آقا شهریار هم باید همراه خودش می آورد!

بعد از سلام و دست دادن میلاد نگاهی به من انداخت و گفت:

-مهتاب خانم حالتون چطوره؟

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون شما خوب هستین؟

آن هم در مقابل لبخندم لبخندی تحویلیم داد و گفت:

-ممنون

انتقام

نگاهم را از میلاد گرفتم و به شیرین که به طور مشکوکی به من و میلاد خیره شده بود انداختم سوالی به شیرین نگاهی انداختم که پشت چشم برایم نازک کرد و سوار ماشین شد من هم همین که سوار ماشین شدم گفتم:

-چرا اینطوری نگاه میکردی؟

ابروی بالا انداخت و گفت:

-معلومه حال تو برای میلاد خیلی مهمه

گنگ گفتم:

-چطور؟

-آخه هر از گاهی نیم نگاهی بهت میندازه انگاری منتظر بود تو حال اون رو بپرسی ولی چیزی نگفتی البته تو هیچوقت تو باغ نیستی بنده خدا حق داره خشک احوالپرسی کنه

با حرص نیشگونی از بازوی شیرین گرفتم که آخ شیرین بلند شد

-دختر تو نمیتونی عین مار زهر نریزی اخه این حرفا چیه میزنی دیونه؟ برعکس حواسم بود ولی دلیلی نداره من پیش قدم بشم برای احوال پرسی

اخم ظریفی کرد و گفت:

-عزیزم شخصیت این وسط مهمه

به صندلی تکیه دادم و با نیشخند گفتم:

-من و آقا میلاد از این حرفا نداریم

خنده ی کرد و گفت:

نه بابا شما دوتا کی پسرخاله و دخترخاله شدین؟

خواستم دهان باز کنم که حسین آقا سوار شد و نیم نگاهی به هر دوی ما انداخت و گفت:

انتقام
-اتفاقی افتاده؟

همزمان من و شیرین با هم گفتیم:

-نه

حسین آقا با تعجب به هر دوی ما خیره شد که با نیشگون شیرین به خودش آمد ماشین را روشن کرد و به سمت کرج راه افتادیم شام هم در یک رستوران شیک خوردیم طولی نکشید به کرج رسیدیم میلاد از قبل گفته بود یه هتل میشناسه که یکی از اقوام هایش آنجا کار می کند و به کمک او میتوانیم چندتا اتاق بگیریم وقتی به آنجا رسیدیم دهان من و شیرین باز مانده بود هتل نبود که کاخ بود چرا میلاد میگفت هتل؟ ماشین را در پارکینگ پارک کردند و هر پنج نفر وارد هتل یا همان کاخ شدیم بعد از اینکه میلاد با فردی به نام حسن صحبت کرد سه تا اتاق گرفتیم که شیرین و حسین آقا در یک اتاق و میلاد و آقا شهریار در اتاق دیگر من هم که همیشه خدا تنها بودم این کنایه همیشه مهسا به من میزد با اسم مهسا و کنایه های عجیب و غریبهش بغض راه گلویم را گرفت یه بار یادم هست که چهار نفری به مسافرت رفتیم و دوتا اتاق داشتند که یکی از اتاق ها یک خوابه بود یکی از اتاق های دیگر سه خوابه من یک خوابه رو انتخاب کردم و همان روز مهسا با خنده گفت تو همیشه خدا تنها زندگی میکنی که چقدر من از حرف مهسا حرصم گرفته بود و دلم میخواست سر از تنش جدا می کردم.

با صدای میلاد از فکر بیرون آمدم

-مهتاب خانم حالتون خوبه؟

نفسی بیرون دادم و گفتم:

-خوبم مگه باید حالم بد باشه؟

شانه ی بالا انداخت و جدی گفت:

-نه اما انگاری تو فکر هستین

مستقیم به میلاد خیره شدم که او نگاهش را از من دزدید و گفت:

-فکر کنم تو فکر خواهرتون بودین

سری به علامت مثبت تکان دادم که با نگرانی به من خیره شد لبخند پر مهری زدم و گفتم:

-نگران نباشید آقا میلاد من حالم خوبه

سری تکان داد و از من دور شد همان موقع صدای شیرین که از پشت سرم بود گفت:

-وای خدا نگران مهتاب نباشید حالش خیلی خوبه

چشم غره ی برای شیرین رفتم و گفتم:

-تو امشب میخوای حرص من رو در بیاری نه؟

تک خنده ی کرد و گفت:

-دیونه این پسر همین طور حواسش به تو هست

چرا من متوجه نمیشم؟

آرام به سرم زد و گفت:

-چون طوری رفتار میکنی که انگار خنگی

با حیرت به شیرین خیره شدم که اون خنده ی کرد و گفت:

-باشه بابا چرا چشمات عین وزغ درشت میکنی؟

پشت چشم برای شیرین نازک کردم و گفتم:

-امروز خیلی نمکدون شدی

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-آره دیگه.

انتقام

به سمت شیرین و حسین آقا که روی صندلی پشت میز نشسته بودند رفتم همین که نشستم صبح بخیری گفتم که حسین آقا با لبخند جوابم را داد اما شیرین تا وقتی که سرم را بالا نگرفتم جوابم نداد ابروی بالا انداخت و گفت:

-صبح بخیر خرس قطبی

با اخم چشم ابروی برای حسین آقا انداختم و بین دندان های کلید شدهام گفتم:

-شیرین یه ذره آبرو دارم جلوی حسین آقا هم تو ببر

با صدای حسین آقا به او نگاهی انداختم در حالی که از جایش بلند می شد گفت:

-من شما رو تنها میزارم تا راحت باشین

چشم غره ی برای شیرین رفتم و سریع گفتم:

-نه حسین آقا این حرف ها چیه میزنید راحت باشید بنشینید ما هم که حرف به خصوصی نمیزدیم

شیرین هم با اینکه از خنده در حال انفجار بود گفت:

-آره عشقم بشین چرا خودتو اذیت میکنی

حسین آقا سری تکان داد و روی صندلی نشست شیرین با لبخند به سمت من برگشت و گفت:

-آقامیلاد خیلی منتظرت بود باهم صبحونه بخوریم اما چون مثل خرس خوابیده بودی دلش نیومد بیدارت کنه

چشم غره ی رفتم و گفتم:

-خدا رو شکر باعثش خودت هستی

با چشم های گرد شده گفت:

-من؟

-بله هم خود تو خب که دیشب عین زنبور تا ساعت سه داشتی وز وز میکردی بالای سرم

انتقام

با چشم ابرو به حسین آقا اشاره کرد و گفت:

-حالا بیخیال؛ میلاد گفت آماده باش میاد دنبالت

-برای چی؟

-انگاری میلاد جای اون سه نفر رو پیدا کرده به خاطر همین گفت مهتاب هم باید باشه

با خوشحالی گفتم:

-واقعاً؟

سری به علامت مثبت تکان داد که با صدای حسین آقا به او چشم دوختم

-مهتاب خانم اگه کمکی لازم دارین ما هستیم

لبخند پر مهری زدم و گفتم:

-ممنون حسین آقا همین که این همه راه بلند شدین اومدین یه دنیا برای من ارزش داره خیلی

خوشحالم کردین دیگه نمیخوام بیشتر از این اذیت بشین

-این حرفا چیه میزنید مهتاب خانم ما به خاطر شما اینجا هستیم

با لبخند نگاهم را از حسین آقا گرفتم و مشغول خوردن صبحانه شدم و بعد به سمت اتاق رفتم همان

طور که لباس هایم را عوض می کردم با مادر که زنگ زده بود صحبت می کردم با صدای کوبیده شدن

در با مادر خداحافظی کردم و شالم را روی سر انداختم و به سمت در رفتم در را که باز کردم با دو

جفت چشم آبی روبه رو شدم لبخندی زد و گفت:

-صبح بخیر مهتاب خانم

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-صبح شما هم بخیر

-اگه آماده هستین تا بریم؟

انتقام
-آره، آره آمادم

به سمت تخت رفتم و کیفم را از روی تخت برداشتم و روی دوشم انداختم چراغ های اتاق را خاموش کردم و از اتاق خارج شدم هر دو به سمت آسانسور رفتیم وارد آسانسور که شدید میلاد لبخندی زد و گفت:

-معلومه کمی استرس دارین؟

سعی کردم به روی خودم نیارم اما تو این چند باری که با میلاد رفت و آمد داشتم متوجه شدم آدم تیز و باهوشی هست محکم گفتم:

-من حالم خوبه نگران نباشید

نیشخندی زد و گفت:

-نگران شما نیستم نگران این هستم که به خاطر ترس شما نقشمون پیش نره

ابروی بالا انداختم این چی می گفت یعنی اینقدر ضایع بود کارهایم؟

-من ترسی تو کارم نیست و تو کارم خیلی دقیق هستم

پوزخندی زد که اعصاب من را بیشتر خرد کرد در باز شد و هر دو از آسانسور خارج شدیم و به سمت شیرین و حسین آقا رفتیم بعد از خداحافظی از هر دوی آنها سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم.

-پس آقا شهریار کجاست؟

-شهریار همونجا ایستاده تا ما بیایم، و البته جایی که میخوایم بریم کمی خطرناکه.

طولی نکشید که به مقصد رسیدیم محوطه خلوت و سر سبز بود پر از درخت های بلند و شاخه ی بلندتر که آدم از محوطه ی آنجا وحشت می کرد با اینکه هوا روشن بود و آفتابی بود انگار پایت را در جایی تاریک گذاشتی میلاد ماشین را در نقطه دور که نزدیک کوه بود پارک کرد و همان طور که کمر بند را باز می کرد گفت:

-بقیه راهو باید پیاده بریم

سری تکان دادم و از ماشین پیاده شدم هر دو بدون هیچ گونه صحبتی به راه افتادیم هنوز به مکان مورد نظر نرسیدیم که با صدای میلاد نگاهم را از روی زمین که با دقت خیره شده بودم تا جانوری به دست و پایم نخورده را برداشتم و به او خیره ماندم

-شیرین خانم گفت که کمی دست پاچلفتی به نظر می رسید

با حیرت به میلاد خیره شدم متوجه نگاه سنگینم شد و به سمت من برگشت لبخندی زد و گفت:

-همین طوره؟

نگاهم را از میلاد گرفتم و باز به زمین دوختم و همان طور که مراقب بودم جانوری زنده دور و برم نباشد محکم و جدی گفتم:

-معلومه که نه

-یعنی شیرین خانم به من دورغ گفته؟

-احتمالاً روی شوخی داشته همچین حرفی میزده

تک خنده ی کرد که با حیرت و چشم های گرد شده به میلاد خیره ماندم اما زود خنده اش را جمع کرد و با پوزخند گفت:

-اما من به رفتار شما دقت کردم کمی دست پا چلفتی هستین

با حرص دندان هایم را روی هم فشار دادم آخ شیرین کاش جلوم بودی که با دست های خودم خفت میکردم صبر کن فقط برگردم هتل خودم به حسابت میرسم با صدای میلاد از فکر بیرون آمدم

-اما معلومه تو کارهاتون خیلی دقیق هستین

نگاهم را از روی میلاد برداشتم و با تشر گفتم:

-آقا میلاد شما همیشه تو کار دیگران دخالت میکنین و اظهار نظر در مورد اخلاق و رفتارشون می کنید؟

انتقام
مکثی کرد و گفت:

-معلومه که نه اما رفتار شما باعث به خطر افتادن ما میشه

زیرلب طوری که میلاد متوجه نشود گفتم:

-چون آدم خودخواهی هستی

اما در عوض لبخندی زدم و گفتم:

-شما نگران این موضوع نباشید من خودم خواستم وارد همچین بازی بشم پس فکر نمیکنم اینقدر دست پا چلفتی باشم که بزارم علی و یا امین متوجه بشن

-اما الناز خواهر امین میتونه همه چیز رو کف دست برادرش بزاره

به میلاد خیره شدم نیشخندی زدم و گفتم:

-روز سه شنبه رفتم باشگاه مقداری پول بهش دادم که در این مورد صحبت نکنه

با حیرت به من خیره شد که من ادامه دادم و گفتم:

-درسته کارم خوب نبود من همچین آدمی نیستم که آدم بخرم ولی اقا میلاد من برای اینکه انتقام خواهرم رو از اون دوتا پست فطرت بگیرم همه کار میکنم چون خواهر من این وسط بی گناه بود

میلاد از حالت تعجب بیرون آمد و سری تکان داد و گفت:

-شما مقصر نیستی مهتاب خانم برعکس کار خوبی کردین اینطوری ما هم به راحتی به نقشمون تمرکز میکنیم

لبخندی زدم و هر دو به راه افتادیم از آن دور شهریار را دیدم که ایستاده و منتظر ما هست با دیدن ما برق خوشحالی در چشمانش دیدم به سمت ما آمد و گفت:

-پسر دیر کردی نگرانت شدم

-بیخیال شهریار؛ اتفاقی که نیفتاده؟

انتقام

-همین الان علی، امین و غلام رسیدن

با خوشحالی گفتم:

-واقعاً؟ الان نقشه چی هست؟

شهریار لبخندی زد و گفت:

-عجله نکن به زودی میفهمی.

آهسته و آرام به سمت بوته ها راه افتادیم پشت یک بوته ی بزرگ روی زانو نشستیم شهریار آرام گفت:

-ما اینجا نمیتونیم کاری کنیم ولی خب میتونیم از طریق ردیاب جاشون رو پیدا کنیم

میلااد سری تکان داد که صدای بوق کامیون هر سه نفر از جا پریدیم سرم را کمی بالا گرفتم هر سه نفر آن ها آنجا بودند علی و امین را به خوبی شناختم اما مرد کنار علی توجهام را جلب کرد با دقت به آن شخص خیره شدم و زیرلب گفتم:

-غلام اینه؟

شهریار سری تکان داد و گفت:

-آره خودشه

مردی قد بلند موهای مشکی و چشم ابروی مشکی کمی شباهت علی را داشت شلوار چسبان مشکی و پیراهن مشکی پوشیده بود که پالتو براق خاکستری روی آن انداخته بود کامیون گوشه ی ایست کرد مردی نسبتاً چاق از کامیون پیاده شد با غلام و علی دست داد و به امین فقط سری تکان داد و هر چهار نفر آن ها به سمت کامیون رفتند کامیون طوری ایستاده بود که پشت آن به سمت ما بود پارچه خاکستری را از روی آن برداشت که جعبه های بزرگی در آن دیده میشد با حیرت نگاهی به میلااد انداختم و گفتم:

-چی توی این جعبه هاست!؟

با چشم های از حدقه بیرون زده باز به کامیون خیره ماندم وای خدایا من دارم با کیا سر جنگ میرم؟
کمی ترسیدم اما سریع به خودم تشر زدم و گفتم:

-من نباید از چیزی بترسم

نگاهم را باز به آنها دادم که با مرد دست دادن و امین مقداری پول به آن مرد داد هر سه نفر آن ها
سوار ماشین شدند که شهریار به سرعت پلاک ماشین را خوند با خودم کلنچار رفتم و گفتم:

-هیچ معلومه شما دارین چیکار میکنید؟ گذاشتین برن؟ پس ما نمیفتم دنبالشون؟

شهریار لبخندی زد و گفت:

-نگران نباش قبل از اینکه سوار بشن یواشکی ردیاب گذاشتم داخل ماشین

-شاید متوجه بشن؟

-مطمئن باش متوجه ردیاب نمیشن چون خیلی ریزه

و نگاهی به میلاد انداخت و گفت:

-باید بریم

هر سه نفر به سرعت به سمت ماشین رفتیم سوار شدیم و شهریار آقا همان طور که لپ تاب را از
داخل کیف بیرون آورده بود گفت:

-امیدوارم بتونیم جایی اون سه نفر رو پیدا کنیم

زیرلب ایشالله ی گفتم و میلاد ماشین را روشن کرد و به راه افتاد از طریق ردیاب توانستیم جایی که
آنها هستند پیدا کنیم حدود نیم ساعت طول کشید که رسیدیم ویلا بزرگ که بین درخت و بوته دیده
میشد با حیرت به میلاد و شهریار نگاهی انداختم و گفتم:

-خونه اینجاست؟

شهریار به صدلی تکیه داد و گفت:

انتقام

-آره خونه ی غلام هست هر سه نفر آنها حدود چهار تا خونه در شهر های مختلف دارن که یکی از آنها اینجاست

باز با تعجب به خانه خیره شدم ولی زود نیشخندی زدم و گفتم:

-کسی که در آمدش از قاچاق مواد، مشروب، اصلحه هست توقع ندارین که خونهش کوچیک باشه

میلاذ پوزخندی زد و گفت:

-نقشه بعدی چیه؟

-ما باید به خونه نفوذ کنیم

-که چی دستگیرتون بشه؟

شهریار برگشت و نگاهی به من انداخت و گفت:

-که مدرکی برای کشوندن به تهران داشته باشیم

گیج و گنگ به شهریار نگاهی انداختم که نگاهش را از من گرفت و به خانه چشم دوخت.

میلاذ به سمت من برگشت و گفت:

-مهتاب خانم تو باید اینجا باشی

یکی از ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

-نه منم میام

ایندفعه شهریار به سمتم برگشت و گفت:

-مهتاب اونجایی که ما میخوایم بریم خیلی خطرناکه شاید آسیبی به تو برسه پس بهتره داخل ماشین

بشینی

سری به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

-عمرأ منم میخوام باشم این همه راه بلند نشدم که بعد بشینم تو ماشین

-مجبوری مهتاب خانم ما به خاطر خودت اینکارو میکنیم

-اما شما گفتین تا همین امشب با اونا حرف میزنیم

میلاذ نگاهش را از من گرفت و گفت:

-درسته اما نقشه عوض شد اینطوری به ضرر خودمون تموم میشه

-ولی منم میخوام اونجا باشم با اون پست فطرت ها حرف دارم

-بزودی به خواستهت میرسی

میلاذ نگاهی به شهریار انداخت و گفت:

-بریم؟

شهریار سری تکان داد و هر دو اصلحه به دست که قلب من تا دهانم آمده بود از ماشین بیرون رفتند حدود ربع ساعت شد که خبری از آن دو نشد یک آن صدای سنگی که به شیشه ماشین خورد از جا پریدم با ترس نگاهی به دور و برم انداختم خبری نبود نفسی کشیدم و به صندلی تکیه دادم باز صدای سنگی به شیشه خورد که با وحشت به پشت سرم نگاهی انداختم مردی قد بلند که نقاب سیاهی بر چهره داشت که باعث شد تمام بدنم بلرزد هر قدمی که سمت من بر می داشت قلبم بیشتر به سینه ام میزد همین که به در ماشین رسید به سرعت در ماشین را قفل کردم اما او خیلی خودنسرده با میله ی آهنی شیشه ماشین را شکست که جیغ بنفشی کشیدم و به در ماشین چسبیدم آن شخص همان طور که دنبال دستگیره در بود نگاهش به من بود تمام بدنم لرزید قادر به تکان دادن خودم نبودم همین که در باز شد جیغی کشیدم و انگار مغزم تازه شروع به کار کرده بود در آن طرف ماشین را باز کردم و خودم را از ماشین بیرون پرت کردم تا خواستم از جایم بلند شوم همان شخص به سمت آمد و بازویم را در چنگال دست هایش گرفت جیغی کشیدم و با صدای بلند کمک می خواستم همان موقع نقاب را از روی صورتش برداشت که با چشم های از حدقه بیرون زده به او خیره ماندم لبخند چندان آوری زد که حالم به شدت بد شد قفسه سینه ام اتوماتیک بالا و پایین میرفت و زیر لب گفتم:

-علی؟

-سلام عشقم خوشحالم که دوباره میبینمت

تا خواستم دهان باز کنم و جیغ بکشم دستمالی جلوی دهانم گذاشت که بویی الکل به مشامم رسید و یواش یواش چشم هایم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم.

چشم هایم را باز کردم اطرافم را تار می دیدم اما با چهره علی سریع در جایم سیخ شدم و وحشت زده به علی خیره ماندم نگاهی به اطرافم انداختم داخل اتاقی بودم که خالی خالی بود جز یه صندلی که من روی آن نشسته بودم و یک صندلی دیگر که در مقابل علی نشسته بود لامپ روشنی بالای سرم اعصابم را خرد می کرد با نفرت به علی خیره ماندم که او لبخند پهنی زد و به سمتم آمد به صورتم و اعضای صورتم خیره ماند که نگاهم را از علی گرفتم.

اما اون از رو نفرت و به سمت من خم شد و دوتا دست هایش را دو طرف صندلی گرفت که با ترس خودم را جمع کردم خیلی سعی کردم طوری وانمود کنم که از او نمی ترسم اما نگاه خیره اش باعث می شد لرز به تنم بیفته، لبخند علی پر رنگ تر شد و گفت:

-دلم برات خیلی تنگ شده بود

انگشت اشاره اش را خواست روی صورتم بکشد که سرم را عقب کشیدم و غریبدم:

-دست کثیف رو به من نزن

توجهی به حرفم نکرد و انگشتش را روی صورتم کشید که به شدت حالم بد شد خواست روی لب هایم بکشد که سریع انگشتش را گاز گرفتم که فریاد علی بلند شد از من کمی فاصله گرفت و با عصبانیت سیلی محکمی به صورتم زد و گفت:

-دختره ی اشغال

جای سیلی روی صورتم می سوخت اما به روی خودم نیاوردم و با نفرت نگاهی به علی انداختم و گفتم:

انتقام

-خدا لعنتت کنه امیدوارم هیچوقت روز خوش نبینی زندگیم رو تباه کردی

خنده ی کرد و گفت:

-عزیزم اینا همش تقصیر خودت هست که من رو انتخاب نکردی

-برعکس خیلی خوب کاری کردم اشغالی مثل تو انتخاب نکردم

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-در عوض چی؟ مهسارو از دست دادی

با اسم مهسا جیغی کشیدم و گفتم:

-عوضی اسم خواهرم به زبونت نیار خدا لعنتت کنه

پوزخندی زد و گفت:

-حسن

در با صدای گوشخراشی باز شد با چشم های از حدقه بیرون زده به مرد خیره ماندم این همان مردی بود که برای ما هتل گرفت با ناباوری به علی و حسن خیره ماندم که او نیشخندی زد و گفت:

-از دیدن حسن تعجب کردی نه؟

نفس کم آورده بودم یقین داشتم الان که دیگه از حال برم که با صدای علی به او چشم دوختم

-دختر زرنگی هستی ولی دیر عمل میکنی قبل از اینکه اون پول رو به الناز بدی که دهنش بسته بشه الناز همه چیز رو به امین گفت ما از وقتی که تو با اون پسر میلاد و دوستت اومدی کرج زیر نظر داشتیم و حواسمون به کارهاتون بود

اخم کردم و نگاهم را از علی گرفتم که علی با صدای بلند گفت:

-برو اون دو نفر هم بیار

انتقام

با ناباوری به در خیره شدم که میلاد و شهریار وارد اتاق شدند دیگه نزدیک بود گریه کنم هر دوی آنها بندی دور دست هایشان بود میلاد با قیافه نگران کننده به من خیره شده بود سعی کردم خودم را خونسرد و بی تفاوت نشان بدم اما موفق نشدم علی پوزخند صداداری زد و گفت:

-حتی فکرشم نمیکردم اینقدر دنبال من باشی

با حرص گفتم:

-دنبالت بودم تا انتقام خواهرم رو از عوضی مثل تو و امین بگیرم

خنده ی کرد و گفت:

-اما هیچوقت نمیتونی همچین کاری کنی چون هنوز جوجه هستی

پوزخندی زدم و گفتم:

-جوجه رو آخر پاییز می شمارند آقا علی

گیج به من خیره شد اما زود لبخندی زد و به سمتم آمد و خواست دوباره به من دست بزند که فریاد میلاد بلند شد

-پست فطرت به اون دختر دست نزن

علی با حیرت به میلاد خیره شد خودمم دست کمی از او نداشتم.

علی صاف ایستاد و مشکوک نگاهی به هر دوی ما انداخت و گفت:

چرا رو این دختر غیرتی شدی؟

صدایی از میلاد بیرون نیامد که فریاد علی موهای بدنم سیخ شد

-بهت گفتم برای چی رو این دختر غیرتی شدی؟

میلاد با اعتماد به نفس نگاهی به علی انداخت و محکم و جدی گفت:

با چشم های از حدقه بیرون زده به میلاد خیره ماندم دهانم با همچین جمله ی باز مانده بود اصلاً انتظار نداشتم میلاد همچین کلمه ی به کار ببره علی که حاج واج به میلاد خیره شده بود برگشت و نگاهی به من کرد که حرف های میلاد حقیقت داره یا نه سعی کردم خونسرد و بی تفاوت خودم را نشان بدهم که موفق هم شدم چون علی با دیدن بی تفاوت بودن من گفت:

-شما... شما کی نامزد کردین؟ هان؟ کی نامزد کردین که من دیر فهمیدم امکان نداره شماها دارین به من دورغ میگیرن

به سمت من آمد و تو چشم هایم خیره شد انگار می خواست تو چشم هایم واقعیت را بدانند سعی کردم طوری نشان دهم که حقیقت دارد علی که به من من کردن افتاده بود گفت:

-غیر ممکنه شما نامزد نکردین

فریادی کشید و با تمام قدرت صدلی را برداشت و محکم به زمین کوبید که چهار پایه صدلی متلاشی شد با ترس به علی خیره شدم که اون با فریاد گفت:

-مهتاب تو که میدونستی من دوست دارم چطور دلت اومد اینکارو کنی

دستی لای موهایش کشید و ادامه داد

-صبح و روز من تو شدی فکر کردم اومدی تا مال هم بشیم

با صدای میلاد نگاهم را از علی گرفتم و به میلاد خیره شدم اما نگاه علی را خیلی راحت روی خودم احساس می کردم

-کور خوندی بزارم مهتاب مال تو بشه اون هیچوقت مال تو نبوده و نخواهد بود اون نامزده منه و تا آخرشم نامزد من میمونه

علی که از تک تک کلمه های میلاد آتیش گرفته بود خواست به سمت میلاد هجوم ببرد که با جیغ من سرجایش ایستاد

-روانی اگه دستت به نامزدم بخوره بخدا قسم خودم میکشمت برام مهم نیست چقدر تو زندان باشم

انتقام

علی خشمگین نگاهی به من انداخت که با صدای آژیر پلیس از جایش پرید با وحشت به سمت پنجره رفت و وقتی فهمید چند پلیس به سمت ما می آید اصلحه را از پشت کمرش بیرون آورد و غرید:

-کی به پلیس خبر داد

میلاذ پوزخندی زد و گفت:

-مهتاب که گفت جوجه رو آخر پاییز می شمارند درسته زرنگی اما فکر اینجاش نکردی که پلیس خبر میکنیم

علی با اخم نگاهی به من و نگاهی به میلاذ انداخت و به سرعت با حسن از اتاق خارج شدند با هزار بدبختی شهریار بند دور دست هایش را باز کرد و بعد بند دور دست های میلاذ، میلاذ به سرعت به سمتم آمد و بند دور دست هایم را باز کرد و هر سه نفر از اتاق بیرون آمدیم صدای شلیک گلوله به گوش میرسید که با ترس به میلاذ چسبیدم.

سوار ماشین بودیم شیرین همین که من را دید اشک هایش سرازیر شد سعی کردم آرامش کنم اما نتوانستم چون خودم حال خرابی داشتم ولی همین طور به خودم تلقین می کردم که نباید ضعیف باشم باید بتوانم از خودم و دیگران محافظت کنم من خواستم وارد این بازی بشم خواسته یا ناخواسته شیرین و حسین آقا هم وارد بازی کردم اگه اتفاقی برای آن دو بیفتد هیچوقت خودم را نمی بخشم.

-شیرین تو رو خدا اینقدر گریه نکن من حالم خوبه

من را در آغوش گرفت و گفت:

-وقتی فهمیدم اون اشغال تو رو اسیر کرده تمام بدنم لرزید خیلی ترسیده بودم همون اتفاقی که برای مهسا افتاده سر تو هم بیاد

با اسم مهسا دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و اشک هایم سرازیر شد کمر شیرین را نوازش کردم و آرام گفتم:

انتقام

-ناراحت نشو عزیزم من حالم خوبه چرا ناراحتی؟

شیرین از آغوشم بیرون آمد و با سر انگشت اشک های روی صورتش را پاک کرد و گفت:

-خدا رو شکر که حالت خوبه

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-شما از کجا با خبر شدین؟

به صندلی تکیه داد و گفت:

-میلاد بهمون زنگ زد

با حیرت گفتم:

-میلاد؟

-آره

-اون چطوری تونست به شما زنگ بزنه؟

شانه ی بالا انداخت و گفت:

-خودش اومد توضیح میده

همان موقع حسین آقا سوار ماشین شد با نگرانی نگاهی به من انداخت و گفت:

-مهتاب خانم حالتون خوبه؟

لبخندی تحویل حسین آقا دادم و گفتم:

-خوبم؛ ببخشید شما هم ترسوندم

شیرین دستم را گرفت و حسین آقا همان طور که نگاهش به جلو داده بود گفت:

-این حرفا چیه میزنید ما این همه راه اومدیم که به شما کمک کنیم

انتقام

زیر لب تشکری کردم و نگاهم را به منظره ی بیرون دوختم وقتی به هتل رسیدیم سریع وسایل را جمع کردیم و بعد از شکایت کردن از آن هتل که زیر دست غلام و علی بود از آنجا رفتیم پلیس تک تک کارکنان آن هتل را گرفته بود و ما به تهران بازگشتیم شب را در رستوران نشستیم که نگاهم به میلاد افتاد انگار نگاه سنگینم را روی خودش احساس کرد که سرش را بالا گرفت و به من چشم دوخت

-شما چطوری به شیرین و حسین آقا خبر دادین؟

لبخند محوی زد و گفت:

-احتمالش میدادم که بویی برده باشند به خاطر همین به شیرین زنگ زدم و جریان رو بهش گفتم اونا هم به پلیس خبر دادند

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون

سری تکان داد که نفسی تازه کردم و گفتم:

-به نظر شما اون کارکنان هتل میتوند به ما کمک کند؟

مکشی کرد و سری به علامت نمیدانم تکان داد و گفت:

-به هر حال زیر دست علی و غلام هستند گمون نکنم به همین راحتی حرف بزند

-اگه حرف بزنند که خیلی خوب میشه

-ما هم همین رو میخوایم به هر حال علی فرار کرد ولی تا کی میخواد فرار کنه آخرش دستگیر میشه

-ایشالله دستگیر بشه

با صدای شیرین به اون نگاهی انداختم

-میشه این بحث رو تموم کنید واقعاً امروز روز سختی داشتیم

سری تکان دادم و دستش را گرفتم و گفتم:

-باشه عزیزم خودت رو ناراحت نکن.

وقتی به خانه امده بودم تعجب را در چشمان پدر و مادر میدیدم حق داشتند چون من جمعه شب باید در خانه باشم اما یک روز زودتر به خانه آمدم مادر آن شب خیلی سوال پیچم کرد و تنها جمله‌ی که به زبان آوردم

-شیرین حالش بد شد و مجبور شدیم برگردیم

آن شب پدر سکوت کرده بود و با نگاهی حرف هایش را به من میزد اما وقتی مادر دلیل برگشت را به پدر گفت لبخند زد و سعی کرد آن شب از فکر بیرون بیام اما خیلی هم موفق نشدم چون اتفاق های صبح خیلی فکرم را بهم ریخته بود.

صبح روز بعد از اتاق که بیرون آمدم به سمت دستشویی رفتم آبی به دست و صورتم زدم و به سمت آشپزخانه راهی شدم پدر و مادر روی صندلی رو به روی هم نشسته بودند پدر اخم کرده بود و مادر عادی رفتار می کرد معلوم بود اتفاقی افتاده روی صندلی نشستم و صبح بخیر گفتم مادر با لبخند جواب صبح بخیرم را داد و فنجان چای را پر کرد مشغول خوردن صبحانه بودم که با صدای مادر نگاهم را به اون دوختم

-مهتاب

-جانم؟

نفسی کشید و نگاهی به پدر انداخت و باز نگاهی به من کرد و گفت:

-هم یه خبر خوب دارم و هم یه خبر بد

سعی کردم خونسرد باشم و گفتم:

-اول خبر بد رو بگو

-فردا تولد مهسا

فنجان چای در هوا ثابت ماند با تعجب به مادر خیره شدم لبخند تلخی زد و گفت:

انتقام

-بیست شهریور یادت رفته؟

ابروی بالا انداختم و فنجان چای را روی میز قرار دادم و گفتم:

-چقدر زود گذشت

-آره خیلی زود گذشت

-خب حالا میخواین چیکار کنید؟

-میخوایم بریم سرقبرش عمه مریم هم میاد توهم میای؟

تند تند سری تکان دادم و گفتم:

-معلومه که میام؛ حالا خبر خوب چیه؟

لبخند دلنشینی زد و گفت:

-پنجشنبه هفته ی آینده عقد فاطمه و مهدی هست

پوزخندی زدم و همان طور که فنجان چای را برداشته بودم گفتم:

-پس فاطمه هم قاطی خروس ها شد

با تشر پدر فنجان چای را روی میز قرار دادم

-مهتاب

دستم را به علامت تسلیم بالا بردم و گفتم:

-باشه من که چیزی نگفتم

بعد از خوردن صبحانه با کمک مادر میز را جمع کردیم و ناهار غذای سبکی درست کردیم خودم که حال و حوصله نداشتم و مادر این را از چشمانم خوانده بود و گفت کمی استراحت کنم وقتی وارد اتاق شدم اجازه دادم اشک هایم سرازیر شود جلوی پدر و مادر نتوانستم واکنشی نشان دهم چون آن ها هم ناراحت می کردم مگر میشود تولد خواهرم را از یاد ببرم درسته خواهرم نبود درسته دیگر کنارم

نبود اما وجودش را لحظه به لحظه کنار خودم احساس می کردم هیچوقت یادم نمیرفت پارسال مثل همین روز مهسا جیغ جیغ می کرد که فردا تولدم هست و شما برایم کاری نکردی و همان شب پدر هر سه نفر ما را به شهربازی و رستوران برد و چقدر به ما خوش گذشت یاد آن شب انگار خنجری وارد قلبم می شد تمام بدنم به لرز افتاد خیلی ظلم بود که دیگر خواهرت نیست و فقط خاطراتش برایت باقی مانده است.

مانتو مشکی و شلوار مشکی ام را به تن کردم عمه مریم به همراه فرزاد و فرید به خانه ی ما آمدند که همگی به بهشت زهرا برویم صدای کوبیده شدن در از فکر بیرون آمدن برگشتم و به کاوه که لبخند دندان نمایی به من زده بود خیره شدم

-میشه پیام تو؟

با لبخند گفتم:

-بیا تو عزیزم

وارد اتاق شد و لبه ی تخت نشست و گفت:

-لباس مشکی بهت نمیداد

گیج نگاهی به کاوه کردم که او ادامه داد

-اگه خواهرت از پیشت نمیرفت تو هیچوقت لباس مشکی نمی پوشیدی

بغض کردم اما سعی کردم به روی خودم نیارم کاوه سرش را پایین انداخت و گفت:

-یادته یه بار لباس مشکی پوشیدم بغلم کردی و گفتم هیچوقت لباس مشکی نپوش روحیه آدم رو خراب میکنه همیشه لباس های شاد و رنگارنگ بپوش که روحیه شاد و سرحال داشته باشی

لبخند تلخی زدم و کنار کاوه نشستم با اینکه شش سال داشت اما مغز او اندازه مرد سی ساله بود همیشه فکرهای بزرگ در ذهن داشت که من با عقیده اون موافق بودم و به او افتخار میکردم که روی پای خودش بایستد کاوه را در آغوش گرفتم و گفتم:

انتقام

-پس بزار یه چیز دیگه هم بهت بگم

با ذوق از آغوشم بیرون آمد که من ادامه دادم

-بازم سعی کن شاد باشی و بخندی دنیا دو روزه خودت رو برای هر چیز کوچک ناراحت نکن

-پس تو هم حق نداری ناراحت باشی

-سعیم رو میکنم

هر دو از اتاق خارج شدیم و همگی با هم به سمت بهشت زهرا رفتیم قنادی کنار بهشت زهرا کیک کوچکی گرفتیم و وقتی به سر قبر رسیدیم دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و اجازه دادم اشک هایم سرازیر شود وقتی به دیگران نگاهی انداختم آن ها هم دست کمی از من نداشتند و با ناراحتی به عکس مهسا که روی قبر هک شده بود نگاه می کردند کیک را برش دادیم و خوردیم یاد پارسال که تولد مهسا بود افتادم و انگار زمان از دستم در رفته بود چون نفهمیدم کی فرید شانه ام را لمس کرد و گفت:

-همه پایین منتظر هستند

از جایم برخاستم خاک های روی لباسم را تکاندم و همگی به سمت ماشین رفتیم از آن دور صورت رنگ پریده پدر را دیدم حال بدی داشت و دستش را روی قلبش گذاشته بود به سرعت به سمت پدر رفتم کنارش ایستادم و بازویش را گرفتم با نگرانی گفتم:

-بابا حالت خوبه؟

سری به علامت منفی تکان داد و گفت:

-نه قلبم درد میکنه

استرس و ترس به سمتم هجوم آورد همین که پدر روی زانو نشست جیغی کشیدم که نگاه عمه، فرزند و مادر به سمت من کشیده شد با دیدن پدر روی زمین به سرعت به سمت ما آمدند و همان موقع پدر چشم هایش را بست و روی زمین افتاد وحشت کرده بودم و تمام بدنم یخ بسته بود جیغ می کشیدم و اسم پدر از زبانم بیرون نمی رفت طاقت اینکه پدر در این وضعیت بود را نداشتم فرزند و فرید با کمک هم پدر را به سمت ماشین بردند و آن را سوار کردند فرید پشت ماشین پدر نشست و

فرزاد پشت ماشین خود و فرزاد با سرعت تمام به اولین بیمارستان رفت که وقتی وارد آن محوطه شدم فهمیدم دکتر آنجا میلاد هست.

به دیوار سرد بیمارستان تکیه دادم و آهسته آهسته نقش زمین شدم قبل از اینکه میلاد وارد اتاق عمل شود با گریه و التماس به چشمان میلاد خیره شدم و از او قول گرفتم که حال پدرم را خوب کند میلاد هم سعی داشت که آرامم کند اما کسی جز پدر که خبر حال خوبش بشنوم بهتر نمی شدم عمه مریم و مادر به شدت حالشان بد شد و هر دوی آنها بستری شدند فرزاد به عمو و زن عمو زنگ زد که اعصابم بهم ریخت هیچ خوشم نمی آمد زن عمو پایش رادر بیمارستان بگذارد چون مثل مار زهر می ریخت و باعث اعصاب خوردگی من می شد با ورود آنها چشم هایم را بستم و با حرص نفسم را فوت کردم عمو سراسیمه به سمت فرزاد رفت و جویایی پدرم شد از فاطمه خبری نبود اما زن عمو روی صندلی با نگرانی نشست و فقط چهره مات و مبهوتش را به صورت من داد نگاهم را از زن عمو آیدا گرفتم که بالاخره در اتاق عمل باز شد و میلاد همراه پرستار از اتاق بیرون آمد سراسیمه به سمت میلاد رفتیم میلاد تنها نگاهش روی من میخکوب بود و با لبخندی که روی لب داشت کمی استرس و اضطراب را از من دور کرد

خدا رو شکر بخیر گذشت پدرتون حالش خوبه فقط تو مراقبت های ویژه‌س

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-آقا میلاد...

با سوتی که دادم نگاه همه به سمت من کشیده شد تعجب را در چشمان هر کدام می دیدم سعی کردم به روی خودم نیارم و خیلی خونسرد گفتم:

-ببخشید آقا دکتر همیشه پدرمو ببینم؟

سری به علامت منفی تکان داد و گفت:

-الان وقتش نیست

-کی مرخص میشه؟

-امشب باید اینجا باشه فردا ظهر مرخصش می کنیم و می تونیم دارو و سِرْم رو داخل خونه بزنیم
همه با سر موافقت کردند که میلاد با قدم های بلند از آنجا دور شد لحظه ی آخر نگاه معناداری به
من انداخت که متوجه شدم گندی که زدم باید حالا درستش کنم با صدای فرید به خودم آمدم
-تو اون مرد رو میشناسی؟

سوالی به فرید خیره شدم که با سر اشاره ی به میلاد کرد و گفت:

-منظورم همون آقا میلاده؟

لبم را گاز گرفتم و سرم را پایین انداختم و آرام گفتم:

-تقصیر من نیست کنار اتاقش اسم و فامیلش نوشته بود به فامیلش دقت نکردم مجبور شدم با اسم
صدا بزنم

نیشخندی زد و گفت:

-مجبور نبودی

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-منظورت از این حرف ها چیه؟

شانه ی بالا انداخت و گفت:

-هیچی؛ برو به زندایی و مامان خبر بده

سری تکان دادم و به سمت اتاق راهی شدم مادر با دیدن من و لبخندی که روی لب هایم بود با ذوق
گفت:

-پدرت حالش خوب شده نه؟

با لبخند سری به علامت مثبت تکان دادم که او دست هایش را بالا گرفت و همان طور خدا را شکر
می کرد نگاهم به سمت عمه کشیده شد سِرْم به آن وصل بود و رنگ صورتش سفید شده بود همه ی

انتقام

ما ترسیده بودیم زیرا صورت پدر از آن دور رو به کبودی میزد و این نشانه سکتہ ی قلبی بود ولی خدا رو شکر حالش خوب بود و این به لطف میلاد جان سالم به در برد.

تا فردا ظهر در بیمارستان بودم و فقط برای تعویض لباس و حمام به خانه برمی گشتم که باز به لطف فرزند من را به بیمارستان می آورد عمه مریم که حالش خوب شد آخر شب با پسرهایش به خانه بازگشت در این چند ساعت نتوانستم با میلاد روبه رو بشوم چون هم فرزند و فرید بود و هم زن عمو آیدا که دندان تیز کرده بود سوژه ی از من پیدا کنند قبل از مرخص کردن پدر به سمت اتاق میلاد راهی شدم تقه ی به در زدم که با گفتن بیا داخل دستگیره در را فشار دادم و وارد اتاق شدم میلاد روی صندلی پشت میز نشسته بود و مشغول نوشتن چیزی بود همین که سرش را بالا گرفت با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-سلام مهتاب خانم

در اتاق را بستم و با لبخند گفتم:

-سلام آقا میلاد خوب هستین؟

لبخند میلاد پررنگ تر شد و گفت:

-ممنون

سری تکان داد و گفت:

-احتمالاً حال شما هم خوب هست فکر نکنم نیازی به پرسیدن باشه

سرم را زیر انداختم و گفتم:

-آقا میلاد من واقعاً از شما ممنونم شما لطف بزرگی در حقم کردین من واقعاً نمیدونم چطوری این محبت شما رو جبران کنم

از جایش برخاست و با لبخندی که لحظه به لحظه پررنگ تر می شد گفت:

-انجام وظیفه س؛ خوشحالم پدرت حالش خوب شده

انتقام

-آره خدا رو شکر دیروز عصر وقتی خبر خوب شدن پدر رو دادین نمیدونید چقدر از این خبر خوشحال شدم شما که دیگه در جریان هستین من بعد از مرگ خواهرم حال روحیم داغونه و انتظار یه خبر تلخ رو ندارم

لبخند تلخی زد و گفت:

-میدونم و اینکه این چند روز که باید پدرت رو معاینه کنیم خودم میام

با حیرت گفتم:

-واقعاً؟! آخه برای چی شما؟

-اینطوری بهتره

زیرلب تشکر کردم و بعد از مرخصی و حساب کردن بیمارستان تاکسی گرفتیم و راهی خانه شدیم با کمک مادر پدر را روی تخت دراز کشید و قرار شد میلاد شب ساعت هشت به خانه بیاید و پدر را معاینه کند پدر چند بار خواست پرستار مخصوص بگیرد که مادر اجازه نداد و این بهانه ی خوبی برای من بود که باز میلاد را ببینم.

شب بود و میلاد سر ساعت هشت زنگ خانه را زد با ذوق به سمت آیفون رفتم و آن را برای میلاد باز کردم وارد که شد نگاهش با نگاه من قفل شد سعی کرد نگاهش را از من بگیرد اما نتوانست با لبخند خوش آمدی به او گفتم که تازه متوجه شد و وارد خانه شد نگاه کلی به خانه انداخت و با راهنمایی مادر آن را به سمت اتاق که پدر در آنجا بود هدایت کرد پدر با دیدن میلاد لبخندی زد و سلام و احوال پرسوی گرمی کرد که باعث تعجب من شد اینقدر صمیمی باهم برخورد می کردند که شک کردم آیا میلاد دوست پدرم بوده یا نه؟

به لطف میلاد در این سه روز که به خانه می آمد و با معاینه حال پدر را خوب کرده بود باعث خوشحالی من و مادر شده بود طی این مدت میلاد و پدر صمیمی تر شده بودند و قرار شد جمعه شب پدر، میلاد را برای شام آن را دعوت کنند که تشکر حسابی از او کند.

با مادر به آرایشگاه رفتیم عمه مریم و عروسش آنجا بودند بعد از انتخاب مدل مو آرایشگر شروع به درست کردن صورت و موهایم شد حدود دو ساعت درگیر بود که بالاخره دست از موهایم برداشت و با لبخند مهربانی که روی لب هایش بود گفت:

-ماشالله خیلی خوشگل شدین

لبخندی زدم و زیرلب تشکر کردم مادر و عمه کمی زودتر از من به اتمام رسیده بودند بعد از اینکه داخل پرو لباسم را عوض کردم طولی نکشید با صدای بوق فرزاد همگی از آرایشگاه بیرون آمدیم سوار شدیم و به سمت تالار رفتیم وقتی رسیدیم زن عمو آیدا با خوشرویی با عمه و مادر سلام و احوال پرسى کرد و مثل همیشه سرد با من و عروس عمه سلام کرد که اگر من جایی او بودم به هیچ وجه سلام نمی کردم.

با مادر میز و صندلی انتخاب کردیم و نشستیم که همان موقع پدر با کت و شلوار مشکی به سمت ما آمد لبخندی زد و گفت:

-دخترم چقدر خوشگل شده

تک خنده ی کردم و از جایم برخاستم پدر را در آغوش گرفتم و گفتم:

-شما هم خیلی خوش تیپ شدین

لبخند پر مهری زد و کنار مادر نشست؛ ربع ساعتی گذشت که صدای کف زدن و آهنگ در فضا پیچید و این نشانه ی آمدن فاطمه و مهدی بود از جایم برخاستم و از آن دور فاطمه و مهدی را دیدم فاطمه در لباس سبز بلند خیلی زیبا شده بود و مهدی با کت و شلوار خاکستری خیلی خوش تیپ و جذاب شده بود و هر دوی آنها به همدیگر می آمدند هردو روی صندلی نشستند و خوشحالی را در چشمان آن دو میدیدم آن شب همه چیز عالی و بی نقص بود اما تنها جای یک نفر خالی بود و آن هم مهسا بود سعی کردم مهسا را به خاطر نیارم چون با یاد او بغض می کردم و تمام آرایش صورتم خراب می شد نگاهم را وقتی به پدر دوختم حس کردم آن هم جای مهسا را بین خودمان حس می کنند.

آن شب پدر مهدی رقص های از کشور ترکیه آورده بود که مجلس را به خوبی گرم کرده بودند و همچنین کادو های با ارزشی به مهدی و فاطمه دادند که حسابی آن دو خوشحال شدند و بعد از آن سه نوع شام بود که من فقط بین آن جوجه خوردم.

تو راه بازگشت به خانه بودیم که با صدای پدر سرم را از داخل گوشی بیرون آوردم و به پدر چشم دوختم

-فردا میلاد ساعت هفت خونمونه

سعی کردم بروز ندم که چقدر از دیدن میلاد خوشحال هستم جدیداً با اسم میلاد لبخند روی لب هایم می آمد با صدای مادر از فکر بیرون آمدم

-وای مهتاب فردا شام چی درست کنیم؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-لوبیا پلو با مرغ

مادر با خوشحالی گفت:

-آره عالیه همین رو درست میکنیم دیگه لازم نیست نگران شام باشیم

-میلاد پسر خیلی خوبیه تو این چند روز که با او برخورد داشتم خیلی پسر با شعور و خوش برخوردی تنها کاری که توانستم بکنم لبخندم را جمع کردم که پدر متوجه نشود چون اگر بفهمد لبخند میزنم و اینقدر خوشحال هستم مشکوک میشود.

برای بار آخر نگاهی به خودم در آینه انداختم بلوز قرمز که روی آن با روبان مشکی طرح گل بود به تن پوشیدم و ساپورت مشکی به پا کردم که موهایم را صاف کرده دورم ریختم آرایش ملایمی روی صورتم پیاده کردم که باعث شد کمی تعجب کنم به خاطر اینکه من چند بار با میلاد روبه رو شدم و اینقدر وسواس نبودم اما ایندفعه به خودم میرسم و این جای سوال داشت...

از اتاق که بیرون آمدم نگاهی به داخل آشپزخانه که برای شام همه چیز آماده بود انداختم از صبح ساعت ده تا الان سرپا بودم و کل شام و دسر را خودم به تنهایی درست کردم ناگفته نماند چقدر مادر اصرار کرد تا به من کمک کند اما دلم می خواست وقتی میلاد غذایم را میخورد از دست پختم تعریف کند با صدای آیفون سه متر بالا پریدم و با استرس همراه پدر و مادر به استقبال میلاد رفتیم پدر در را

برای میلاد باز کرد که میلاد با لبخندی که روی لب داشت استرس من را بیشتر کرد پیراهن آبی به رنگ چشم هایش و شلوار مشکی به تن داشت موهایش را بالا زده بود و صورت اصلاح کرده که خیلی او را جذاب کرده بود در دستش جعبه شیرینی بود که باعث خوشحالی پدر و مهره تأییدی حرف های دیشبش بود وارد خانه شد و با پدر و مادر سلام و احوال پرسى کرد و وقتی به من رسید چشم از من برنمی داشت با شناختی که به پدر و اخلاقش داشت متوجه شدم از روی اجبار نگاهش را از من گرفت که مشکلی پیش نیاید روی مبل نشست و مشغول صحبت کردن با پدر شد به سمت آشپزخانه رفتم دست هایم یخ کرده بود و می لرزید هر کی نداند فکر می کرد به خواستگاریم آمده است...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم روی کارهایم مسلط باشم فنجان ها را نیمی از چای کردم و همراه نبات و قند به سمت پذیرایی رفتم اول جلوی پدر و بعد جلوی مادر گرفتم و همان طور که قدم به قدم به سمت میلاد میرفتم زیرلب به خودم تشر میزدم که خراب کاری نکنم به سمت میلاد گرفتم که محترمانه فنجان چای را برداشت و با لبخندی که روی لب هایش بود گفت:

-ممنون قند نمیخورم

سری تکان دادم و از میلاد دور شدم کنار مادر نشستم و بعد از صحبت کردن و تشکر حسابی که پدر به او کرد میز شام را با کمک مادر آماده کردم مثل همیشه پدر سر میز و مادر کنار او نشست من و میلاد هم کنار هم نشستیم و بدون هیچ گونه صحبتی شام را خوردیم همین که میلاد قاشق غذاخوری را رها کرد و به صندلی تکیه داد با خوشرویی گفت:

-دستتون درد نکنه زیبا خانم

مادر لبخند دلنشینی زد و گفت:

-نوش جونت پسرم اما بهتره از مهتاب تشکر کنی چون غذای امشب دخترم درست کرده با ابروی بالا رفته به من نگاهی انداخت و گفت:

-پس مهتاب خانم هم بلده غذا درست کنه؟

پشت چشم برای میلاد نازک کردم که پدر خنده ی کرد و گفتم:

-قربون دخترم بشم که از هر انگشتی یه هنر میریزه

انتقام

لبخندی تحویل پدر دادم که با صدای میلاد به او چشم دوختم

-دستتون درد نکنه مهتاب خانم خیلی خوشمزه بود

زیرلب نوش جانی گفتم که همزمان پدر و میلاد از جایشان برخاستند من و مادر هم با کمک هم میز شام را جمع کردیم و بعد از شستن ظرف ها که ساعت نزدیک یازده بود میلاد از جایش برخاست و گفت:

-من با اجازتون برم

-بیشتر میمودی پسرم

لبخندی تحویل مادر داد و گفت:

-ممنون زیبا خانم ولی برم بهتره

همزمان من، پدر و مادر از جایمان بلند شدیم و برای بدرقه میلاد آن را تا دم در خانه همراهی کردیم با پدر و مادر دست و خداحافظی کرد و تنها برای من دستی تکان داد و با قدم های بلند از خانه بیرون رفت.

یک هفته گذشت

در این یک هفته با میلاد نه صحبتی داشتم و نه دیدنی چند بار قصد داشتم به او زنگ بزنم و به یه بهانه ی با او صحبت کنم اما بعد از تشر زدن به خودم بیخیال این موضوع می شدم شنبه کسل کننده ی بود که واقعاً دلم می خواست بیخیال شرکت می شدم و بیشتر می خوابیدم هنوز به شرکت نرسیدم که با صدای دختری سرجایم میخکوب شدم و به سمت صاحب صدا برگشتم با دیدن بهار از شدت تعجب ابروهایم را بالا پرید گام های بلندی برداشت و به سمتم آمد نفس عمیقی کشید و گفت:

-سلام

مثل او خشک و سرد جواب سلامش دادم که لبخند نصف و نیمه ی زد و گفت:

نگاهی به ساعت روی مچم انداختم ساعت عدد هشت را نشان می داد

-کافی شاپی این ساعت باز نیست

-مشکلی نیست داخل پارک که میتونیم حرف بزنیم

سری تکان دادم و بدون هیچ گونه صحبتی هر دو راهی پارک نزدیک شرکت شدیم روی نیمکت نشستیم که بهار باز نفس عمیقی بیرون داد و گفت:

-مهتاب من حرف های مهمی دارم که باید بهت بزنم

-میشنوم

سرش را زیر انداخت و باز سرش را بالا گرفت و گفت:

-در مورد آقای رفیعیه

با اسم رفیعی گوش هایم را تیز کردم و با دقت به دهان بهار چشم دوختم

-مهتاب من این چند روز اخیر فهمیدم آقای رفیعی واقعاً آدم بیمار و مریضیه

-این رو از کجا مطمئن شدی؟

-ریحانه یکی از بهترین دوستانم هست که تا به حال از اون بدی ندیدم به خاطر یه سری از مشکلات خونواده مجبور شد چند روز کنار من باشه سخت درگیر یک شغلی بود که خودش را سرگرم کنند من شرکت خودمون رو به او معرفی کردم از آقای رفیعی خبری نبود و چند ماه سر کار نمی آمد با آقای رستمی صحبت کردم که تا وقتی آقای رفیعی به شرکت نیامده ریحانه آنجا کار کنند چند روز آنجا کار می کرد که سر و کله ی آقای رفیعی پیدا شد با دیدن ریحانه انگار از او خوشش آمد سربه سرش میزاشت و با او شوخی می کرد ریحانه ساده هم که فکر میکرد آقای رفیعی به او علاقه دارد دل باخت و حرف دلش را زد تا اینکه یک شب آقای رفیعی شام ریحانه رو بیرون دعوت کرد و ریحانه به بهانه ی دیگر از خانه خارج شد و از من که بهترین دوستش بودم پنهان کرد حدود ساعت دوازده بود که خبری از ریحانه نبود به او زنگ زدم تلفنش خاموش بود تا فردا صبح خبری از او نبود که تلفنم زنگ

خورد وقتی جواب دادم سریع شناختم آقای رفیعی بود و گفت اگه جون دوستت برات مهمه باخودت یک میلیارد پول نقد بیار سه روز و سه شب من و مادر درگیر همچین اتفاقی بودیم و به خانواده ی ریحانه گفتیم آن هم یک میلیارد پول را جور کردند و بالاخره فردای آن روز ریحانه را با سر وضع داغون به ما تحویل دادند با دیدن ریحانه وحشت کردم وقتی از او پرسیدم که چه اتفاقی افتاده گفت که با پسرخاله اش امین به او آزار رساندند اینقدر این کلمه برای من سنگین تمام شد که حد نداشت اشک های روی صورتش را پاک کرد و گفت:

-مهتاب وقتی جریان ریحانه به گوشم رسید یاد اتفاقی که برای خواهرت افتاد دلم خون شد

بغض کردم دلم میخواست بیخیال همه چی بشم و با صدای بلند گریه کنم اما خیلی قوی بودم که فقط با سکوت به بهار خیره شده بودم کمی با او صحبت کردم و او را آرام کردم و به او قول دادم ساعت های دو برای ملاقات به ریحانه سری بزنم و با او صحبت کنم که اگر خانه ی علی را می داند به من بگوید بهار هم مثل من به سرش زده بود که بلایی که سر دوستش آمده است انتقام سختی از علی بگیرد که من آن را منصرف کردم و گفتم این کار خطرناک هست چون من هم پایم را در همچین راهی گذاشتم و اتفاق های بدی به وجود می آید که هیچ وقت در خوابت هم ندیدی

نزدیک ساعت دو بود و من کارهایم را کرده بودم از ریئس اجازه گرفتم و از شرکت خارج شدم تاکسی گرفتم و به سمت بیمارستان رفتم بین راه به میلاد پیام دادم و به او گفتم کجا هستم وقتی رسیدم نفسی بیرون دادم و با قدم های بلند وارد بیمارستان شدم شماره اتاق را از پرستار گرفتم و هنوز به در اتاق نرسیدم که صدای میلاد از پشت سرم شنیدم

-مهتاب خانم

به سمت میلاد برگشتم لبخندی تحویل میلاد دادم و گفتم:

-سلام آقا میلاد

آن هم در مقابل لبخند من لبخندی زد و گفت:

-سلام مهتاب خانم حالتون چطوره؟

انتقام

-ممنون

-برای چی گفتین بیام بیمارستان؟

-بهار یکی از منشی شرکت قبلیم هست دوست بهار بلایی که سر خواهرم اومده سر اون هم اومده
انگاری آدرس خونه علی رو میدونه گفتم شما هم بیاید بهتره

سری تکان داد و گفت:

-باشه پس بهتره بریم

به سمت اتاق رفتیم تقه ای به در زدیم و وارد شدیم جز بهار کسی دیگه ی داخل نبود نگاهی به
دختری که زیر چشم هایش گود و کبود شده بود و دوتا سرم دو طرف دستش زده بود خیره شدم با
صدای بهار نگاهم را از ریحانه گرفتم

-سلام خوش اومدین

-ممنون بهار

بهار اشاره به دوتا صندلی که کنار هم بودند کرد و گفت:

-لطفاً بنشینید

هر دوی روی صندلی نشستیم که ریحانه با چشم های پر از اشک به من خیره شد و گفت:

-همین بلا سر خواهر تو هم اومده؟

سرم را پایین انداختم که کمی صدایش را بلند کرد و گفت:

-با تو بودم؟ بهار همه چیز رو گفت

سری به علامت مثبت تکان دادم که او ادامه داد

-بهار گفت میخوای از اون پست فطرت ها انتقام بگیری

-درسته

انتقام

با دست های لرزان دست من را در دستش گرفت که از روی اجبار سرم را بالا گرفتم و به چشم های
به خون نشسته اش نگاه کردم

-مهتاب اونا آدم های خوبی نیستند تو رو خدا با اون آدم ها درگیر نشو
نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

-نمیتونم اونا با بی رحمی جلوی چشم هایم خواهرم رو کشتند

-مهتاب مقصر خودمون هستیم

گیج و گنگ به ریحانه خیره شدم که او ادامه داد

-من خواستم با علی دوست بشم و بعد این بلا سرم اومد خواهر تو با پسرخالش دوست شد و اون
بلا سرش اومد

قطره ی اشکی از گوشه چشمم جاری شد که با صدای میلاد دستم را از دست ریحانه بیرون کشیدم و
با سر انگشت اشک هایم را پاک کردم

-خانم ریحانه میدونم حالتون خوب نیست اما ما برای یه چیز دیگه اومدیم

بزاق دهانش را قورت داد و گفت:

-میدونم آدرس دقیق خونه علی رو میخوای

-اگه میشه با ما همراهی کنید تا بتونیم اون عوضی رو پیدا کنیم

ریحانه نگاهی به بهار انداخت که بهار از داخل کمد کاغذ کوچکی بیرون آورد و به سمت میلاد گرفت
که ریحانه ادامه داد

-این آدرس خونه علی هست ولی تا جایی که به یاد دارم و از خودش شنیدم حدود چهارتا ویلا داره
که اگه شما اون هم پیدا کنید فرار میکنه

میلاد از جایش برخاست که من هم پشت سر او از جایم برخاستم

-مهم اینکه در حق ما لطف بزرگی کردی

انتقام

و نگاهی به من انداخت و گفت:

-بریم مهتاب خانم

سری تکان دادم و برای بار آخر نگاهی به ریحانه انداختم لبخندی تلخ روی لب نشاند گفتم:

-تو رو خدا مواظب خودت باش

لبخندی زدم و بعد از خداحافظی از بهار با میلاد از آنجا دور شدیم.

داخل کافی شاپ نشسته بودیم که میلاد به آقا شهریار اطلاع داد ما کجاهستیم حدود نیم ساعت من و میلاد تنها بودیم و هر از گاهی نگاه سنگین میلاد روی خودم احساس می کردم و وقتی من به او نگاه می کردم سریع چشم هایش را از من می دزدید بالاخره سر و کله ی آقا شهریار پیدا شد با میلاد سلام و دست داد و با من سلام احوال پرسى گرمی کرد روی صندلی نشست و بعد از سفارش با لبخند که روی لب داشت گفت:

-یه خبر خوب براتون آوردم

با کنجکاوی به دهان آقا شهریار خیره شدیم که او ادامه داد

-فرداشب مهمونی دعوتیم

با حیرت به آقا شهریار خیره شدیم که میلاد گفت:

-یعنی چی به یه مهمونی دعوت شدیم؟

لبخند آقا شهریار پررنگ تر شد و گفت:

-علی رفیعی فردا شب داخل ویلا همون جایی که اون دختر آدرس داده بود مهمونی گرفته

خب ما چطوری وارد اون ویلا بشیم؟

-کاری نداره دوست علی با من در ارتباط هست به هر حال با رفیقش صمیمی شدم برای همچنین روزهایی؛ وقتی خودش ما رو به این مهمونی دعوت کرده چرا ما دست رد به سینه اش بزنیم؟

انتقام

میلاذ نگاهی به من انداخت و گفت:

-مهتاب خانم شما میتونید بیاین؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-نمیدونم باید با پدرم صحبت کنم

میلاذ لبخندی زد و گفت:

-اونش با خودم

سوالی به میلاذ خیره شدم که او ادامه داد

-یه فکری اومده تو ذهنم میدونم که پدرت مخالفت نمیکنه

نگاهی به آقا شهریار انداخت و گفت:

-خوب در مورد فردا بگو

تک سرفه ی کرد و گفت:

-خودت که میدونی اشکان ادم تیزی هست به هر حال من و تو رو میشناسه اما مهتاب خانم رو نه و

اینکه مجبوریم اونجا طوری رفتار کنید که انگار نامزد هستین

با کلمه نامزد دست هایم یخ بست یاد اون روز افتادم که میلاذ با شجاعت این کلمه را به علی گفت و

چقدر من از این شجاعت و جمله ی میلاذ خوشحال شدم که خودم دلیلش را نمی دانستم حالا هم که

فردا باید وانمود کنیم نامزد هستیم باز هم قلبم لرزید

-باشه عیبی نداره

نفسی تازه کردم و از جایم برخاستم که نگاه آن دو به سمت من کشیده شد

-من دیگه برم

میلاذ سریع از جایش برخاست و گفت:

خواستم مخالفت کنم که آقا شهریار از جایش برخاست و گفت:

-من ماشین اوردم دیگه مستقیم میرم خونه تو هم مهتاب خانم رسوندی بیا اونجا کارت دارم

میلااد سری تکان داد و به من اشاره کرد که حرکت کنم بدون صحبتی هر دو سوار ماشین شدیم و به سمت خانه رفتیم منتظر ماندم تا او صحبتی کنند که چه نقشه ی در سر دارد اما چیزی نگفت آخر طاقت نیاوردم و خودم سکوت را شکستم

-چه نقشه ی دارین؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت:

-به پدرتون میگم میخوام شما رو شام ببرم بیرون

با چشم های از حدقه بیرون زده به میلااد خیره شدم که اون نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-چیزی شده؟

-معلوم هست چی میگین؟ بابا به نظرت میزاره من با شما شام برم بیرون؟

شانه ی بالا انداخت و گفت:

-وقتی بفهمه شیرین خانم و حسین آقا هست چرا نزاره؟

نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

-خب این مسئله ش فرق میکنه اون موقع به احتمال زیاد میزاره

لبخندی زد و سرعت ماشینش را زیاد کرد.

صبح روز بعد از اتاق که خارج شدم با پدر روبه رو شدم لبخند روی لب داشت در حالیکه از چیزی غمگین و ناراحت به نظر می رسید لبخندی زدم و گونه ی پدر را بوسیدم و گفتم:

انتقام

-صبح بخیر بابا جون

لبخند محوی زد و گفت:

-صبح بخیر دخترم

همان طور که به سمت آشپزخانه راهی می شدم گفتم:

-صبحونه خوردی بابا جون؟

پدر پشت سر من وارد آشپزخانه شد و گفت:

-هم من و هم مادرت صبحونه خوردیم.

با تعجب به پدر خیره شدم و گفتم:

-شما کی بیدار شدین و صبحونه خوردین؟

صندلی را از پشت میز کشید و روی آن نشست و گفت:

-دیشب آقا میلاد زنگ زد

با اسم میلاد تمام بدنم یخ بست اما سعی کردم بی تفاوت خودم را نشان دهم که پدر ادامه داد

-گفت میخواد امشب تو رو بیره شام بیرون

بزاق دهانم را قورت دادم و به سمت پدر برگشتم و گفتم:

-فکر نکنم شما اجازه بدین؟

-منم فکر نکنم بدت بیاد با میلاد بری شام بیرون

سعی کردم خون سرد باشم و گفتم:

-خب شیرین و حسین آقا هم هست

ابروی بالا انداخت و گفت:

انتقام

-و این وسط میلاد چه ربطی به شماها داره؟

-با حسین آقا در ارتباطه

ابروی بالا انداخت و گفت:

-من مشکلی با حسین و شیرین ندارم مشکلم میلاده

-برای چی آقا میلاد؟

-آخه اینطوری که اون زنگ زد و گفت میخوام شام مهتاب رو بیرون ببرم انگاری شما دوتا تنها هستین

هول شدم و گفتم:

-نه بابا جون این حرفا چیه؟ شما یعنی به دخترتون شک دارین؟

لبخندی زد و گفت:

-میدونم دختر من عاقل تر از این حرفاس و میدونه یه پدر حساسی داره که چطوری با یه مرد برخورد

کنه و چطوری سنگین باشه

لبخندی زدم و گفتم:

-بله بابا جون خیالتون راحت باشه

از جایش برخاست و گفت:

-باشه میزارم بری ولی خودت میدونی که بیشتر از دو ساعت حق نداری بیرون باشی

لبخندم پر رنگ تر شد که پدر اشاره ی به آتش روی میز کرد و گفت:

-من و مامانت آتش خوردیم تو هم بخور آماده شدی بگو تا برسونمت

سری تکان دادم که پدر از آشپزخانه بیرون رفت نفس راحتی کشیدم که پدر با این موضوع دیگر

مشکلی ندارد و فقط فکر و ذهنم را به امشب دوختم که چیکار باید بکنم.

بعد از خوردن صبحانه و تعویض لباس از خانه خارج شدم و سوار ماشین به سمت شرکت رفتم در تمام راه پدر سفارش های نهایی برای شب کرد که خیلی به میلاد رو ندم و خیالش راحت بود که میلاد پسر مطمئن و قابل اعتمادی است و از طرف دیگر از بابت شیرین و حسین آقا هم خیالش راحت بود و مشکلی با این موضوع نداشت.

بعد از شرکت به خانه آمدم و مستقیم به حمام رفتم و در عرض ده دقیقه دوش مختصری گرفتم پیراهن بلند مجلسی ام که ترکیبی از رنگ مشکی و آبی بود و بالای آن دکله ی کج با مرواریدهای سفید کار شده بود به تن کردم موهایم را فرهای ریز دادم و آن را بالا به شکل پرنسس درست کردم موگیرهای که هاله ی از آبی و مشکی در آن مخلوط شده بود روی سرم قرار دادم و آرایش ملایمی روی صورتم پیاده کردم با پیامکی که میلاد به گوشی همراهم داد سریع مانتو و شالم را از داخل کمد برداشتم و بعد از انداختن کیف روی دوشم از اتاق خارج شدم با دیدن مادر لبخندی زدم و گفتم:

-مامان من دارم میرم

مادر نگاهی دقیق به من انداخت و گفت:

-خوشگل شدی!

لبخندم پر رنگ تر شد و گونه ی مادر را بوسیدم که اثر رژ لبم روی گونه ی مادر ماند همان طور که با دستمال رژلب را پاک می کردم گفتم:

-ساعت ده خونه هستم

مادر سری تکان داد و گفت:

-فقط مراقب خودت باش

زیرلب باشه ی گفتم و از خانه بیرون آمدم با دیدن ماشین میلاد قدم هایم را تند کردم و به ماشین میلاد رسیدم سوار که شدم تازه متوجه حضورم شد و با لبخند سیخ سرجایش نشست و گفت:

-سلام مهتاب خانم

انتقام

سلامی کردم و میلاد ماشین را روشن کرد حدود ربع ساعت شد که به آدرسی که ریحانه داده بود رسیدیم در راه میلاد نقشه را گفت که حسابی استرس گرفتم.

ماشین را در کنار ماشین های دیگر پارک کرد و به سمت داشبورد ماشین خم شد و جعبه ی از داخل آن بیرون آورد و به سمت من گرفت و گفت:

-بیا

با حیرت جعبه را از دست میلاد گرفتم و گفتم:

-این چیه؟

-بازش کن میبینی

در جعبه را باز کردم و با دیدن دو تا حلقه داخل جعبه چشم هایم اندازه گوجه گرد شد

-آقا میلاد این حلقه ها برای چی هست؟

-مجبوریم اینا رو داخل دستمون بندازیم اخی اونجا همه متوجه میشن که مادورغ گفتیم

ابروی بالا انداختم و حلقه را از داخل جعبه بیرون آوردم میلاد هم حلقه ی خود را از داخل جعبه بیرون آورد و داخل انگشتش فرو کرد من هم همین کار را کردم و هر دو از ماشین پیاده شدیم نفس عمیقی کشیدم و زیرلب گفتم:

-آروم باش تو قوی هستی

با صدای میلاد نگاهم را به او دوختم

-اگه آماده هستین تا بریم

سری تکان دادم و دو قدم به جلو برداشتم که همان موقع میلاد بازویم را در چنگال دست هایش گرفت و وادارم کرد به عقب برگردم خواستم دهان باز کنم که دستم را دور بازویش حلقه کرد و با لبخند گفت:

-ضایع بازی در نیار

تازه متوجه کارهایش شدم و با قدم های بلند به سمت ویلا رفتیم.

دهانم باز مانده بود از تماشای دیدن این همه آدم و منظره و چشم انداز ویلا، به سختی دهانم را بستم و خون سرد با میلاد به سمت آقا شهریار رفتیم با دیدن ما از جایش برخاست و با میلاد دست داد نگاهی هم به من انداخت و گفت:

-سلام مهتاب خانم

سری به علامت سلام تکان دادم و گفتم:

-خوب هستین آقا شهریار؟

لبخندی زد و گفت:

-ممنون

اشاره ی به لباسم کرد و گفت:

-امشب خیلی خوشگل شدین با این لباس می درخشید

تک خنده ی کردم و گفتم:

-خیلی ممنون

با میلاد روی صندلی نشستیم که پسری قدبلند و چهارشونه که پوست سفید و چشم های عسلی داشت با آقا شهریار دست داد و با دیدن من و میلاد یکی از ابروهایش را بالا انداخت و بعد از سلام و احوال پرسی گفت:

-میلاد توهم؟ تو هم قاطی مرغ ها شدی؟

از شنیدن این جمله حرص تمام وجودم را پرکرد و در کمال تعجب میلاد دستش را دور کمرم انداخت و من را به خودش چسباند و گفت:

-اینطوری نگو اشکان این دختری که تو میبینی همه زندگیمه

انتقام

سعی کردم خونسرد باشم اما دست و پاهایم با جمله ی میلاد یخ بسته بود به خودم تشر زدم و گفتم:

-آروم باش چته اینا همش نقشهس

اشکان با حیرت به حلقه ی دست من و میلاد نگاهی انداخت و گفت:

-شما نامزد کردین؟

میلاد سری به علامت مثبت تکان داد که او با دلخوری گفت:

-چرا من رو دعوت نکردی پسر؟ میدونستی که آرزوم بود خوشبختی ت رو ببینم

بیشتر خودم را به میلاد چسباندم و با لبخند مصنوعی گفتم:

-عزیزم چرا آقا اشکان رو دعوت نکردین برای جشن نامزدی؟

ایندفعه نوبت میلاد بود که با تعجب به من خیره شود اما زود خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-ایشالله برای عروسی اشکان رو دعوت می کنیم

هنوز معلوم بود کمی تعجب و دلخور هست اما بعد از یه معذرت خواهی کوچیک از ما دور شد من و میلاد هم روی صندلی نشستیم که نگاه سنگین آقا شه‌ریار روی خود حس کردم سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-چیزی شده؟

-خوشم اومد دوتاتون خوب بلد بودین بازی کنید

میلاد پوزخندی زد و گفت:

-مهم نقشه ی هست که میخوایم برای اون عوضی بکشیم

با صدای گوشی همراهم نگاه هر دوی آنها به سمت من کشیده شد از داخل کیف بیرون آوردم و نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم شیرین بود نیم نگاهی به هر دوی آن ها انداختم و با یه معذرت خواهی به سمت حیاط رفتم دکمه سبز را زدم و با حرص گفتم:

انتقام

-جانم شیرین؟

-سلامت کو؟

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-سلام شیرین

-سلام به دوست خودم که جدیداً بی معرفت شده

-اوف شیرین

با صدای بلند گفت:

-زهرمار شیرین، کوفت شیرین، حناق شیرین، معلوم هست کدوم گوری رفتی؟

با ترس گفتم:

-نکنه رفتی دم در خونه؟

نفسی تازه کرد و گفت:

-نه زنگ خونتون زدم مامانت جواب داد خدا رو شکر خودش شروع کرد به حرف زد و اینکه دوهزاریم

افتاد تو خونه نیستی و مثلاً پیش منی اگه مامانت چیزی نمی گفت لو میرفتی

نفس راحتی کشیدم و زیرلب گفتم:

-خدا رو شکر

-حالا کجا هستی؟

-فردا عصر بعد شرکت میام پیشت برات همه چیز توضیح میدم

کلافه پوفی کشید و گفت:

-خیلی خوب باشه مراقب خودت باش

انتقام
-تو هم همین طور

-خدافظ

تماس را قطع کردم و همین که برگشتم با علی چشم تو چشم شدم که تمام بدنم با دیدن علی یخ بست.

علی دو قدم به سمتم برداشت که ناخداگاه دو گام به عقب رفتم همین طور ادامه پیدا کرد که آخر به دیوار خوردم علی با حیرت و اما کمی خوشحال به من چشم دوخت و آهسته آهسته دستش را بالا آورد و روی صورتم گذاشت که سرم را عقب کشیدم و غریدم:

-دست کثیف رو به من نزن

دستش که در هوا مانده بود مشت کرد و پایین انداخت و با تشر گفت:

-هنوز همون دختر گستاخ و زبون درازی

پوزخندی زدم و گفتم:

-کجاشو دیدی آقای رفیعی حالا حالاها زوده اون روی سگ هم ببینی

لبخند کجی زد و گفت:

-بهت نمیاد اینقدر دختر خشنی باشی

-به لطف تو دختر خشن هم شدم

-چییه؟ جلوی چشمت به خواهرت دست زدم کینه کردی

خونم به جوش رسید اما نباید در برابر همچین آدم بی ارزش و بی شخصیت که فقط ادعا مرد بودن میکنه عصبانیتم را خالی کنم که نقطه ضعف دستش بدم خیلی خونسرد گفتم:

-آره نسبت به همچین آدمی که بویی از غیرت و ناموس نبرده باید هم کینه کرد به هر حال کم کاری نکردی

انتقام

سرش را پایین انداخت و دوباره بالا گرفت و گفت:

-مهتاب با من اینکارو نکن

-مهتاب نه مهتاب خانم دلیلی نمیبینم که بخوای کلمه خانم رو برداری و اسمم صدا بزنی

-تو خیلی عوض شدی

-اینا همش به لطف تو بوده که از خواب خرگوشی بیدار بشم و دور و برم رو نگاه کنم که چقدر آدم پست فطرت وجود داره

نفسی از روی حرص کشید و گفت:

-مهتاب خیلی جلوی خودم رو گرفتم که دندوناتو تو دهنتم خرد نکنم

و یک آن دوتا دست هایش را دو طرف من قرار گرفت و من را حصار کرد که قلبم به تپش افتاد از لابه لای دندان های فشرده اش گفت:

-کاری نکن همون بلایی که سر مهسا و ریحانه اوردم سر تو هم بیارم

با ترس و وحشت به علی خیره شدم که پوزخندی زد و گفت:

-چی؟ نکنه فکر کردی نمیدونم رفتی بیمارستان ملاقات ریحانه؟

-تو..

به میان صحبتتم آمد و گفت:

-فردا برو تشییع جنازه ریحانه

قفسه ی سینهام اتوماتیک بالا و پایین میرفت با وحشت به علی خیره شدم و من من کنان گفتم:

-تو..تو..اون دختر رو کشتی؟

از من کمی فاصله گرفت و گفت:

-خیلی زیادروی میکرد بهتر بود دهنش رو برای همیشه می‌بستم

انتقام

اشک دور چشم هایم حلقه بست با نفرت گفتم:

-تو چطور آدمی هستی هان؟ وجدان نداری؟ دلت برای اون دختر نسوخت؟ خیلی پستی خدا لعنتت کنه

خواست به من نزدیک شود که صدای میلاد باعث شد سرجایش میخکوب شود و به سمت میلاد برگرد میلاد با اخم بلند به سمت ما آمد و دستم را گرفت و من را به سمت خودش کشاند و گفت:

-علی چرا دست از سر نامزدم برنمیداری؟

علی یه نگاهی کامل به من و یه نگاهی کامل به میلاد انداخت و گفت:

-به به آقا میلاد بالاخره ما شمارو زیارت کردیم عشق من رو که دزدیدی حالا مونده انتقامی که نسبت به من و عموم داری بگیری

میلاد پوزخندی زد و گفت:

-به موقعش به حساب تک تکتون میرسم فکر نکن ساکت می‌شینم

علی یه لبخندی زد و گفت:

-میدونم آدمی نیستی که بخوای فقط نگاه کنی تلافی میکنی

پوزخند میلاد پر رنگ‌تر شد و گفت:

-خدا رو شکر که میدونی چه آدمی هستم و چه بلایی سر تو و اون پسر خاله ی بی شرف میارم

علی خنده ی کرد و گفت:

-خب چیه؟ بابا و مامانت کشتم چون اون مامان احمقت یه مردی مثل غلام قبول نکرد حیف بابات که پای همچین زنی تا مرگ رفت

میلاد که حرصی شده بود خواست به سمت علی هجوم ببرد که بازویش را در چنگال دست هایم گرفتم و گفتم:

-میلاد تو رو خدا

میلاذ که دید نمی تواند کاری کنند با صدای بلند گفت:

-عوضی اسم مامانم به زبون کثیفت نیار

علی خندید و گفت:

-مگه دورغ میگم؟ اون قدر مامانت ساده و خل بود که نتونست یه مرد خوشتیپ مثل غلام رو انتخاب کنه رفت با یه مرد بی عرضه و دست پاچلفتی مثل بابات

شرط میبندم از دهان و دماغ میلاذ دود بیرون می آمد دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و به سمت علی هجوم آورد و یه مشت به صورت علی زد که علی نقش زمین شد با صدای بلند گفت:

-بار آخرت باشه اسم مامان و بابام از زبونت بیرون میاد

علی روی زانو نشست و با انگشت روی لبش که پر خون بود گذاشت که میلاذ انگشت اشاره اش را به سمت علی گرفت و گفت:

-اون غلام عوضی هیچوقت لیاقت مامان من رو نداشت فکر میکرد همه چیز با کتک و دعوا هست اما من به تو و اون عمو بی غیرتت ثابت می کنم که با کی طرف شدین من ساکت نمی شینم منتظر بلایی که سرتون میاد باشید

علی همان طور که می خندید از جایش بلند شد و گفت:

-منتظرم

میلاذ نیشخندی زد و گفت:

-حالا میبینی

به سمت من آمد و دستش را در دستم گره زد و با هم وارد همان ویلا شدیم شهریار آقا با نگرانی به سمت ما آمد و گفت:

-چی شد؟ چرا اینقدر دور کردین؟

انتقام

میلاد کلافه پوفی کشید و گفت:

-اون عوضی رو دیدیم

-علی رفیعی؟

-آره

شهریار آقا نفسی تازه کرد و گفت:

-بهتره نقش رو عملی کنیم

-خوب نقشه چیه؟

-پنجشنبه یه کامیون میاد پر از محموله اصلحه است با اشکان میرم اونجا میلاد تو باید به پلیس زنگ

بزنی چون محموله برای غلام و علی خیلی مهمه تا اونا رو در حین ارتکاب جرم بگیرد و مهتاب تو هم

باید بری امین رو سرگرم کنی

میلاد اخم کرد و گفت:

-نه شهریار این نقشه خیلی خطرناکه بهتر مهتاب خانم دخالت نکنه

-نه آقا میلاد منم میخوام باشم

و نگاهی به شهریار آقا انداختم و گفتم:

-باشه مشکلی نیست

میلاد اخم هایش غلیظ شد و گفت:

-اما مهتاب امین آدم سالمی نیست یهویی یه بلایی سرت میاره

-تا وقتی که پام نزارم رو دمش کاری به کارم نداره تو رو خدا بزار بیام من خودم خواستم وارد این

بازی بشم پس باید احتمال هر اتفاقی رو بدم من میتونم از پس خودم بر بیام.

انتقام

میلااد با نگرانی به من خیره شد که قلبم به شدت به سینه‌ام می‌کوبید از یه طرف خوشحال شدم که نگرانمه و از طرف دیگه تعجب کرده بودم که چرا به فکرمه؟ با صدای شهریار آقا هر دو به او چشم دوختیم

-خیلی خب پس حواستون باشه میلااد تو رو میبره پیش امین تا بویی از نقشه که کشیدیم نبره چون امین یه دوست تو پلیس داره و میتونه از اون خبر بگیره ولی اگه مهتاب خانم اونجا باشه دیگه حواسش به زنگ زدن به دوستش نیست و اگه بتونیم غلام رو دستگیر کنیم علی و امین خیلی راحت تر تو چنگمون میفته.

-آره فعلاً تمرکز کنیم رو غلام که بتونیم اون رو لو بدیم

بعد از شام که نه من و نه میلااد لب به غذا نزدیم به خانه بازگشتیم تو راه میلااد نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

-مهتاب خانم

به میلااد چشم دوختم که ادامه داد

-با این لباس خیلی خوشگل شدین

قند تو دلم کیلو کیلو آب شد سعی کردم به روی خودم نیارم که خوشحال شدم و زیرلب گفتم:

-خیلی ممنون

تا خانه صحبتی نکردیم و بعد از خداحافظی و تشکر خواستم از ماشین پیاده بشم که صدایم زد

-مهتاب خانم

-بله؟

-فردا عصر میام دنبالتون میریم تشییع جنازه ریحانه

سری تکان دادم و در ماشین را بستم.

انتقام

بعد از شرکت میلاد دنبالم آمد و بعد از سلام و احوالپرسی مختصر به سمت بهشت زهرا رفتیم تو راه هم یه دسته گل خریدیم و وقتی رسیدیم از آن دور تابوت را زیر شانه های چهار مرد دیدم که آن را به سمت قبر می بردند آرام و شمرده به سمت قبر رفتیم و بعد از خواندن قرآن جنازه را داخل قبر گذاشتند صحنه آنجا وحشتناک بود چون یاد مهسا می افتادم که مادر لبه ی قبر با زجه با دخترش خداحافظی میکرد و پدر با دست های لرزان دخترش را زیر خاک تنها گذاشت چقدر آن صحنه برام سخت بود چون پدر مغرور و متعصبم با دیدن دخترش زیر خاک کمرش شکست و هنوز که هنوزه نتوانست خودش را جمع و جور کند و می دانم اگه هم مقاومت کرده فقط به امید من هست که هنوز زنده هستم با یاد آن روزها نفرت و کینه ام نسبت به علی و امین زیاد شد نگاهم را به سمت زنی با چادر مشکی که گریه و زجه میزد افتاد چند بار به سر و صورتش میزد که زن دیگری از راه رسید و دوتا دست های آن زن را گرفت و آن را با حرف زدن آرام می کرد با صدای یک آشنا هر دو به سمت او برگشتیم

-سلام

با حیرت به بهار که لاغر و پوست استخون شده بود نگاه کردم صد و هشتاد درجه با بهار چهار ماه پیش فرق کرده بود به سمت بهار رفتم و با لبخند تلخی گفتم:

-بهار حالت خوبه؟

انگار کافی بود همین جمله را بگم که اشک های بهار سرازیر شود و من را در آغوش گرفت و گفت:

-مهتاب چطوری حالم خوب باشه؟ بهترین دوستم رو از دست دادم کسی که پا به پای من درد و دل میکرد

-امیدوارم خدا به تو و خانواده ریحانه صبر بده

بهار با سر انگشت اشک هایش را پاک کرد و با نفرت گفت:

-همش زیر سر اون مردیکه علی هست خدا بگم چیکارش کنه که داغ رو به دل من و خانواده ریحانه گذاشت

دستم را روی شانه ی بهار گذاشتم و گفتم:

-خودتو ناراحت نکن فعلاً کنار خانواده ی ریحانه باش و آرومش کن خدا جای حق نشسته.

سری تکان داد و به سمت چندتا زن رفت بعد از خاک کردن ریحانه میلاد دسته گل ها را روی قبر گذاشت و بعد از گفتن تسلیت با هم سوار ماشین شدیم بغض راه گلویم را گرفته بود سعی کردم اشک نریزم اما نتوانستم و همین که میلاد گفت:

-مهتاب خانم حالتون خوبه؟

مثل باران بهاری اشک ریختم و همه چیز آن روز که مهسا زیر خاک بود و مادر و پدرم چقدر زجر کشیدن را به میلاد گفتم میلاد هم بنده خدا سرتا پا گوش می کرد و من را دلداری می داد و در آخر گفت:

-همین نزدیک یه کافی شاپ هست بهتر بریم اونجا حرف بزنیم

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-ممنون میخوام برم پیش شیرین دیشب بهش قول دادم

سری تکان داد و به سمت خانه ی شیرین راند در بین راه یاد شهریار آقا افتادم و انگار خوره به جونم افتاده بود؛ آن قدر این پا اون پا کردم که آخر به زبان آوردم

-آقا میلاد؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد که من ادامه دادم

-مشکل شهریار آقا با علی و غلام چیه؟

لبخند محوی زد و گفت:

-شهریار عمومه

با حیرت به میلاد خیره شدم که خنده ی کرد و گفت:

-واقعاً متوجه نشدی شهریار عموم هست؟

نه اصلاً شباهتی به شهریار آقا نداری

انتقام

لبخند محوی زد و گفت:

-همه همین رو میگن چون عموی واقعی من نیست برادر ناتنی بابام بوده

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-پس اینطور؛ با این حال به فکر برادرش هست و داره کمکت میکنه

-بابام رو خیلی دوست داشت و همین طور من.

خوبه

همین که رسیدم خداحافظی کردم و به سمت خانه شیرین رفتم.

با زنگ زدن خانه سریع در باز شد و شیرین بین چهار چوپ در ظاهر شد با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-به به سلام مهتاب خانم... خوبی بی معرفت

وارد خانه شدم و شیرین را در آغوش گرفتم و گفتم:

-سلام خانم غرغرو که هنوز پام نذاشتم تو خونه داره شروع میکنه

با حرص من را از خودش جدا کرد و گفت:

-خیلی بدی مهتاب

تک خنده ی کردم که شیرین در را بست و هر دو به سمت مبل رفتیم همین که نشستم شیرین اخم کرد و گفت:

-از وقتی اون دکتر میلاد اومده تو همین طور از من دوری میکنی

با شرمندگی سرم را پایین انداختم و گفتم:

-شیرین جان من رو ببخش واقعاً این چند روز سرم شلوغ بود

انتقام

شیرین با کنجکاوی گفت:

-خب بگو تا ما هم بدونیم

نفسی تازه کردم و گفتم:

-شنبه بهارو دیدم

با حیرت گفت:

-همونی که تو او شرکت قبلی بود و با تو لج بود؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-بهار یه دوستی داره به اسم ریحانه همون بلاهایی که سر مهسا اومده سر ریحانه هم اومد و بهار هم

در به در دنبال من بوده و گفته از علی متنفره باهاش حرف زدم ولی دختر کله شقی هست ازش بعید

نبود بزنه علی و امین رو نفله کنه

شیرین به مبل تکیه داد و گفت:

-وای عجب آدم های پیدا میشن ما رو باش که فکر کردیم علی رفیعی مرد خیلی خوبیه اما اون

مردیکه به شیطان هم درس میده

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-اگه اجازه بدی بقیه جریان رو بگم

-باشه بگو

همه چیز سیر تا پیاز به شیرین گفتم وقتی شنید علی ریحانه را کشته تعجبش ده برابر شد اصلاً انتظار

نداشت که ریحانه سرنوشتش اینقدر تلخ باشه و کمی برای او گریه کرد شیرین دختری دل نازک و

احساسی هست وقتی این جریان های غم انگیز می شنود نمی تواند خودش را کنترل کند و اشک

میریزد.

شیرین اشک هایش را پاک کرد و گفت:

انتقام

-راستی مهتاب مگه تو اون روز نگفتی علی از شرکت استعفا داد چی شد دوباره سر و کله اش پیدا شد؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-دقیقاً نمیدونم شیرین ولی شاید برگشته که دوباره همون بلاها سر یکی دیگه هم بیاره
شیرین قیافه فکر کردن به خود گرفت و گفت:

-شاید

بعد از حرف زدن با شیرین که حسابی خسته بودم و شیرین متوجه شده بود خداحافظی کردم و به سمت خانه راهی شدم وقتی رسیدم سلام بلندی کردم که مادر از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-سلام دخترم خسته نباشید

لبخندی زدم و گونه ی مادر را بوسیدم و گفتم:

-ممنون مامانی؛ راستی بابا کجاست؟

مادر لبخندی زد و گفت:

-میخوایم شام بریم بیرون

با تعجب گفتم:

-برای چی؟

اخم کم رنگی کرد و گفت:

-دختر تو خونه پوسیدیم این پیشنهاد رو خودم دادم باباتم از خدا خواسته قبول کرد

سری تکان دادم و گفتم:

-پس من برم آماده بشم

-باشه عزیزم فقط کمی عجله کن

انتقام

به سمت اتاق رفتم بعد از پوشیدن لباس سروکله ی پدر پیدا شد با صدا زدن پدر کیف و شالم را روی دستم انداختم و از اتاق بیرون آمدم با پدر روبوسی کردم و هر سه نفر از خانه بیرون آمدیم و سوار ماشین شدیم و به سمت رستوران همیشگی رفتیم بعد از پارک کردن ماشین و انتخاب کردن میز و صندلی سفارش را دادیم بعد از کلی خندیدن و شادی که بعد از مرگ مهسا بالاخره خنده ی پدر و مادر را می دیدم به خانه بازگشتیم و چقدر آن شب به من که مادر و پدر خوشحال بودند لذت بردم و بهم چقدر خوش گذشت.

بالاخره پنجشنبه از راه رسید و استرس و هیجان در وجود من بیشتر از قبل شد دیشب با آقا میلاد که به گوشی همراهم زنگ زده بود صحبت می کردم سر ساعت هشت باید پیش امین باشم بازم به پدر دورغ گفتم و چقدر شرمنده هستم که هر روز دارم به یه بهانه ی از خانه خارج می شوم وقتی میلاد دنبال آمد به یک ویلا بزرگ رسیدیم ویلا زیبایی بود میلاد ماشین را گوشه ی پارک کرد که در دید کسی نباشد و با سر به همان ویلا اشاره کرد و گفت:

-این ویلای امین هست یه مهمونی بزرگ به خاطر اینکه ریئس شرکت شده گرفته تو هم دعوت هستی

با حیرت گفتم:

-آخه چطوری من دعوتم؟ اینطوری شک نمیکنه؟

لبخندی زد و گفت:

-وقتی وارد شدی یه دختر به نام نیلوفر میاد پیشت مثلاً دوست توهه و تو رو برای این جشن دعوت کرده

-اون دختری که کجا پیدا کردی؟

-دوست دختر اشکان هست و منشی امین شهریار این نقشه رو درست کرد ولی سعی کن وقتی رسیدی اونجا جلوی چشم امین باشی که ببینتت به احتمال زیاد میاد سراغت به خاطر خواهرش که اون بلا سرش آوردیم دیگه هر چی عقده ی این چند ماه داشتی اونجا خالی و کاری کن سرگرم تو بشه و اینکه....

انتقام

-و اینکه چی؟

-یه کاری کن گوشیش خاموش کنی تا حواسش به گوشیش نباشه

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-یه فکرای تو سرم هست امیدوارم عملی بشه

سری تکان داد انگار می خواست یه چیزی بگوید اما تردید داشت نفسی کشیدم و گفتم:

-آقا میلاد اگه چیز دیگه ی هست که من باید بدونم لطفاً بگید

کلافه دستی لای موهای خوش حالتش کشید و گفت:

-مهتاب خانم امین آدم سالمی نیست تو رو خدا مراقب خودتون باشید

از این همه نگرانی شوکه شده بودم اما سعی کردم به روی خودم نیارم الان وقت شوکه و هیجان

نیست من باید همه ی تمرکز را روی امین بزارم لبخند بی جانی زدم و گفتم:

-خیالتون راحت سالم میرم سالمم برمیگردم

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

-میدونم که دختر قوی هستی

سری تکان دادم و بعد از خداحافظی از ماشین پیاده شدم دستی به پیراهن و شالم کشیدم و با قدم

های بلند به سمت همان ویلا رفتم دوتا مرد قد بلند و چهارشونه دو طرف در ایستاده بودند و با اخم

به جلو خیره بودند من نمیدونم جلوشون چی بود که اینطور با اخم به جلو خیره می شدند تک سرفه

ی کردم که یکی از همان مردها نیم نگاهی به من انداخت با لبخند گفتم:

-در رو باز کنید

-شما؟

-مهتاب دوست نیلوفر خانم

انتقام

نگاهی به لیست دستش انداخت و همان طور که در ویلا را باز می کرد گفت:

-بفرمایید

وارد ویلا شدم چشم هایم گرد شده بود زیبا بود خیلی هم زیبا بود واقعاً آدم با دیدن این ویلا حیرت زده می شد وقتی حیاط این ویلا زیباست پس داخل خانه چه خبر بود؟ از شنیدن صدای آهنگ بلند، به خودم آمدم و با قدم های بلند وارد ویلا شدم خدمتکاری در را روی من باز کرد و با لبخند گفت:

-خوش اومدید

لبخندی زدم که به سمتم آمد و گفت:

-لطفاً مانتو و کیفیتون رو بدین

با لبخند مانتو و کیفم را به او دادم و فقط گوشی همراهم را به دست گرفتم.

دختری قد بلند با موهای طلایی به سمتم آمد چشم های عسلی اش را به چشمم دوخت و با لبخند دستش را دور شانه هایم انداخت و گفت:

-سلام مهتاب جون چقدر دیر کردی؟

پس نیلوفر این بود باید نقش بازی میکردم با لبخند دستم را دور کمر نیلوفر انداختم و گفتم:

-سلام ببخشید کمی کار داشتم ولی به خاطر تو زود اومدم

لبخند نیلوفر پررنگ تر شد و با هم راه افتادیم به یک مبل سه نفره رسیدیم و روی آن نشستیم که نگاهم با نگاه امین گره خورد با دیدن من چشم هایم از حدقه بیرون زد و انگار باور نداشت که من هم اینجا هستم با نیلوفر کمی صحبت کردیم که دو جفت کفش مشکی جلوی چشم هایم ظاهر شد با حیرت سرم را بالا گرفتم که با اخم های بلند امین خیره شدم تک سرفه ی کرد و نگاهی به نیلوفر انداخت و گفت:

-خانم رحیمی شما مهتاب خانم رو میشناسید؟

انتقام

نه بابا انگار بلده مؤدب هم باشه نگاهی به نیلوفر انداختم که او خونسرد دستش را روی شانه هایم انداخت و با لبخند گفت:

-معلومه که میشناسم..دوساله دوست های صمیمی هستیم

شرط میبندم مغز امین قفل کرده بود حاج واج به من و نیلوفر خیره شده بود باز تک سرفه ی کرد و گفت:

-پس من دوستت رو برای چند دقیقه قرض میگیرم

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-اگه مهتاب خودش بخواد با شما حرف بزنه من مشکلی ندارم

امین با اخم به من خیره شد حالا نوبت من بود خیلی خونسرد از جایم برخاستم لبخندی به نیلوفر زدم و گفتم:

-زود برمیگردم

سری تکان داد که هر دو به سمت اتاق که طبقه ی بالا بود رفتیم وارد که شدم نگاهی دقیق به اتاق انداختم اتاق به رنگ طلایی و مشکی بود زیبا و خاص همه چیز طبق نقشه بود اما باید اول دست به کار بشم و زود گوشی همراه امین را خاموش کنم نگاهی به حرکات امین افتاد با کلافگی روی صندلی پشت میز نشست و از داخل جیب کتش گوشی همراهش را بیرون آورد و روی میز قرار داد با اخم به من نگاه کرد و تشر زد

-تو داری اینجاچه غلطی می کنی؟

عصبی شدم خواستم حرفی بزنم که جرقه ی به ذهنم خورد و خودم را خونسرد نشان دادم که برای خود من هم تعجب بود اشاره ی به مبل کردم و گفتم:

-اجازه بده اول بشینم بعد بازجویی کن

با حرص نفسش را فوت داد که من روی مبل مقابل امین نشستم

-خب حالا حرفتو بزن

انتقام
نچی کردم و گفتم:

-واقعاً که شما با مهموناتون اینطوری بر خورد می کنی؟ نباید چای و یا شربت برای مهموناتون بیارین؟
اخم کرد و گفت:

-فکر نکنم مشتاق خوردن چای و شربت اون هم با من داشته باشی!
شانه ی بالا انداختم و گفتم:

-مهم تو نیستی مهم شکم هست که الان صدای رعد و برقش بلند شده

چشم هایش را بست و نفسش را با حرص فوت داد بیرون چشم هایش را باز کرد و صدای خدمتکارش زد دست و پاهایم می لرزید چون آگه خدمتکار بیاید نقشه بهم میریزد اما با این آهنگ بلند گمان نکنم خبری از خدمتکار باشه و همین طور شد انگار شانس با من یار بود چون امین عصبی شد و با قدم های بلند به سمت در رفت و از اتاق خارج شد از فرصت استفاده کردم و به سرعت به سمت گوشی همراه رفتم دکمه خاموش و روشن را فشار دادم که چندتا گزینه بالا آورد سریع روی دکمه ی خاموش زدم و گوشی خاموش شد با صدای قدم های امین روی پاکت به سرعت روی مبل نشستم و خودم را ریلکس نشان دادم امین وارد شد و با اخم دوباره مقابلم نشست به جلو مایل شد و دست هایش را بهم گره داد خیالم از بابت گوشی امین راحت شد حال خودش مانده که با حرف و کنایه سرگرمش می کنم تا سراغ گوشی اش نرود

-حواست اینجاست؟

به خودم آمدم و خشک گفتم:

-آره

-گفتم برای چی اومدی اینجا؟

بی تفاوت گفتم:

-همین چند دقیقه پیش نیلوفر گفت که من برای چی اینجا

انتقام

کلافه پوفی کشید و گفت:

-گمون نکنم تو به خاطر نیلوفر رحیمی اینجا باشی چون می‌دونستی من هستم اومدی

پوزخندی زدم و از جایم برخاستم و محکم و جدی گفتم:

-دقیقاً به خاطر تو اومدم

امین هم پوزخندی زد و به صندلی تکیه داد و گفت:

چرا؟

-اومدم که از نزدیک حرفامو بهت بزنم

-برعکس کسی که باید شاکی باشه منم چون خواهرم رو اون روز دزدیدین

شانه ی بالا انداختم و گفتم:

-برای پیدا کردن تو و اون پسرخاله ی عوضیت دست روی عزیزترین ادم زندگیت میزارم تاتو پیدا

بشی

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-علی اون روز می گفت مهتاب برای انتقام اومده اما من باور نکردم حالا به حرف علی رسیدم

-خیلی دیر فهمیدی آقا امین چون حالا حالاها با تو و علی کار دارم

-به خاطر مهسا؟

خونم به جوش رسید با صدای بلند گفتم:

-اسم مهسا رو به زبونت نیار

از جایش برخاست و گفت:

-مهسا با تو چیکار کرده؟

انتقام

سوالی به امین خیره شدم که او ادامه داد

-از چهره ی واقعی خواهرت خبر نداری؟

با حرص گفتم:

-دفعه ی آخرت باشه اسم خواهرم به زبونت میاری یادم نرفته چه بلایی سرش آوردی

باز خنده ی کرد و گفت:

-اون خودش خواست که همچین بلایی سرش بیاد

خنده عصبی کردم و گفتم:

-آره چقدر هم مهسا خودش خواست که همچین بلایی سرش بیاد یادم نرفته چطوری با زور

بیهوشمون کردین و بردیمون تو اون خراب شده

دوباره سر جایش نشست و گفت:

-مهتاب خواهرت اون طور که فکر میکنی نیست مهسا آدم خوبی نبود

پوزخندی زدم و گفتم:

-نکنه تو و علی خوب بودین؟

-من نمیگم آدم خوبی هستم اما خواهر تو هم فرشته نبود

-منظورت چیه؟

دستی لای موهایش کشید و گفت:

-مهسا آدم درستی نبود اونم با ما قاچاق اسلحه و مشروب انجام میداد

با حیرت به امین خیره شدم که او ادامه داد

-و همین طور قاچاق اعضای بدن انسان

دیگه داشت زیاده روی میکرد اصلاً مهسا چه به این کارها عصبی شدم و به سمت امین رفتم یقه‌اش را گرفتم و وادارش کردم بلند شود با صدای بلند گفتم:

-هیچ معلومه چی داری میگی؟ تو میفهمی داری در مورد کی حرف میزنی؟ این چرت و پرت ها چیه به یه مرده که الان زیر خاک خوابیده می چسبونی

دست هایش را روی دست هایم گذاشت و با هزار بدبختی دستم را از یقه‌اش جدا کرد و لا به لای دندان های کلید شده اش گفت:

-میدونم برات قابل هضم نیست اما خواهر تو همچین آدمی بود این وسط تو هم قربانی شدی ما فقط مهسا رو میخواستیم اما اگه تو رو بیخیال میشدیم و مهسا رو با خودمون میبردیم فایده ی نداشت چون تو میتونستی ما رو پیدا کنی

-این اراجیف ها چیه داری سر هم میکنی و تحویل من میدی؟

امین محکم به میز کوبید و با صدای بلند گفت:

-لعنتی حرف های من اراجیف نیست حقیقت رو دارم بهت میگم خواهر تو همچین آدمی بود قاچاق مواد و اسلحه و همین طور قاچاق اعضای بدن انسان

دوتا دستم را روی سرم گذاشتم و گفتم:

-داری چرت میگی خواهر من همچین آدمی نیست

-تو فکر کن من دارم دورغ بهت میگم اما حقیقت همین الان تو این ویلا مدارکی ندارم که بهت ثابت کنم اما مطمئن باش هر وقت دیدمت نشونت میدم که بهت دورغ نگفتم

با جیغ گفتم:

-عوضی داری دورغ میگی میخوای مهسا رو تو چشمم سیاه کنی که دنبال انتقام نباشم خدا لعنتتون کنه امیدوارم خیر تو زندگیتون نبیند

امین به سمتم آمد و یه سیلی محکم به صورتم زد که اگه دسته ی مبل را نگرفته بودم نقش زمین شده بودم با صدای بلند گفت:

انتقام

-بشین اینقدر اینجا نفرین کن که جونت بیاد بالا من نمیتونم برای ادمی مثل تو که فقط جلو رو نگاه میکنه و از دور و برش خبری نداره بشینم قسم و سند جور کنم من دارم میگم خواهرت آدم خوبی نبود آدم سالمی نبود با ما دستش تو یه کاسه بود چرا نمیزاشت تو به علی برسی چون به قول خودش خواهر عزیزش نمیخواد قربانی همچین آدم های بشه و علی کینه کرده بود به خاطر اینکارش
لبخند حرص داری زدم و گفتم:

-هر وقت مدارک و سند اوردی و به من ثابت کردی که مهسا همچین آدمی هست من اون موقع باور میکنم

-میارم و به تو و خونوات ثابت میکنم

-باشه بیار.

امین با سرعت از اتاق خارج شد که من روی زمین افتادم و شروع به گریه کردم اصلاً باورم نمی شد که مهسا همچین آدمی باشه نمی خواستم باور کنم.

در به شدت باز شد و نیلوفر به سرعت خودش را به من رساند دستش را دور شانه هایم حلقه کرد و من را در آغوش کشید و گفت:

-فداتشم چرا اینطوری شدی؟ با امین بحثتون شده؟

تنها سرم را تکان دادم که نیلوفر دستش را زیر چانه ام قرار داد و سرم را بالا گرفت نگاهی به سیلی که امین زده بود انداخت هینی کشید و گفت:

-مهتاب چرا صورتت قرمز شده؟

سکوت کرده بودم که او ادامه داد

-نکنه امین دست روت بلند کرده؟

-نیلوفر همیشه به میلاد زنگ بزنی و بگی بیاد دنبالم حالم اصلاً خوب نیست

-همین چند دقیقه پیش میلاد زنگ زد گفت دم در ویلا ایستاده

با همین جمله انگار پرنده ی که از قفس آزاد می شود از جایم بلند شدم و با قدم های بلند به سمت همان خدمتکار که مانتو و کیفم را گرفته بود رفتم خدمتکار تا متوجه من شد سریع به سمت مانتو و کیفم رفت و آن را برایم آورد با نیلوفر خداحافظی کردم و شماره ی او را گرفتم به سرعت از ویلا خارج شدم و به سمت ماشین میلاد که سرجای قبلی پارک کرده بود رفتم سوار شدم که میلاد با عصبانیت صورتم را به سمت خودش کشاند و با اخم گفت:

-صورتت چرا قرمز شده؟

چه زود فهمید با صدای بلند میلاد بدنم لرزید

-مگه من با تو نیستم

کافی بود اشک از چشم هایم سرازیر شود که میلاد با عصبانیت از ماشین پیاده شد انگار فهمید کی همچین کاری کرده به سرعت از ماشین پیاده شدم و به سمت میلاد دویدم با التماس گفتم:

- آقا میلاد تو رو خدا وارد اون ویلا نشید

دستم را پس زد و گفت:

-ولم کن بزار برم دندوناشو تو دهنش خرد کنم

با گریه گفتم:

-تو رو خدا بیخیال امین شو بیا بریم نقشمون خراب نکن

-مهتاب اعصابم رو بهم نریز برو کنار

-نمیرم کنار اون هیچ ارزشی نداره که بخوای باهش بحث کنی

-مهتاب گفتم برو کنار با این حرفا نمیتونی جلوی کارم بگیری

انتقام

-بین میلاد تو نگاهی همین دوتا مرد غول پیکر بکن اندازه ی ده تا آدم هستند چطوری میخوای
باهاشون در بیفتی بیا بریم خواهش میکنم

نگاهی به چشم های پر از اشکم انداخت و با کلافگی مچ دستم را گرفت و سوار ماشینم کرد خودش
هم سوار ماشین شد که سر گیجه و سردرد به سراغم آمد هر چی سعی کردم به روی خودم نیارم نشد
و چشم هایم بسته شد.

با نوری که به چشم هایم می خورد صورتم را مچاله کردم و دستم را جلوی صورتم گذاشتم که مانع نور
به چشم هایم شود یواش یواش چشم هایم را باز کردم خواستم دستم را تکان بدم که سوزشی در
دستم احساس کردم نگاهم به سرم که الان قطره قطره از آن می چکید خیره شدم با صدای میلاد به
او چشم دوختم

-بیدار شدی؟

با بی حوصلگی گفتم:

-من چرا اینجام؟

-حالت بد شد اوردمت بیمارستان

نگاهی به روپوش دکتریش انداختم لبخند تلخی زدم و گفتم:

-آوردیم بیمارستان خودت

-خواستم زیر نظر خودم باشی

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون

سری تکان داد که روی صندلی نشست و گفت:

-بهتری؟

-خوبم؛ راستی شما چیکار کردین تونستی علی و غلام رو بگیرید؟

انتقام

لبخند خوشحالی زد و گفت:

-فقط تونستیم غلام بگیریم

با ذوق گفتم:

-واقعاً؟

سری به علامت مثبت تکان داد که من گفتم:

-پس علی چی؟

-اون مارمولک فرار کرد عموش رو فروخت که خودش دستگیر نشه

لبخند پیروزمندانه زدم و گفتم:

-همین که غلام دستگیر شد کار اومد دست علی و امین

-ممنون

با حیرت گفتم:

-برای چی تشکر میکنی؟

-اگه تو نبودی شاید همون غلام هم نمی تونستیم بگیریم

-من که کاری نکردم

-میدونستی همون گوشی که تو خاموش کردی چقدر کمک به ما کرد؟

لبخندی زدم و از اینکه میلاد را داشتم خیلی خوشحال بودم.

همان موقع کله شهریار آقا لای در دیده شد با این کارش خندم گرفته بود لبخندی زد و گفت:

-میتونم وارد بشم؟

میلاد به سمت شهریار آقا برگشت و گفت:

انتقام

-بیا تو

شهریار آقا با یه دست گل وارد اتاق شد و دست گل را روی میز قرار داد و گفت:

-مهتاب خانم حالتون چطوره؟

از این همه محبت سرخ شده بودم لبخند محوی زدم و گفتم:

-به لطف آقا دکتر حالم خوبه

میلااد تک خنده ی کرد که شهریار آقا گفت:

تا همین الان اداره ی پلیس بودم از غلام بازجویی کردند و اینکه غلام رو برای هفته ی آینده

چهارشنبه دادگاه گذاشتند

-چطوری به این سرعت برای غلام دادگاه گذاشتند؟

-همون آدم های که تو کرج با غلام دستشون تو یه کاسه بودند اعتراف کردند و همه چیز طبق نقشه

پیش رفت

با خوشحالی به میلااد که اون هم دست کمی از من نداشت نگاه کردم این بهترین خبری بود که تا

حالا شنیدم.

یک هفته گذشت

امروز چهارشنبه ساعت هشت صبح باید به دادگاه میرفتم حکم غلام امروز صادر می شد و می خواستم

با چشم های خودم عذاب کشیدنش را بینم در این یک هفته میلااد هر از گاهی زنگ میزد و سراغم

می گرفت از قبل کمی صمیمی تر شدیم و دلیل اینکار را نمی دانستم اما هر چی بود خودمم دوست

داشتم.

لباس پوشیده از اتاق بیرون آمدم بی سرو صدا از خانه خارج شدم که میلااد کمی پایین تر از خانه

ایستاده بود دیروز به رئیس شرکت خبر دادم و گفتم کمی طول میکشه پیام و بنده خدا جز اینکه قبول

کند چیز دیگری نگفت سوار شدم و سلام کردم اون هم همان طور که ماشین راروشن می کرد جواب

انتقام

سلامم راداد کمی طول کشید به دادگاه رسیدیم همین که رسیدیم شهریار آقا به سمت ما آمد از ماشین پیاده شدم و به او سلام کردم هر دو به سمت دادگاه رفتیم همین که پایم را داخل دادگاه گذاشتم استرس تمام وجودم را گرفت و مثل همیشه چیزی از میلاد پنهان نماند به سمت بوفه رفت و بطری آب گرفت و با خود آورد کمی از آب خوردم که استرسم کم شود چند دقیقه همان جا بودیم که مردی قد بلند و چهار شونه به سمت ما آمد دوتا دست هایش را داخل جیبش فرو کرد و گفت:

-دادگاه شروع شده

باهمین جمله کافی بود هر سه نفر از جایمان بلند شویم و وارد دادگاه شویم از آن دور غلام را دیدم چهره ی غلام هیچوقت از ذهنم پاک نشده بود و همان طور در ذهنم مانده بود روی صندلی نشستیم که قاضی وارد شد و به احترام قاضی همه بلند شدیم و دوباره با اشاره ی دست قاضی سر جایمان نشستیم دادگاه شروع شد و هر از گاهی در دادگاه باز می شد و شاهد وارد می شد و بر علیه غلام صحبت می کرد اون روز فهمیدم غلام دوتا زن دارد که هر دوی آن ها از غلام متنفر هستند و بر علیه غلام شکایت کردند قاضی بالاخره بعد از بازجویی حکم را اعلام کرد و چه بهتر از این خبر که حکم غلام اعدام بود و این خوشحالی نسیب میلاد و شهریار آقا شد.

سوار ماشین شدیم به میلاد گفتم من را به سمت شرکت ببر در بین راه صدایم زد

-مهتاب خانم؟

سرم را بالا گرفتم که ادامه داد

-حرف های اون شب امین که در مورد خواهرتون زد حس میکنم درست بود

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-ازکجا مطمئنید حرف های امین درسته؟

دستی لای موهای خوش حالتش کشید و گفت:

-سوتفاهمی پیش نیاد اما قبل از اینکه شما رو بشناسم و باشما آشنا بشم من در مورد علی و امین

تحقیق کردم و بین اونا اسم مهسا هم شنیدم

اخم کردم و گفتم:

انتقام

-شما میفهمین چی دارین میگین؟

-مهتاب خانم تو رو خدا ناراحت نشین من بدی شما رو نمیخوام

-برعکس خیلی ناراحت شدم انتظار نداشتم شما هم همچین حرفی بزنید

-ببینید مهتاب خانم من قصدم ناراحت کردنتون نبود با این کارم نمیخوام خواهرتون تو چشمتون سیاه

بشه و دست ازعلی و امین بکشید فقط میگم من خواهر شما رو دیدم وقتی اون روز عکس مهسا

روبه من نشون دادین همون موقع گفتم چقدر برام آشناست اما به خاطر نیاوردم بعد ازاینکه شما این

حرف رو زدین تازه به یاد آوردم

خونم به جوش آمد انتظار نداشتم میلاد در مورد خواهرم اینطوری صحبت کنه با حرص نفسم را فوت

دادم و گفتم:

-نگهدار

-چی؟

-گفتم نگهدار نمیخوام تو ماشین تو باشم

-مهتاب خانم من...

به میان صحبتش آمدم و گفتم:

-مگه من باتو نیستم گفتم نگهدار

نگاهم کرد انگار تردید داشت که با جیغ من سریع نگه داشت بدون هیچ معطلی ازماشین پیاده شدم

و باقدم های بلند به سر خیابان رسیدم که میلاد با قدم های بلند به سمتم آمد و گفت:

-مهتاب داری چیکار میکنی تو رو خدا بیا سوار شو

-من سوار ماشین تونمیشم

بازویم را در چنگال دست هایش گرفت و وادارم کرد سوار ماشین شوم هر چی تقلا کردم به جایی

نرسیدم سریع خودش هم سوارشد و ماشین را روشن کرد با تشر گفتم:

انتقام

-هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟ من نمی خوام تو ماشین تو باشم

باخم نگاهم کرد و گفت:

-چرا؟

-حرف های که زدین خیلی ناراحتم کرد

-نگفتم که ناراحت بشی گفتم که خواهرت رو بشناسی

-مهسا همچین آدمی نیست

-تو اینقدر مطمئنی؟

محکم گفتم:

-اره خیلی مطمئنم واقعاً باورم نمیشه که شما در مورد مهسا همچین فکرای می کنید

-مهتاب خانم میدونم ازدستم دلخور هستین اما باور کنید حرف های من دورغ نیست خواهر شما

قاچاق اعضای بدن انسان بوده

جیغی کشیدم و گفتم:

-آخه تو چی درمورد خواهرمن میدونی که به خودت همچین اجازه میدی اینطوری حرف بزنی

-میدونم قابل هضم نیست اما حقیقت تلخه

خنده عصبی کردم و گفتم:

-یه مدرک بیارکه حرفات راست باشه

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-مدرکی ندارم اما مطمئنم

بازخندهی عصبی کردم و گفتم:

-لطفاً در مورد یه مرده اینطوری قضاوت نکنید

سری تکان داد و گفت:

-به حرفم آخرمیرسی

پوزخندی زدم و نگاهم رابه بیرون دوختم واقعاً انتظار نداشتم همچین حرف های از میلاد بشنوم همین که رسیدم فقط برگشتم ونگاهی به میلاد که سرش را پایین انداخته بود کردم وگفتم:

-دیگه حق نداری بیایی دور و برم

باحیرت سرش را بالا گرفت و به من چشم ازماشین پیاده شدم ووارد شرکت شدم.

تا فردا عصر از میلاد خبری نداشتم و اون هم انگار از خدا خواسته نه زنگ زد و نه پیام داد گویا من را برای کارهای خودش میخواست که سراغم را نگرفت زنگ خانه به صدا در آمد به سمت آیفون رفتم تصویر پدر در آیفون که دیدم در را باز کردم پدر با دست های پر وارد خانه شد و سلام بلندی کرد نایلون های داخل دستش را از او گرفتم و همان طور که به سمت آشپزخانه میرفتم صدای مادر زدم

-مامان بابا اومده

مامان از اتاق بیرون آمد و با قدم های بلند به سمت پدر رفت نایلون ها را روی اپن گذاشتم و نگاهی داخل آن انداختم با دیدن بسته ی جوجه هوس کردم امشب شام جوجه کباب درست کنم اینطور که پیدا بود پدر هم امشب هوس جوجه کرده.

به سمت پذیرایی رفتم روی مبل مقابل پدر نشستم و گفتم:

-امشب شام جوجه بخوریم؟

پدر لبخندی زد و گفت:

-خودم براتون کباب میکنم

با همین جمله من و مادر با خوشحالی به سمت آشپزخانه رفتیم و مشغول سیخ کردن جوجه شدیم هیچ چیز لذت بخش‌تر از این نیست که در کنار خانواده‌ات شام بخوری اما کاش این خوشحالی و هیجان بیشتر ادامه داشت..

بعد از سیخ کردن مادر سیخ‌های جوجه را به دست پدر داد و پدر باربیکو را در حیاط روشن کرد و سیخ‌ها را روی آن قرار داد بعد از پختن جوجه و چیدن میز زنگ خانه به صدا درآمد هر سه نفر با تعجب به همدیگر نگاه انداختیم که پدر با قدم‌های بلند به سمت آیفون رفت و با گفتن:

-کیه؟

در را باز کرد مادر با تعجب گفت:

-کی بود؟

پدر کمی شک داشت اما زیرلب گفت:

-یه پسری به نام امین

با اسم امین کاسه‌ی چینی روی میز افتاد و تمام وجودم را وحشت پرکرد اون اینجا چیکار می‌کرد؟

پدر به سمت در رفت و در را برای امین باز کرد امین با کت و شلوار مشکی و جعبه‌ی شیرینی وارد خانه شد و با پدر سلام و احوال‌پرسی گرمی کرد که با حیرت به آن دو خیره شدم مادر هنوز هاج و اج به آن دو خیره بود که پدر با لبخند گفت:

-الان فهمیدم کدوم امین رو می‌گم بنده خدا تو بانک یه سری مشکل برام پیش اومد امین کمکم کرد و همون روز بهش اصرار کردم برای شام به خونمون بیاد خیلی خوشحالم کرد از اومدنش

امین لبخندی زد و گفت:

-مگه میشه دست رد به سینه‌تون زد آقا مسعود؟

لبخند پدر پررنگ‌تر شد و اشاره‌ی به میز شام کرد و گفت:

-بشین پسرم

انتقام

پدر نگاهی به من انداخت و گفت:

-مهتاب جان برو برای امین یه بشقاب بیار

با پاهای لرزان وارد آشپزخانه شدم و یه بشقاب از کابینت بیرون آوردم همین که خواستم بروم گوشی همراهم به صدا در آمد از جیبم بیرون آوردم که با اسم میلاد اعصابم بیشتر خورد شد تماس را قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم و به سمت سالن غذا خوری رفتم با اخم به امین خیره شدم که او لبخند حرص داری زد و چشمکی حوالی من کرد که کار آمد دستم..

بعد از خوردن شام که پدر همش در مورد آشنایی خودش و امین صحبت می کرد با کمک مادر میز را جمع کردیم.

در حال شستن ظرف ها بودم که دوباره گوشی همراهم زنگ خورد با دیدن میلاد کلافه پوفی کشیدم و تماس را قطع کردم از دیروز تا حالا منتظر زنگ آقا بودم حالا تو این وضعیت یادش افتاده بهم زنگ بزنه..

بعد از اتمام ظرف شستن، گوشیم روی ویبره رفت از داخل جیبم بیرون آوردم و به پیامکی که میلاد داده بود نگاه انداختم

«سلام مهتاب شنیدم امین میخواد بیاد خونتون با پدرت صحبت کن و برین شام بیرون که امین مثل شیر زخمی وارد خونه شده که بیچارت کنه.»

پوزخندی زدم و زیرلب گفتم:

-کجای کاری وارد خونمون شده نون و نمکمون هم خورده

زنگش زدم که با اولین بوق صدای دلنشین میلاد به گوشم رسید

-الو مهتاب خانم؟

-سلام

-مهتاب خانم نگو که امین وارد خونتون شده؟

-آره نیم ساعتی هست

انتقام

پای گوشی پوفی کشید که گفتم:

-مگه میخواد چه اتفاقی بیفته؟

-همه چیز رو میخواد بگه میخواد بگه که تو برای انتقام دست به چه کارهایی زدی

تمام بدنم به لرز افتاد این بدترین اتفاقی هست که میتونه بیفته با نگرانی گفتم:

-حالا چیکار کنم؟

کمی مکث کرد و گفت:

-هر حرفی زد انکار کن به هر حال بابات حرف تو رو باور میکنه نه حرف یه آدم غریبه

-خیلی خب باشه پس من برم

-مهتاب

تمام بدنم با همین اسم لرزید اولین بار بود تنها اسمم اینقدر آرام و دلنشین صدا میزد تمام قدرتم را

جمع کردم و خشک گفتم:

-بله؟

-مراقب خودت باش

-سعیم رو میکنم

تماس را قطع کردم و به سمت پذیرایی رفتم خنده ی پدر و امین فضای پذیرایی را گرفته بود با ترس

و لرز روی مبل نشستم و پایم را روی پای دیگه ام انداختم.

امین نیم نگاهی به من انداخت و نگاهی به پدر کرد و گفت:

-آقا مسعود شما مگه دوتا دختر نداشتین؟ پس اون یکی دختر تون کجاست! نمی بینمش

پدر لبخندش را جمع کرد و با حالت گرفته گفت:

انتقام

-دخترم رو از دست دادم

امین باز نیم نگاهی به من انداخت و با نگرانی گفت:

-واقعاً؟ من در جریان نبودم شرمنده

پدر لبخند تلخی زد و گفت:

-مشکلی نیست

امین به مبل تکیه داد و گفت:

-چه اتفاقی برای دخترتون افتاد؟

ایندفعه مادر جواب امین را داد

-دخترم رو کشتن

امین ابروی بالا انداخت و گفت:

-مگه شما با کسی مشکلی دارین؟

سریع گفتم:

-ما نه ولی انگاری بقیه با ما مشکل دارن

امین کامل به من نگاهی انداخت و پوزخندی زد و باز نگاهی به پدر انداخت و گفت:

-اسم دخترتون چی بود؟

-مهسا

امین نیم نگاهی به من انداخت و زیرلب گفت:

-مهسا محمدی

پدر ابروی بالا انداخت و گفت:

انتقام

- شما دختر من رو میشناسید؟

امین لبخندی زد و گفت:

-بله

تمام بدنم به لرز افتاد اما سعی کردم خونسرد باشم که امین ادامه داد

-اسمش رو خیلی شنیدم

-از کجا شنیدین؟

امین با حیرت گفت:

-مگه شما در جریان نیستین؟

-در جریان چی؟

از داخل جیبش کاغذی بیرون آورد و به سمت پدر گرفت و گفت:

-تو اداره پلیس و دادگاه اسم مهسا محمدی پر شده

پدر کاغذ را از دست امین گرفت و آن را باز کرد معلوم نبود چی داخل آن نوشته بود که پدر با حیرت

به امین خیره شده بود من من کنان گفت:

-تو...تو پلیسی؟

با اسم پلیس با وحشت به امین خیره شدم که او لبخندی زد و گفت:

-بله دختر شما مهسا محمدی قاچاق مواد و مشروب و اسلحه به علاوه قاچاق اعضای بدن انسان بوده

کاغذ از دست پدر افتاد مادر محکم با آن دست به دست دیگرش زد وحشت تمام وجودم را گرفت

این دیگه چه نقشه ی بود امین با اسم پلیس وارد خانه ی ما شده؟ پدر حالش بدتر شد که مادر با

نگرانی نگاهی به من انداخت و گفت:

-مهتاب برو یه آب قند بیار

انتقام

با سرعت به سمت آشپزخانه رفتم سریع آب قندی درست کردم و به سمت پدر که دستش را روی قلبش گذاشته بود رفتم آب را با هزار بدبختی به پدر دادم که کمی سرحال شد به امین نگاهی انداخت و گفت:

-غیر ممکنه دختر من همچین کارهایی نمیکنه

امین خیلی ریلکس روی مبل لم داد و گفت:

-اگه باور ندارین میتونید برید دادگاه و ببینید که دختر شما همچین آدمی بوده

مادر با گریه گفت:

-پس چرا ما نفهمیدیم؟

لبخند امین پر رنگ تر شد و گفت:

-چون دختر شما طبق نقشه پیش میرفت

به من خیره شد دست و پاهایم لرزید به وضوح فهمیدم رنگ از صورتم پریده لبخند خبیثی زد و گفت:

-البته این همه راه نیومدم که فقط در مورد دخترتون مهسا حرف بزنم چون مرده و کاری از دست ما بر نیامد اما این یکی دخترتون مهتاب خانم هم دست کمی از خواهرتون نداره درسته قاچاقچی نیست اما برای انتقام از خواهرش دست به چه کارهایی زده حتی تا کرج هم رفته تا قاتل دخترتون رو پیدا کنه

قلبم به تپش افتاد پدر با اخم غلیظ و مادر با چشم های گرد به من خیره شد دیگه کارم تمام شد به آخر خط رسیدم پدر از جایش بلند شد و به سمت من آمد باوزیم را در چنگال دست هایش گرفت و من را وادار کرد که از جایم بلند شوم با عصبانیت گفت:

-مهتاب این مرد درست میگه؟ تو همچین کارهایی کردی؟

تند تند سری به علامت منفی نشان دادم و گفتم:

-بابا حرف های این مرد رو گوش نکن همین مرد مهسا رو کشت همین مرد به مهسا آزار رسوند

انتقام

پدر با تشر گفت:

-خجالت نمی کشی جلوی یه پلیس همچین حرف های میزنی؟

-خجالت کجا بود بابا؟ اخه کجایی این به پلیس میخوره؟

-الان بحث این نیست بحث اینکه من دو ماه پیش به تو گفتم که دست از این کار بردار چرا گوش ندادی؟

-آخه بابا من باید به حساب اونایی که قاتل مهسا بودند میرسیدم

صدای پدر بلند شد و گفت:

-یعنی چی میخوای به حسابشون برسی تو میدونی اون آدم ها چقدر پست فطرتن

سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-بله بابا میدونم اما تو رو خدا حرف های این مردروگوش نکنید این پلیس نیست این یه قاتله

امین پوزخندی زد و از جایش بلند شد و گفت:

-واقعاً باورم نمیشه به خودتون اجازه میدین که در مورد یه رئیس پلیس اینطوری حرف بزنید من این همه راه اومدم که شخصاً با شما صحبت کنم که مشکلی پیش نیاد اما دختر شما همه حرف داره به من میزنه

پوزخندی زدم و گفتم:

-خیلی خوب بلدی بازی کنی اما به اخر خط رسیدی

سوالی به من خیره شد که زنگ آیفون به صدا در آمد مادر از جایش برخاست و به سمت آیفون رفت در را که باز کرد با ترس و لرز گفت:

-پلیس اینجاست

نگاهی به امین انداختم وحشت کرده بود به وضوح فهمیدم رنگ از صورتش پریده نگاهی به من انداخت که پوزخندی تحویل امین دادم و با تشر گفتم:

-خودت با پای خودت گودالتون کندی

کل خانه پر شد از پلیس نمیدانم کی به پلیس خبر داد اما مطمئنم این نقشه ی میلاد هست دست روی دست نمیزاره یه نقشه هایی داشته همین که برگشتم با شهريار آقا روبه رو شدم از میلاد خبری نبود اما اون خیلی متین و جدی وارد شد و اشاره به امین کرد و گفت:

-آقای پلیس قاتل اینجاست

امین دو قدم به عقب رفت که دوتا پلیس به سمت امین رفتند و دستبند دور دست امین زدند پدر و مادر با تعجب به صحنه خیره شدند که امین را با قدم های بلند از خانه خارج کردند پدر و مادر با تعجب تا دم در آن ها را بدرقه کردند از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-آقا شهريار پس میلاد کجاست؟

-اگه بیاد که پدرتون از دست اون هم ناراحت میشه

-این نقشه رو میلاد کشید؟

-اره فرصت خوبی بود که امین رو بگیریم

پدر و مادر وارد پذیرایی شدند که شهريار آقا با لبخند گفت:

-آقای محمدی خواستم بگم کسی که شما وارد خونتون کردید یه قاتل و جنایی بوده

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-دخترتون هر حرفی زده باور کنید چون اون بد کسی نمی خواسته و اینکه..

نفسی تازه کرد و گفت:

-مثل خواهرش مهسا قاچاقچی نیست

انتقام

بدون اینکه فرصت صحبت کردن را به پدر بدهد با قدم های بلند از خانه خارج شد فشار پدر افتاد و روی مبل نشست که مادر با نگرانی به آشپزخانه رفت و با لیوان آب قند برگشت و آن را به دست پدر داد که پدر گفت:

-برو قرصامو بیار

سریع به سمت اتاق رفتم و بسته ی قرص را برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم قرص را به دست پدر دادم که پدر چندتا قرص را برداشت و در دهانش گذاشت و لیوان آب پشت آن خورد نگاهی به من انداخت و گفت:

-بشین و تعریف کن

روی مبل نشستم و سرم را پایین انداختم پدر با ملایمت گفت:

-تو در جریان کارهایی مهسا بودی؟

اشک از چشم هایم سرازیر شد با بغض گفتم:

-بخدا نه در جریان نبودم منم دو سه روز پیش فهمیدم

پدر کلافه دستی لای موهایش کشید و گفت:

-غیر ممکنه مهسا همچین آدمی نیست

با صدای مادر هر دو به او چشم دوختیم

-اما ممکنه

با تعجب به مادر نگاه انداختم که او ادامه داد

-من در جریان بودم تا یه حدودی اما به خاطر اینکه دخترم رو نندازن زندان سکوت میکردم

پدر با عصبانیت از جایش برخاست و گفت:

-زن معلومه چی میگی؟ چرا اینکارو کردی؟ چرا در مورد این موضوع به من نگفتی؟ مهسا برای چی قاچاقچی بود؟

مادر اشک از چشم هایش سرازیر شد و گفت:

-دقیق نمیدونم اما مهسا با علی رفیعی دستشون تویی کاسه بود علی رفیعی از مهتاب خوشش اومد و مهسا جلوی اینکارو گرفت که مهتاب با او ازدواج نکنه چون ازدواج کردن با علی زندگی مهتاب نابود میشد

پوزخندی زدم و گفتم:

-این وسط شانس با من یار بود من احمق به خاطر خواهر خودم دست به چه کارهایی زدم و تو دهن شیر رفتم و اومدم اما نفهمیدم خواهرم خودش باعث تمام این اتفاق ها شد

هق هق های مادر کل پذیرایی را گرفته بود

-من اتفاقی فهمیدم مهسا همچین آدمی هست وقتی بهش گفتم به پلیس میگم گریه و التماس کرد که به کسی چیزی نگم منم سکوت کردم چون اگه پلیس می فهمید حکم اعدام برای دخترم میبرید

-خواستنی خوبی کنی به ضررت تموم شد بالاخره مهسا یه جور دیگه تاوان کارهاشو پس داد

-در مورد خواهرت درست حرف بزن

-یعنی چی در مورد خواهرم درست حرف بزنم؟ این موضوع به این مهمی چرا به ما نگفتی؟ مگه ما عضو این خانواده نبودیم؟

-اگه میگفتم پدرت از مهسا ناامید میشد و تو هم مطمئن بودم به پلیس خبر میدادی.

پوزخندی زدم و محکم گفتم:

-معلومه که به پلیس میگفتم تا سر عقل بیاد

مادر با عصبانیت از جایش برخاست و گفت:

-مهتاب حرف دهننت رو بفهم ما داریم در مورد مهسا حرف میزنیم تو اگه به پلیس می گفتی سریع برای مهسا حکم اعدام میبریدن

پوزخندی تلخی زدم و گفتم:

-مجبور نبود بره همچین کارهایی کنه

مادر اشک از چشم هایش سرازیر شد و گفت:

-تو هیچوقت حال من یه مادر درک نمی کنی که وقتی دخترم بالای دار باشه چی به سرم میاد

پدر نفسی کشید و به سمت مادر رفت آن را وادار کرد روی مبل بنشیند و گفت:

-حرف های مهتاب رو به دل نگیر مهسا از پیش ما رفته دیگه این بحث رو تموم کنید مهتاب تو این

دو ماه دنبال قاتل های خواهرش بوده و به امید خدا تونسته یکیشون رو بگیره

-یکیشون نه دونفرشون رو گرفتیم

پدر به سمت من برگشت و با اخم گفت:

-ولی بار آخرت باشه به من و مادرت دورغ میگی من از ادم دروغگو هیچ خوشم نمیاد

لبخند پر مهری زدم و گفتم:

-دیگه تموم شد

از جایم بلند شدم و با بغض گفتم:

-مامان من نمیخواستم با حرفام ناراحت کنم اما من به خاطر مهسا دست به هر کاری زدم چون

مهسا برام عزیز بود اما با این حرف های که شنیدم هم از تو که نه من و نه بابا رو عضو خانواده نمی

دونستی و چیزی نگفتی و هم مهسا دلخورم و این دلخوریم هیچوقت برطرف نمیشه چون من فکر

میکردم خواهرم پا که اما معلوم شد که او دست به چه کارهایی زده

مادر با چشم های پر از اشک به من خیره شده پدر هم بغض کرده بود اما انگار دهانش را با قفل

بسته بودند با قدم های بلند به سمت اتاق رفتم و همین که در را بهم کوبیدم لبه ی تخت نشستم و

اجازه دادم اشک هایم سرازیر شود هیچ وقت انتظار نداشتم خواهرم اینقدر پست باشه که بخواد

اعضای بدن انسان را قاچاق کنه و یا مواد و اسلحه؛ تمام وجود پر از نفرت شد مهسا همچین آدمی

نبود بد نبود بدش کردن قاتلش کردند، صدای در به گوشم رسید دستی به چشم های خیسم کشیدم

انتقام

که در باز شد مادر با حالت گرفته وارد اتاق شد و در را بست لبه ی تخت نشست و با دستمال اشک های روی صورتش را پاک کرد و گفت:

-مهتاب مادرت رو می‌بخشی؟

سرم را پایین انداختم که او ادامه داد

-مهتاب من یه مادرم نمیتونم دخترم رو خیلی راحت بالای چوب دار ببرم

-میدونم مامان

-من وقتی فهمیدم خیلی نصیحتش کردم برای اولین بار دست روش بلند کردم اما او گفت اگه پا پس بکشم به جای اینکه قانون من رو به کشتن بده اونا من رو میکشن

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-یعنی پا پس کشید که اون دوتا پست فطرت مهسا رو کشتند؟

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-آره؛ مهسا دیگه نمیخواست ادامه بده اما اونا بیشتر عذابش میدادن اون هم مجبور بود باهاشون کار کنه چون فکر میکردن مهسا به پلیس خبر میده

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-حتی به ذهنم خطور نمی کرد مهسا قاچاقچی باشه پس پولایی که در میورد همش از راه قاچاقچی بود؟

مادر سریع گفت:

-نه، نه اصلاً مهسا هر چی پول در میورد از باشگاه بود اون پول رو به علی رفیعی و عموش غلام میداد -تو غلام رو میشناسی؟

-مهسا یه بار تعریف کرد که غلام عموی علی هست

انتقام

نفس عمیقی کشیدم که روی خودم مسلط باشم و بعد از کمی صحبت کردن با مادر سریع روی تخت دراز کشیدم و با گریه به خواب رفتم در خواب هم کابوس های وحشتناکی می دیدم که با ترس از خواب می پریدم و تمام لباس و بدنم خیس از عرق می شد.

به سمت آشپزخانه رفتم و داخل کابینت بسته ی قرص بیرون آوردم و داخل دهانم گذاشتم آبی پشت آن خوردم و به سمت اتاق رفتم و همین که سرم را روی بالشت گذاشتم به خواب رفتم.

دو روز گذشت

این دو روز را در خانه سپری کردم و حتی روز شنبه هم مرخصی گرفتم حالم به شدت بد بود و پدر به میلاد زنگ زد و میلاد با حالت گرفته به خانه آمد و با دیدن وضعیت من حال اون هم دگرگون شد بعد از سُرْم و آمپول میلاد خیلی سفارش کرد که استراحت کنم و حتی گفت فردا هم مرخصی بگیرم اما اگه امروز هم مرخصی می گرفتم مطمئن بودم اینبار نیز آقای امیری اخراجم می کرد هوا آبان ماه رو به سردی میرفت و باعث شد پالتو سرمه ی و کلاه بافتنی ام را بپوشم پدر از دیشب همان طور اصرار داشت امروز شرکت نروم اما تو خونه ماندن هم یاد مهسا و کارهایش می افتادم و اعصابم بهم میریخت از اتاق که بیرون آمدم پدر با اخم گفت:

-آماده ای؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و هر دو از خانه خارج شدیم هر از گاهی به پدر که اخم کرده بود نگاه می کردم که در آخر گفتم:

-باباجون؟

-هوم؟

اخم بامزه ی کردم و گفتم:

-هوم چیه؟ همیشه به من و مهسا یاد میدادی که هیچوقت با هوم و هان جواب ندیم الان چرا شما میگین هوم؟

نفسی کشید و گفت:

انتقام

-بله باباجان؟

بشکنی تو هوا زدم و گفتم:

-حالا شد میشه لطفاً اون اخماتون رو باز کنید؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت:

-اخم نکردم

آینه را از داخل کیفم بیرون آوردم و جلوی صورت پدر گرفتم و گفتم:

-یعنی من اشتباه میبینم؟

پدر آینه را پس زد و سعی کرد اخم هایش را محو کند و گفت:

-حالا چی خوب شد؟

به جلو کمی خم شدم و نگاهی به صورت پدر انداختم اخم نداشت با خوشحالی لبخندی زدم و گفتم:

-الان بهتر شد

-من نمیخواستم امروز بری شرکت چون هنوز حالت خوب نیست

نچی زیرلب راندم و گفتم:

-بابا جون این همه انرژی شما نمیبیند؟

-خیلی خوب باشه ولی حواست به خودت باشه

-چشم بابا جون

به شرکت که رسیدم خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم هنوز پام به شرکت نرسید صدای دختری به گوشم رسید به سمت صاحب صدا برگشتم با دیدن بهار با تعجب به سمت او رفتم اصلاً باورم نمیشد دختری که الان جلوی من هست بهاره لاغر و پوست استخون شده بودو رنگ صورتش

انتقام

رو به کبودی میزد زیر چشم هایش گود افتاده بود و موهایش ژولیده و بهم ریخته بود من من کنان گفتم:

-بهار....خودتی؟

سری به علامت مثبت تکان داد که ادامه دادم

-چرا اینقدر بهم ریختی شدی؟

-از وقتی ریحانه رو از دست دادم نتونستم روی پای خودم بایستم

دستش را گرفتم و گفتم:

-بیا بریم داخل شرکت

مچ دستش را از دستم بیرون کشید و گفت:

-نه ممنون نمیام اومدم باهات صحبت کنم

-خیلی خب پس بیا بریم داخل پارک

سری به علامت منفی تکان داد و گفت:

-نه؛ همین جا حرفامو میزنم

-خیلی خوب باشه بگو

-من شنیدم امین پسر خاله ی علی و عموی علی رو گرفتن

سری به علامت مثبت تکان دادم که او با خوشحالی گفت:

-و اینکه با نقشه های تو تونستی به هدفتم برسی درسته؟

-خب یه جورایی اره البته با کمک میلاد

با ذوق من را در آغوش گرفت و گفت:

انتقام

-وای مهتاب نمیدونی چقدر خوشحالم کردی فکر نمی‌کردم به این راحتی بتونی اون دو نفر رو بگیری

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-به همین راحتی هم نبوده

از آغوشم جدا شد و گفت:

-فقط مونده اون علی پست فطرت که ریحانه رو کشت بگیرند امیدوارم با دست های خودم علی رو بکشم

با ترس گفتم:

-بهار یه وقت به سرت نزنه بری کار دست خودت بدیا؟

نچی زیر لب راند و گفت:

-فعلاً با این حال خرابم کاری نمیتونم بکنم

نفس راحتی کشیدم که او گفت:

-من دیگه برم مزاحمت نمیشم

-این چه حرفیه

-نه برم بهتره خدافظ

-مراقب خودت باش

سری تکان داد و با قدم های بلند از من دور شد همین که برگشتم با یه مرد چهار شونه و قد بلند روبه رو شدم خواستم از کنارش رد بشم که بازویم را در چنگال دست هایش گرفت و من را به سمت خودش کشاند هر چی تقلا کردم از دست آن مرد رها بشم فایده نداشت تنها چاره ی که داشتم باید سر و صدا راه می نداختم دو سه بار با جیغ کمک خواستم که او دستمال سفیدی جلوی دهانم گذاشت که بوی الکل به مشامم رسید و دیگر هیچی نفهمیدم

همین که چشم هایم را باز کردم تمام اتفاق ها مثل فیلمی جلوی چشم هایم ظاهر شد با ترس سرچایم نشستم و نگاهی به اطرافم انداختم اتاق خالی بود و تنها چیزی که در آن دیده می شد تختی بود که من روی آن نشسته بودم نگاهی به زنجیر پام که بسته بودند انداختم و وحشت زده به دیوار پشتم تکیه دادم خونمردگی دور مچ پام را که دیدم نشانه ی زیاد ماندم در آن جا بود صدایم را بلند کردم و کمک می خواستم طولی نکشید صدای باز کردن در به گوشم رسید با ترس خودم را جمع کردم که در آن تاریکی مردی قد بلند و چهار شونه همراه با صندلی چوبی وارد شد آن را دقیقاً مقابلم گذاشت و روی آن نشست چون اتاق تاریک بود چهره ی آن شخص را نمی توانستم ببینم به صندلی تکیه داد و پایش را روی پای دیگرش انداخت دستش را روی بند بلند که کنارش بود گذاشت و همین که به پایین کشید لامپ زرد رنگی اتاق را روشن کرد قیافه ام را درهم کشیدم و سعی کردم به نور زرد عادت کنم چشم هایم را مالش دادم و همین که باز کردم مثل مجسمه به مرد روبه روم خیره شدم پوزخندی زد و به جلو مایل شد و گفت:

-از دیدنم تعجب کردی؟

-بیشتر جمع شدم و گفتم:

-واسه ی چی منو دزدیدی؟

-پوزخندش پر رنگ تر شد و گفت:

-برای اینکه باهات تسویه حساب کنم

-ابروی بالا انداختم و با نفرت گفتم:

-اونی که تسویه حساب کرد من بودم نه تو الان این وسط دوتامون بی حساب شدیم تو مهسا

خواهرم رو گرفتی منم پسرخالهات و عموت گرفتم

لبخند کجی زد و از جایش بلند شد و گفت:

-میدونستم یه نقشه های توی سرت داری اما پیش خودم می گفتم هر چی باشه پای پلیس وسط

نمیکشه اما..

شروع کرد به دست زدن و ادامه داد

انتقام

-اما تونستی به هدفت برسی نه این وسط تو قاتل شدی نه اون آقا دکتر الدنگ

عصبی شدم و با نفرت گفتم:

-در مورد میلاد درست حرف بزن

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-نه بابا پس معلومه میلاد رو خیلی دوست داری که اینطوری عصبانی میشی

-نامزدمه

پوزخندی زد و گفت:

-بگو نامزد الکی نامزد واقعیت نیست پدرت در جریان این موضوع نبود

سکوت کردم که او روی صندلی نشست و گفت:

-ما نمیخواستیم اون لحظه که مهسا رو می کشیم تو باشی اما چاره ی نبود اگه ولت میکردیم صد در

صد به پلیس خبر میدادی

با تشر گفتم:

-حرف تو بزن برای چی منو آوردی اینجا

به صندلی تکیه داد و گفت:

-داستان خواهرتو میخوام تعریف کنم

-خودم در جریان همه چیز هستم

-کامل نه... بزار من بگم شاید کمی نفرتت از من کمتر بشه

صدایم را کمی بلند کردم و گفتم:

-هیچوقت نفرتم نسبت به تو و پسرخالت کم نمیشه روزی که شما دوتا رو بالای چوب دار ببینم من

همون شب جشن میگیرم

انتقام

علی که حسابی عصبی شد گفت:

-دهنت رو ببند تا حرفمو بزnm.

-دهن من هیچوقت بسته نمیشه

علی با عصبانیت از جایش برخاست و به سمت من آمد موهایم را از زیر کلاه به چنگ گرفت و همان طور که موهایم را فشار می داد گفت:

-فکر نکن چون امین و غلام رو انداختی زندان میتونی برای من شاخ و شونه بکشی من اوردمت اینجا که انتقام پسرخالم و عموم و اینکه چهره ی واقعی خواهرت رو بشناسی

از درد جیغی کشیدم و گفتم:

-تو رو خدا موهامو ول کن از ریشه کنده شد

چند ثانیه به چشم هایم خیره شد و بعد دستش را از موهایم برداشت و محکم هلم داد که محکم به دیوار خوردم کمرم درد گرفت ولی صدایی از من بیرون نیامد روی صندلی نشست و گفت:

-به پدرت و میلاد خبر دادم تا الان باید هفت میلیارد پول رو به حسابم ریخته باشند که به کشتنت ندم

بغض کردم پدر این همه پول را از کجا بیاره؟ درسته وضعمون خوبه اما هفت میلیارد پول کم چیزی نیست

-هفت میلیارد پول برای چی میخوای بی انصاف؟

-برای اینکه از این کشور برم

خنده عصبی کردم و گفتم:

-یعنی اینقدر بدبخت و گدا هستی که از بابای من پول خواستی اها در ضمن اینقدر بی معرفتی که پسرخالت و عموت تنها بزاری تویی که همین چند دقیقه پیش ادعات می شد می خوای انتقام بگیری حالا چی شد؟

-ببین دختر جون دهنتم رو ببند تا حرفمو بزنی والله همون طور که خواهرت رو کشتی تو هم میکشم
تو که دلت نمیخواد پدرت بیشتر از این نابود کنی

سکوت کردم تا علی به ادامه‌ی صحبت هایش بپردازد نفس عمیقی کشید و گفت:

-مهسا با پای خودش وارد همچین بازی کثیف شد حتی چند بار مامانت به او تذکر داد که این کار
خطرناکه اما او علاقه‌ی شدیدی به امین داشت و خواست به او ثابت کنه با اینکه قاچاقچی و قاتل
هستی بازم میخوامت و دوست دارم امین هم او رو دوست داشته اما اگه اتفاقی برای خودش یا من
می افتاد مهسا رو میذاشت کنار

کلافه دستی لای موهایش کشید و گفت:

-مادرم عاشق پدرم بود و برای به دست آوردن پدرم از خونوادش گذشت خونواده‌ی مادرم از ازدواج
با پدرم راضی نبودند اما چون مادرم عاشق پدرم بود سکوت کردن و جلوی مادرم طوری تظاهر کردند
که ما با شوهرت مشکلی نداریم روزها گذشت و مادرم با پدرم ازدواج کرد خونواده‌ی پدریم جشن
مفصلی گرفتند مادرم از این همه محبت و خوشبختی خیلی خوشحال بود اما سه ماه از عروسیشون
نگذشته بود که پدربزرگ مامانم برای اینکه به مادرم ثابت کنه شوهر خوبی انتخاب نکرده رفیق نابابی
رو سر راه پدرم قرار میده شروع میکنه به مخ زدن بابام که با مواد و مشروب پول بیشتری میگیری با
دکه‌ی فلافل کاری نمیتونی بکنی پدرم که از طریق فلافل نتونست کاری بکنه حرف اون را قبول کرد و
پدر یواش یواش معتاد شد چهار ماه مادر از این موضوع بی خبر بود و اعتماد داشت که او همچین
کاری نمیکنه تا اینکه خالم به خونه‌ی مادرم رفت و جریان رو برای مادرم گفت اما مامان قبول نمیکنه
و باور نمیکنه که شوهرش معتاد شده و حتی خالم رو از خونه بیرون میکنه چند روز بعد وارد اتاق که
میشه متوجه میشه پدر سیگار میکشه و در دستش لیوان مشروب هست همون موقع متوجه میشه
و حتی با پدر دعوا میکنه و پدر هم میگه حدود چهار ماهه که من معتادم و نمیتونم از مواد و مشروب
بگذرم مامان بند و بساطش را جمع می کنه و به او میگه که اگه مواد و مشروب رو ترک نکنی دیگه
هیچوقت من رو نمیبینی وقتی به خونه‌ی بابابزرگ برمیگرده متوجه میشه حامله‌س روزها میگذره و
بابا باز همون آدم قبلی بوده مامان هم برای اینکه به پدر امید بده که حامله هست و شاید دست از
معتادی بکشه برمیگرده خونه وقتی وارد خونه میشه متوجه میشه پدر رو مبل افتاده و غرق از خون و
همون شب پدرم را از دست دادم

-کاری کی بود؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-بابابزرگم؛ قبل از اینکه مامانم وارد خونه بشه با بابابزرگم دعوا میکنه و بابابزرگم به آدم هاش میگه بابام رو بکشند مامان که دیگه از همه طرف نا امید شده به فکر من که به دنیا آمدم بود من بزرگ شدم هیچده سالم شد که دنبال کار می گشتم تو پوشاکی مشغول کار شدم به خاطر سادگیم همه سرم کلاه میزاشتند ولی با این حال تو سه سال وضعیتمون خوب شده بود و تونسته بودیم خونه بگیریم با پسرخاله صمیمی شده بودم به هیچ رفیقی اعتماد نداشتم حرف های که مادر در مورد رفیق میزد دیدم نسبت به رفیق خراب شده بود هیچ وقت نتونستم بابابزرگم رو ببینم چون از طرف دشمناش مرد و مامان هیچوقت به خاکسپاری بابابزرگ نرفت، برای پوشاکی شاگرد اوردم چند ماه اونجا کار می کرد و وضعمون خوب بود اما نفهمیدم که شاگردم قاتله و پلیس ها دنبالش هستند یه شب همین که خواستم در مغازه رو ببندم پلیس ها وارد مغازه شدند و من و شاگردم را دستگیر کردند وقتی به اداره ی پلیس رفتیم اونجا فهمیدم که شاگردم قاتله و پوشاکی هم برای همیشه از دست دادم چون تو کل محله پخش شده بود و دیگه هیچ مشتری نداشتم حالم خیلی بد بود تا اینکه امین بهم پیشنهاد داد که تو مکانیکی با او کار کنم منم با ذوق و شوق قبول کردم و اونجا مشغول کار شدم اما به دوماه نکشید که صاحب مغازه مُرد و برادرش که مرد خشنی بود مغازه رو فروخت و پول خوبی ازش در آورد و همه ی ما هم از آن مکانیک بیرون انداخت دیگه نا امید شدیم که عمو غلام پیشنهاد قاچاقچی مواد، مشروب و اسلحه داد نه من و نه امین قبول نکردیم اما کاری هم برامون پیدا نمی شد به اجبار قبول کردیم و الان که میبینی زندگی ما این شده بعدها فهمیدم عمو غلام به خاطر انتقام برادرش که بابابزرگم کشته بود من هم وارد این بازی کثیف کرد که دیگه هیچ راه بازگشتی نداشته باشم و من طعمه کارهای غلام شده بودم به خاطر همین برای غلام خودمو به آب و آتیش نمیزنم چون من مثل آدم داشتم زندگی میکردم اما او برای اینکه انتقام برادرش رو از من و مامانم بگیره من رو وارد همچین کار کثیف کرد و ای کاش نمی کرد

-پشیمونی؟

-پشیمونی من فایده ی نداره چون اخرش حکم اعدامه

پوزخندی زدم و نگاهم را از او گرفتم که او گفت:

-غلام هیچ وقت از من و مامانم خوشش نمیومد از ما متنفر بود چه قبل از ازدواج چه بعد از ازدواج و حالا به خاطر برادرش که این اتفاق افتاده بود انتقامش رو از من که مثل آدم داشتم زندگی میکردم گرفت.

نفس عمیقی کشید و گفت:

ما تازه وارد بودیم هیچی بلد نبودیم غلام یه کیسه ی پراز مواد به من و امین می داد و ما کل پارک تهران می رفتیم و مواد می فروختیم یک سال کار من و امین همین بود تا اینکه مهسا و تو در پارک دیدیم امین با یه نگاه عاشق مهسا شده بود و اصرار داشت که شماره اش رو به مهسا بده اما چون غلام برای ما دوتا آدم گذاشته بود ترسیده بودیم و امین با قیافه ناراحت و ناامید به خونه برگشت روزها گذشت اما امین خواب و خوراکش شده بود مهسا با یه نگاه عاشقش شده بود بالاخره به آرزوش رسید و برای بار دوم مهسا رو دید اونم وقتی که خواهرش الناز رو می خواست به باشگاه برسونه همون موقع دم در باشگاه مهسا رو میبینی و به التماس شماره ی مهسا رو میگیری مهسا هم که از امین خوشش اومد قبول میکنه و هر دو تا چهار پنج ماه با هم دوست میمونند تا اینکه مهسا قضیه خونواده اش رو به امین میگه و میگه تو رسمون نیست که بخوایم دوست پسر و دوست دختر باشیم اگه واقعاً دوستم داری با خونوادت بلند شو بیا امین که به خاطر قاچاقچی و قاتل بودنش نمی تونست دختر دیگه ی رو مثل خودش بدبخت کنه قبول نمیکنه و همون شب میگه من هیچ علاقه ی بهت ندارم اما مهسا دست بردار نبود و وقتی سراغش رو از من گرفت و در مورد امین تحقیق کرد فهمید امین قاچاقچی هست و اون هم برای اینکه به امین ثابت کنه با اینکه قاچاقچی هستی هنوز دوست دارم پیش غلام میره و با او مشورت میکنه که مهسا هم وارد ایکپمون بشه غلام بی چون چرا قبول میکنه و مغز امین رو شست و شو میده که مهسا دوست داره و بزار کنارت باشه.

نفس نفس میزدم به هر سختی بود دهانم را باز کردم و گفتم:

-خواهرم تا حالا آدم هم کشته؟

پوزخندی زد و گفت:

-هر کسی مانع کار مهسا و یا دختری جلوی امین میگرفت مهسا با یه تیر خلاصه‌ش می کرد اون غلام پست فطرت خیلی رو مهسا کار کرده بود مهسا از این رو به اون رو شده بود طوری که هم من و هم امین از او می‌ترسیدیم

اشک از چشم هایم سرازیر شد با بغض گفتم:

-چرا خواهرم کشتی؟

-چون قبل از اینکه وارد ایکیمون بشه بهمون قول داد تا آخرش باهامون باشه اما خواهرت زد زیر همه چی و من اون موقع شغل خوبی تو شرکت گیرم اومد و سفت و سخت به اون چسبیده بودم و همان روزها عاشق تو شدم ولی مهسا اجازه نمیداد که تو هم وارد همچین بازی بشی و چند بار جلوم ایستاد و گفت دست از سرت بردارم ولی چیکار کنم این دل بود که عاشق تو بود من نسبت به مهسا کینه کردم چون نداشت به تو برسم هم جلوی تو و بابات من رو تحقیر کرد به خاطر همین به امین گفتم با مهسا صحبت کنه و بگه برای ازدواج اون رو میخواد وقتی امین به مهسا گفت مهسا تو پوست خودش نمی‌گنجید باورش نمیشد بعد چندسال امین همچین پیشنهادی بده اما همش نقشه بود چون مهسا زیر همه چیز زده بود ما میخواستیم اون رو بکشیم اما اون لحظه تو هم کنار خواهرت بودی و نمیتونستیم تو رو به امون خدا بزاریم مجبور شدیم تو رو هم بدزدیم اما طوری جلوی تو و خواهرت تظاهر کردیم که مهسا بی تقصیره

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

چرا

-نمیخواستیم وقتی خواهرت رو به کشتن میدیم از قبل تو چشمت سیاه بشه

خونم به جوش رسید باورم نمی شد خواهرم همچین آدمی باشه جیغی کشیدم و به سرو صورتم میزدم علی به سمتم آمد و دوتا دست هایم را گرفت و آرام گفت:

-مهتاب آرام باش داری خودت رو به کشتن میدی

-بزار بمیرم ولی این چیزا نشنوم باورم نمیشه خواهرم اینقدر پست بوده

دوتا دست هایم را با یه دستش گرفت و با آن دستش روی صورتم کشید که عقب رفتم و گفتم:

دستش که در هوا بود مشت کرد و دوتا دست هایم را رها کرد از جایش بلند شد و گفت:

-تو باید حقیقت رو میفهمیدی این حقت بود نمیدونم چطوری میخوای این موضوع رو به بابات بگی
اما مادرت در جریان همه چیز هست

اشک هایم سرازیر شد پدر اگه جای من بود و این صحبت ها را از علی می شنید مطمئن بودم سگته
می کرد پدری که اینقدر در تلاش بود که دخترش دست نخورده و پاک باشند اما حالا... چیزی که در
ذهنم بود را سریع به زبان آوردم:

-مهسا تا حالا با امین رابطه هم داشته؟

روی صندلی نشست و گفت:

-حتی ازش حامله شد اما امین به خاطر این جریان و شناختی که از خانواده ی شما داشت به مهسا
اصرار کرد که بچه رو بندازه

اشک از چشم هایم سرازیر شد دیگه اشکم به هق هق تبدیل شد باورم نمی شد که خواهرم حتی
طمع مادر شدن هم چشیده، داشتم خفه میشدم که صدای ماشین که خاموش میشد به گوشم رسید
علی هم متوجه شد و سریع از جایش بلند شد اسلحه را از پشت کمرش بیرون آورد و با تهدید نگاهی
به من انداخت و گفت:

-دهنت رو ببند والله جنازه ی بابات میارم جلوی چشمت

زیرلب غریدم

-پست فطرت

-گفتم دهنتو ببند

علی با قدم های بلند از اتاق خارج شد و من در تاریکی اتاق با هزار تا فکر جورباجور تنها ماندم.

حدود یک ساعت داخل اتاق در آن تاریکی ماندم که درب اتاق با صدای گوشخراشی باز شد ترسیدم و به دیوار پشتم تکیه دادم با چشم های گرد به مرد قد بلند که به سمتم می آمد خیره ماندم چراغ را روشن کرد که چهره‌ی میلاد زیر نور زرد دیده شد اینقدر از دیدن میلاد خوشحال شدم که بدون هیچ معطلی پریدم در آغوش میلاد و با خوشحالی گفتم:

-وای خدایا شکر

دستش را که روی کمرم گذاشت به خودم آمدم و با خجالت از میلاد فاصله گرفتم لبخندی زد و گفت:

-باید هر چه سریع تر از اینجا بریم

تندتند سری تکان دادم که میلاد زنجیر دور پام را با اره جدا کرد و هر دو با هم از اتاق خارج شدیم میلاد مچ دستم را در دستش گرفت و وارد محوطه‌ی باغ شدیم که اطراف باغ کثیف و برگ، درختان خشک بود با دیدن علی که اسلحه را روی سر پدر گذاشته بود وحشت کردم و با جیغ صدای پدر زدم خواستم به سمت پدر بروم که با فریاد علی سرچایم میخکوب شدم

-اگه یک قدم دیگه جلو بیاید جنازه ی بابات رو باید بغل کنی

میلاد دو قدم به جلو آمد و گفت:

-علی اون اسلحه رو بیار پایین

خنده تلخی کرد و گفت:

-تویی عوضی مهتابم رو از من گرفتی

میلاد که کمی ترسیده بود گفت:

-ببین علی با پدر مهتاب کاری نداشته باش طرف حسابت من و مهتاب هستی

علی اسلحه را بیشتر به پیشانی پدر فشار داد و گفت:

-من مهتاب رو فقط میخوام اگه مهتاب قبول کنه با هم از این کشور میریم

با گریه گفتم:

-تو رو خدا کاری به بابام نداشته باش تو هر چی بگی من قبول میکنم

فریاد علی موهای بدنم سیخ شد

-داری دورغ میگی فقط به خاطر اینکه بابات رو ول کنم این حرف رو میزنی

به زانو نشستم و با زجه گفتم:

-خواهش ازت میکنم کاری با بابام نداشته باش طرف حسابت منم هر کاری میخوای با من بکن اگه میخوای من رو از این کشور ببری ببر ولی دست از سر بابام بردار اون بنده خدا رنگ از صورتش پریده علی پوزخندی زد و گفت:

-فایده ی نداره مهتابم تو دل من رو شکوندی من همه امیدم تو بودی دزدیدمت که با هم از این کشور بریم اما الان با میلاد دیدمت که از اون اتاق لعنتی بیرون اومدی دیدمت چطوری میلاد رو بغل کردی و چقدر از دیدن میلاد خوشحال شدی

میلاد با توپ و تشر گفت:

-علی اون اسلحه رو بیار پایین

محکم و جدی گفت:

-نه اصلاً باید بین شما سه نفر یکیتون بمیره و کی بهتر از بابای مهتاب که داغش به دل مهتاب بمونه که چطوری دل من رو شکوند

جیغ کشیدم که صدای پدر به گوشم رسید

-مهتاب با میلاد از اینجا برو به فکر من هم نباش

به هق هق افتادم که علی ضامن را کشید همان موقع صدای تیر به گوش ما رسید که بدن من و میلاد لرزید با وحشت به چهره ی علی خیره شدم که مستقیم به جلو نگاه می کرد و هیچ عکس العملی نشان نمی داد و به یک ثانیه نگذشت که نقش زمین شد جیغی کشیدم و با وحشت به جنازه ی علی خیره ماندم نگاهم را از علی گرفتم و به شخصی که قاتل علی شده چشم دوختم با دیدن چهره ی آشفته ی بهار که با حیرت به علی تیر زده بود تمام بدنم یخ زد نگاهی به پدر و میلاد انداختم آن

ها هم به صحنه ی وحشتناک خیره مانده بودند از جایم برخاستم و به سمت پدر رفتم پدر با دیدن من طاقت نیاورد و هر دو در آغوش هم اشک ریختیم طولی نکشید صدای آژیر پلیس به گوشم رسید کل حیاط پر شد از پلیس و بهار را دستبند به دست از خانه بیرون بردند جنازه ی علی هم روی برانکار گذاشتند و از خانه خارج شدند با میلاد و پدر سوار ماشین شدیم و به اداره ی پلیس رفتیم از تک تک ما بازجویی شد و وقتی خبر به گوش امین و غلام رسید که علی کشته شد با تعجب به ما خیره شده بودند و اصرار داشتند کی آن را به کشتن داده و میلاد با ناراحتی اسم بهار را گفت که هیچ کدام از ما انتظار همچین کاری از بهار نداشتیم امین خیلی ناراحت و پکر شد اما غلام خنده ی خبیثی کرد و گفت:

-تقاص کارهایش رو داد

سه ماه گذشت

در این سه ماه سعی کردم وقتی وارد بهشت زهرا میشم بدون هیچ کینه و ناراحتی وارد بشم که روح مهسا هم عذاب ندنم روز اول وقتی سر قبر مهسا رفتم اینقدر گریه و زجه زدم که گلویم تا یک هفته خشک بود و خواب دیدم که مهسا با لباس خونی جلویم ایستاده و حلالیت از من خواسته وقتی از خواب پریدیم تمام بدنم خیس از عرق بود و همان شب نماز خواندم و مهسا را بخشیدم از همان شب حس کردم روح مهسا آرام شده جریان دزدیدنم هم همان شب پدر توضیح داد که علی به گوشه ی همراه پدر پیام داده و گفته همراه میلاد با هفت میلیارد پول به آدرسی که من بودم بیان میلاد بدون اینکه پولی جور کند با پدر نقشه میکشد و به دنبال من میاید و برای علی تله میزارند از وقتی جریان علی، امین و غلام تمام شد میلاد را نتوانستم ببینم و با هم هر از گاهی تماس داشتیم در این سه ماه پدر بیشتر حواسش به من بود و از اینکه دوباره این اتفاق برای من نیفتد من را یک ثانیه هم تنها نمیذاشت خبر دزدیدنم مثل بمب در خانواده ی پدرم پخش شد و عمه مریم و همراه بچه هاش به خانه ی ما آمدند و جویایی حالم شدند زن عمو و عمو هم با تماس حال من را پرسیدند.

بهمن ماه بود و هوا بارانی پالتو قهوه ی و چکمه ی قهوه ای را به تن کردم و همراه با کلاه و شال گردن از خانه خارج شدم هنوز به سر کوچه نرسیده بودم که گوشه ی همراهم به صدا در آمد از داخل کیفم بیرون آوردم و با دیدن اسم پدر خودم را برای حرف گنده آماده کردم دکمه ی سبز را زدم و گفتم:

انتقام
-جانم بابا؟

-کجایی مهتاب؟

-دارم میرم شرکت

کلافه پوفی کشید و گفت:

-انگار متوجه نیستی که دلم نمیخواد تنها بری مخصوصاً تو این هوای بارونی

عاشق این همه محبت از پدرم بودم با مهربانی گفتم:

-بابا جونم اصلاً نگران من نباشید من سریع تاکسی میگیرم میرم به اتاقتون سر زدم خواب بودین دلم
نمیخواست بد خوابتون کنم در ضمن هنوز بارون نیومده خیالتون راحت باشه

نفسی کشید و گفت:

-باشه بابا جون رسیدی زنگ بزن

-چشم

تماس را قطع کردم و با قدم های بلند به سر کوچه رسیدم دستم را برای اولین تاکسی بالا گرفتم و
وقتی سوار شدم آدرس دادم و به سمت شرکت رفتم همین که رسیدم مبلغ پولی به راننده تاکسی
دادم و از ماشین پیاده شدم به سمت شرکت رفتم و با دیدن آقای امیری لبخند زدم و با صدای بلند
سلام کردم اون هم لبخند پر مهربی زد و گفت:

-سلام دخترم حالت چطوره؟

-ممنون شما خوب هستین؟

-بله خوبم

با هم وارد شرکت شدیم و من پشت میز نشستم و آقای امیری هم همان طور که وارد اتاق میشد
گفت:

-دخترم یه فنجان چای برام بیار

سری تکان دادم و به سمت بوفه رفتم مشغول چای درست کردن شدم؛ فنجان را روی میز جلوی آقای امیری گذاشتم و از اتاق خارج شدم به پدر هم زنگ زدم و خبر دادم که رسیدم تا عصر نزدیک های شیش مشغول کار بودم و همین که از شرکت خارج شدم ماشین دنا جلوی پاهایم ترمز کرد کمی تردید داشتم میلاد باشه اما همین که شیشه را پایین کشید شکم بر طرف شد و با دیدن میلاد با خوشحالی سلام کردم اون هم جواب سلامم را داد و گفت:

-وقت داری کمی با هم حرف بزنیم؟

-آره وقت دارم

سوار ماشین شدم و میلاد به سمت کافه شاپ حرکت کرد همین که رسیدیم هر دو از ماشین پیاده شدیم و وارد کافه شاپ شدیم روی صندلی پشت میز نشستیم و بعد از سفارش دوتا قهوه، میلاد تک سرفه ای کرد و گفت:

-صبح رفته بودم ملاقاتی بهار

با حیرت به میلاد خیره شدم که او ادامه داد

-دوشنبه دادگاه داره اما قبل از دادگاه میخواد تو رو ببینه

-یعنی فردا؟

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-حالش زیاد خوب نیست میخواد باهات حرف بزنه که تو دادگاه از او دفاع کنی

سری تکان دادم و گفتم:

-باشه مشکلی نیست ولی فردا ساعت چند باید برم؟

-خودم میام دنبالت

سری تکان دادم که او نگاهی دقیق به من انداخت و سرش را زیر انداخت تا چند دقیقه در سکوت همین مدلی بود که طاقت نیاوردم و گفتم:

انتقام

-آقا میلاد اگه چیزی هست که میخوای بگی بگو

لبخند کجی زد و گفت:

-خیلی زرنگ هستیا از کجا فهمیدی؟

اشاره ی به صورتش کردم و گفتم:

-از چهرتون معلومه

ابروی بالا انداخت و گفت:

-یعنی اینقدر ضایع بود؟

سری تکان دادم که او ادامه داد

-برای ولیتاین برنامه ی دارین؟

با حیرت به میلاد خیره شدم که او سرش را پایین انداخت

-مگه کی ولیتاینه؟

-پنجشنبه ی هفته ی دیگه

ابروی بالا انداختم و خونسرد گفتم:

-نه برنامه ی ندارم

با خوشحالی سرش را بالا آورد و گفت:

-واقعاً؟!

-آره

-خب پس اگه موافق هستین پنجشنبه میتونید شام بیاین بیرون؟

-باشه سعیم رو میکنم که بیام

لبخندی زد و بعد از چند دقیقه کمی نشستن از کافی شاپ بیرون آمدیم در بین راه میلاد سکوت کرده بود و من به فکر شام پنجشنبه بودم که برای اولین بار میلاد شام من را دعوت کرده بود.

سعی کردم لباسم کمی پوشیده باشه که داخل زندان معذب نباشم؛ با صدای گوشی همراهم که خودش را خفه می کرد به سمت میز رفتم و گوشی را برداشتم با دیدن اسم میلاد ناخداگاه لبخندی زدم و با هیجان جواب میلاد را دادم

-سلام من جلوی در خونتون هستم

تماس را قطع کردم و از اتاق خارج شدم با دیدن پدر سرجایم میخکوب شدم

-کجا دخترم؟

-دارم میرم زندان پیش بهار

ابروی بالا انداخت و گفت:

-اتفاقی افتاده؟

لبخند پر مهری زدم که خیال پدر را راحت کنم و گفتم:

-نه اتفاقی نیفتاده فقط بهار میخواد قبل از دادگاه من رو ببینه

با حیرت گفت:

-مگه دادگاه بهار و امین کیه؟

-فردا

-پس من فردا هم میام

-آخه باباجون بخدا لازم نیست شما بیاین یهویی فشارتون میره بالا

نچی زیر لب راند و گفت:

انتقام

-یعنی توقع داری من تو خونه منتظر باشم ببینم حکم اون مردیکه چی میشه؟ از من همچین انتظاری داری؟ من باید پیام باید با چشم های خودم و با گوش های خودم بشنوم که اون پست فطرت حکم اعدامی براش بریدن و خودم این خبر رو به مهسا بدم

سرم را زیر انداختم و گفتم:

-اما مهسا...

به میان صحبتتم آمد و با کمال خونسردی گفت:

-میدونم مهسا در حق من و تو و مادرت خیلی بدی کرده و من واقعاً انتظار همچین حرف های که تو زدی نداشتم اما بهتره به این فکر کنیم که مهسا تاوان کارهایش را داده و به اندازه ی کافی بسه که بخوایم مجازاتش کنیم

سری تکان دادم و گفتم:

-حق با شماست؛ من میرم

-مراقب خودت باش

لبخندی زدم و به سمت در رفتم نزدیک در بودم که صدای پدر سرچایم ایستادم و به سمت پدر برگشتم

-از طرف من از میلاد تشکر کن که این چند روز همین طور هوای تو رو داشت

-چشم باباجون

از خانه خارج شدم و به سمت ماشین میلاد رفتم سوار شدم که میلاد به خودش آمد و با لبخند گفت:

-سلام

سری تکان دادم و گفتم:

-سلام آقا میلاد

-کمی دیر کردین؟

ماشین را روشن کرد که من نیم نگاهی به میلاد انداختم و گفتم:

-دیروز که پیش بهار بودین در مورد چی صحبت می کردین؟

-اینکه چطوری اون خونه رو پیدا کرد و چرا همچین کاری کرد

با ذوق گفتم:

-واقعاً؟ بالاخره فهمیدین؟

سری تکان داد که من با ذوق بیشتر گفتم:

-خب چی گفت؟

لبخندی زد و گفت:

-الان میریم اونجا خودش برات تعریف میکنه

مثل لاستیک ماشین خالی شدم و با حرص نگاهم را از میلاد گرفتم حالا چی می شد خودت حرف
بزنی؟

طولی نکشید به زندان رسیدیم از آن دور شهریار آقا را دیدم که به سمت ما می آمد از ماشین پیاده
شدم و با آقا شهریار سلام و احوالپرسی کردم هر سه نفر وارد زندان شدیم و بعد از مشخصات تنها
وارد اتاقی شدم که جز میز و صندلی چیزی نبود روی صندلی نشستم و به ده دقیقه نکشید بهار همراه
با نگهبانی وارد اتاق شد از جایم برخاستم و به بهار که اشک ذوق از چشم هایش سرازیر میشد خیره
ماندم نگهبان دستبند دور دست های بهار را باز کرد و محکم و جدی گفت:

-فقط ربع ساعت

بهار همان طور که به من زل زده بود سری تکان داد و به سمتم آمد روی صندلی نشست که من هم
روی صندلی نشستم و به بهار چشم دوختم با زبانش لب هایش را تر کرد و گفت:

-خوبی؟

انتقام

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

-من خوبم تو خوبی؟

همین کلمه کافی بود که اشک های بهار سرازیر شود و گفت:

-نه خوب نیستم تو این زندان کی میتونه خوب باشه؟

دستش را گرفتم و گفتم:

-خودت رو ناراحت نکن انشالله این دادگاه به نفع تو تموم میشه

زیر لب گفت:

-انشالله

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-خوب نمیخواهی تعریف کنی که چطوری من و علی رو پیدا کردی؟

بهار اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-همچین قصدی نداشتم که علی رو بکشم اما خب اون لحظه چهره ی ریحانه که با اشک بهم خیره شده بود جلوی چشمام ظاهر شد دیگه نفهمیدم اون ماشعه رو چطوری فشار دادم

-بهار؟

سرش را بالا گرفت و به من چشم دوخت که من ادامه دادم

-نمیخوام نا امیدت کنم

نفسی کشید و گفت:

-راحت باش

-خودت میدونی که قاتل علی هستی و اینکه حکمت اگه اعدام هم نباشه لاقل چند سالی باید زندان باشی

-خودم میدونم اما تو و آقا میلاد اگه از من دفاع کنید قاضی ارفاق میکنه

-خب حالا چطوری اون خونه رو پیدا کردی؟

-ما صبح با هم صحبت کردیم و اینکه وقتی از هم خدافظی کردیم هنوز خیلی ازت دور نشدم که صدای جیغت شنیدم وقتی به سمت اومدم دیدم اون مرد دستمال روی صورتت گذاشته و تو بیهوش تو بغل اون مرد بودی مردی که تو رو دزدیده اصلاً حواسش به من نبود و اونجا هم سوت و کور بود منم سریع تاکسی گرفتم و پشت سر ماشینی که تو داخلش بودی اومدم تا اینکه دم خونه ی ایستاد و تو رو با خودش برد چون سریع در رو بست نتونستم داخل خونه بشم تا شب اونجا بودم که میلاد و بابات اومدن داشتند حرف میزدن که علی تو رو دزدیده من هم همین که اسم علی شنیدم خون جلوی چشم هایم گرفت سریع به خونه برگشتم و اسلحه‌ام رو برداشتم وقتی برگشتم دیدم در خونه بازه و من سریع وارد شدم وقتی دیدم علی اسلحه‌ش رو روی سر بابات گذاشته و تو داشتی برای یه آدم پست فطرت التماس میکردی خونم به جوش اومد دیگه نفهمیدم چطوری شلیک کردم

-پس تو لحظه به لحظه اونجا بودی؟

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-اولش خواستم به میلاد زنگ بزنم اما همش می گفتم شاید علی همچین کاری نکرده باشه ولی وقتی گفتگوی بابات و میلاد شنیدم خیلی پشیمون شدم که همون موقع به میلاد خبر ندادم

لبخند بی جانی زدم و گفتم:

-عیبی نداره مهم اینکه فردا به نفع تو تموم میشه

-ایشالله که همین طور باشه

-راستی فردا جز دادگاه تو دادگاه...

سریع به میان صحبت‌م آمد و گفت:

انتقام

-میدونم دادگاه امین هم هست

-آره

-مهتاب اونجا که از من دفاع میکنی؟

لبخندم پررنگ‌تر شد و گفتم:

-معلومه که ازت دفاع میکنم خیالت راحت باشه

خیلی ممنون

همان موقع در با شدت باز شد و نگهبان به سمت بهار آمد محکم به شانه ی بهار زد که حس کردم محکم به شانه ی من زده

-وقت ملاقات تموم شد یالا بلند شو

بهار بدون هیچ صحبتی از جایش برخاست انگار به اینطور حرف ها عادت کرده بود نگهبان دستبند دور دست هایش زد و بازویش را در چنگال دست هایش گرفت و با زور آن را از اتاق خارج کرد در آخر نگاه اصرار بهار را دیدم که همه امیدش به من و میلاد هست که فردا در دادگاه از او دفاع کنیم؛ از جایم برخاستم و از زندان بیرون آمدم میلاد با دیدن من سریع از ماشین پیاده شد و به سمتم آمد

-مهتاب خانم خوبین؟

لبخند کم جانی زدم و گفتم:

-بد نیستم چهره ی بهار رو که دیدم ریختم بهم

نفسی تازه کرد و گفت:

-حق داره بین سر نوشت با آدم ها چیکار میکنه

هر دو سوار ماشین شدیم و به سمت شرکت رفتیم طولی نکشید به شرکت رسیدم بعد از تشکر و خداحافظی از ماشین پیاده شدم و به سمت شرکت رفتم همین که به میز رسیدم گوشی همراهم زنگ خورد از داخل کیفم بیرون آوردم و با دیدن اسم مادر محکم به پیشانی ام زدم که به او خبر ندادم

انتقام
جانم مامان؟

-سلام دخترم کجایی؟

-سلام تازه رسیدم شرکت

-آفرین به دختر گلم که از دیشب همین طور ازش قول گرفتم وقتی رفتی پیش بهار و برگشتی یه زنگ به مامان بزنم وقتی دخترم اینقدر سر به هوا هست من به چه امیدی تو رو شوهر بوم

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-وای مامان جون کی حالا خواست شوهر کنه که همش اسم شوهر میاری؟ بعدشم من همین الان رسیدم اگه کمی فرصت میدادین بهتون زنگ میزدم

-خب چی شد بهار حالش بد بود؟

روی صندلی نشستم و گفتم:

-توقع که نداری تو اون زندان آدم حالش خوب باشه؟ بنده خدا خیلی وضعیتش بد بود

-اگه مادرش بشنوه دختر یکی یدونش اینطوری داره پژمرده میشه زبونم لال سخته میکنه

-خدا نکنه

-خب دخترم کاری نداری من باید برم

-برو مامان جون خداافظ

-خداافظ.

مستقیم از شرکت به خانه رفتم و در را باز کردم وارد خانه که شدم با دیدن مادر بهار که اشک تمام صورتش را خیس کرده بود سالم بد شد بزاق دهانم را قورت دادم و به سمت مادر بهار رفتم زیرلب سلام کردم که سرش را بالا گرفت و با دیدن من با ذوق از جایش برخاست و گفت:

انتقام

-سلام دختر گلم حالت چطوره؟

-شکر خوبم شما خوب هستین؟

مادر بهار روی صندلی نشست و گفت:

-تا وقتی که حکم آزادی دخترم نیاد نمی تونم خوب باشم

کنارش نشستم و دستش را در دستم گرفتم و گفتم:

-لطفاً با خودتون اینکارو نکنید بهار شما رو اینطوری ببینه خیلی ناراحت میشه

-دخترم چطوری آروم باشم؟

-میدونم خیلی سخته ولی بهار همه ی امیدش ما هستیم اگه بخواد شما رو تو این وضعیت ببینه

حال و روزش خراب میشه

همان موقع مادر با سینی شربت وارد شد با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-دخترم چقدر زود اومدی

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام مامان جون

-سلام عزیزم خسته نباشی

از جایم برخاستم و گفتم:

-من با اجازتون برم لباسم رو عوض کنم

مادر سری تکان داد که من به سرعت وارد اتاق شدم هنوز مانتوام را از تنم خارج نکردم که گوشی
همراهم به صدا در آمد از داخل کیفم بیرون آوردم و با دیدن اسم شیرین لبخندی زدم و جواب دادم

-به به شیرین خانم چه عجب یادت افتاد یه رفیق داری

تک خنده ی کرد و گفت:

انتقام

-بیشعور مگه بلد نیستی سلام کنی هنوز نرسیده داری مثل پیرزنا غر میزنی؟

-سلام به دوستم که رفته کیش دیگه یادی به من نمیکنه

نچی زیرلب راند و گفت:

-مگه چقدره من رفتم کیش؟ الان دوهفته هم نشده

لبه ی تخت نشستم و گفتم:

-من که میدونم رفتنت به کیش حسین آقا رو کچل کردی و جیش رو خالی کردی

خنده ی کرد و گفت:

-مگه بده؟ به فکر همه هستم برای همه سوغاتی خریدم

-خب دیگه چه خبر؟

-خبری که ندارم ولی انگاری خبرها پیش شماست

نفسی کشیدم و گفتم:

-فردا دادگاه بهاره و به علاوه دادگاه امینه

-اوه اوه فردا پس روز مهمیه

-اره؛ راستی یه چیز دیگه هم هست

-چی؟

-میلاد برای پنجشنبه هفته ی دیگه که روز ولنتاین هست شام دعوتم کرده

هینی کشید و گفت:

-واقعاً؟

-آره

انتقام

-دیدى بهت گفتم اين پسر عاشق تو شده مطمئنم روز ولنتاين ميخواهد بهت درخواست ازدواج بده
با اينکه قند تو دلم کيلو کيلو آب ميشد ولى نچى زيرلب راندم و گفتم:

-نه بابا غير ممکنه

-چرا غير ممکنه؟

-اخي اصلاً بهروز نميکنه که مثلاً دوسم داره يا نه

-اى بابا دختر خب شايد ميخواهد سوپرايزت کنه تو از کجا ميدونى؟

-نميدونم والا

-مهتاب جان من بايد برم

-باشه عزيزم برو

-يادت نره که خبر بدى فردا دادگاه چى شد

-باشه عزيزم

-خدافظ

-خدافظ

تماس را قطع کردم که سر و کله ی مادر پيدا شد وارد اتاق شد و لبه ی تخت کنارم نشست و گفت:

-با کى صحبت ميکردى؟

-با شيرين

ابروى بالا انداخت و گفت:

-يه خبر برات دارم

به قيافه گرفته ی مادر خيره ماندم که او ادامه داد

انتقام

-در مورد فاطمه س

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-وای مامان جون به لبم کردی خب بگو چی شده؟

-فاطمه و مهدی طلاق گرفتن

با حیرت به مادر خیره شدم که او ادامه داد

-مهدی به فاطمه خیانت کرد

-چی؟ واقعا؟

-آره؛ امروز طلاق گرفتن

-اخه چطور ممکنه؟

-حالا که دیدی ممکن شده فاطمه خیلی بهت احتیاج داره فردا عصر برو بهش یه سری بزن

سری تکان دادم و با یه عالمه سوال به فکر فرو رفتم اما ته دلم پوزخندی به زن عمو زدم که روزی که مهسا را از دست داده بودیم و داغ رفتن مهسا به دل همه مانده بود زن عمو به جای اینکه مراعات کنه زخم زبون زد و چقدر اون روز روح مهسا را عذاب داد حالا باید با پوزخند جلوی زن عمو ظاهر بشم و بگم تقاص حرف های که اون روز زدی را فاطمه داره پس میده.

صبح روز بعد با پوشیدن لباسهایم از اتاق بیرون آمدم پدر حاضر و آماده به اپن تکیه داده بود و متوجه حضور من نشده بود که با تکان دادن دستم جلوی چشم هایش به خودش آمد و لبخند بی جانی زد و گفت:

-بریم؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و هر دو سوار ماشین شدیم و به سمت دادگستری رفتیم طولی نکشید که رسیدیم پدر ماشین را گوشه ی پارک کرد و هر دو از ماشین پیاده شدیم هنوز وارد

انتقام

دادگستری نشدیم که صدای میلاد سرجایم میخکوبم کرد به سمت میلاد برگشتیم که میلاد لبخندی زد و گفت:

-سلام

با دیدن میلاد نیشم تا بنای گوش باز شد و از دید پدر پنهان نماند

-سلام آقا میلاد حالتون چگونه؟

-ممنون شما خوبین مهتاب خانم؟

-ممنون

همان موقع شهريار آقا از ماشين پياده شد و با لبخند به سمت ما آمد و با پدر دست داد و با من سلام احوالپرسی گرمی کرد که اگر پدر از قبل در جریان همه چیز نبود یه کتک مفصلی باید نوش جان می کردم هر چهار نفر وارد دادگاه شدیم و روی صندلی کنار هم نشستیم که پدر نزدیک گوشم شد و گفت:

-اگه جریان شهريار و میلاد که چطوری با آنها آشنا شدی رو برام تعریف نمی کردی تو خونه حسابت رسیده بودم

بزاق دهانم را قورت دادم و لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-وای باباجون تو رو خدا این حرفا نزنید اونا آدم های خوبی هستند

پدر پوزخندی زد و گفت:

-در مورد اون مردیکه علی هم همین حرفا رو میزدی ولی بعد یه چیز دیگه از آب در اومد

نفسی کشیدم و گفتم:

-مطمئن باشید آقا میلاد و شهريار آقا آدم های خوبی هستند اگه بد بودند تا حالا باید یه چیز بدی ازشون میدیدم

انتقام

پدر چشم غره ای نثارم کرد و سکوت کرد؛ چشم غره را فقط به دلیل اینکه چرا من از اونا طرفداری می کنم و سکوت کردنم به خاطر اینکه حق را به من داده.

ربع ساعت طول کشید که دادگاه برگزار شد دادگاه پر از آدم بود و همه زیاد.. مادر بهار را با چشم های اشک دیدم که جلو نشسته و با التماس نگاه من می کند که از دخترش دفاع کنم با اینکه این همه استرس داشتم اما از دیشب تا حالا روی حرف هایم مرور کردم که چی باید بگویم همان موقع بهار همراه دوتا پلیس که دو طرف بهار ایستاده بودند وارد دادگاه شدند بهار را روی صندلی گذاشتن و اون دوتا پلیس کنار بهار ایستادن با ورود قاضی همزمان همه از جایشان برخاستند و با اشاره ی قاضی همه روی صندلی نشستند دادگاه شروع شد و هر لحظه استرس من بیشتر میشد تک به تک جلو رفتیم و از بهار دفاع کردیم اول از همه شهریار آقا و بعد میلاد و بعد خودم مادر بهار هم با اشک و گریه به قاضی التماس می کرد که دختر من بی گناه هست و از قصد همچین کاری نکرده اما همه خوب میدونیم که بهار برای انتقام ریحانه همچین کاری کرد...

حکم اعلام شد سکوت فضای دادگاه را گرفته بود و فقط صدای تپش قلب ها بود که حکم برای بهار چی بریدن بهار که حال وضعیتش بد بود و مطمئنم بعد از اعلام حکم باید حتماً بستری شود قاضی برای بهار بیست سال زندان اعلام کرد که مادر بهار با همین جمله روی صندلی افتاد که به سرعت به سمت مادر بهار رفتم و زیر بازویش را گرفتم بهار با اشک به من و میلاد خیره ماند که به سمت بهار رفتم و با لبخند گفتم:

-خودت رو ناراحت نکن

لبخندی زد و گفت:

-برعکس خیلی خوشحالم

سوالی به بهار خیره شدم که او ادامه داد

-بیست سال رو میتونم تحمل کنم ولی اینکه اعدام کنند و داغمو به دل مامانم بزارن نمیتونم تحمل کنم

لبخند پر مهری زدم و گفتم:

-بهت سر میزنیم عزیزم

سری تکان داد و همراه پلیس که دستبند را دور دست هایش بسته بودند از آنجا رفت میلاد و پدر، با آب قند مادر بهار را سرحال کردند و شهریار آقا مادر بهار را به خانه اش رساند همراه میلاد و پدر به سمت وکیل امین رفتیم و جریان دادگاه را از او گرفتیم حکم اعدام را برای امین بریدن و من ناخداگاه لبخندی روی لب هایم نشست کم عذاب من و خانوادم و به علاوه خانواده میلاد نداد با خوشحالی از دادگستری بیرون آمدیم و بعد از خداحافظی از میلاد با پدر سوار ماشین شدیم و به سمت شرکت رفتیم با صدای پدر از فکر بهار بیرون آمدم

-بالاخره حق به حقدار رسید

لبخندی زدم و گفتم:

-آره باباجون

پدر دستم را گرفت و گفت:

-خودم این خبر خوشحال کننده رو به مهسا میدم مطمئنم خیلی خوشحال میشه

لبخندی زدم و گفتم:

-حتماً خوشحال میشه؛ راستی باباجون من عصر میرم پیش فاطمه

-باشه دخترم خودم میام دنبالت

سری تکان دادم که پدر من را به شرکت رساند و بعد از خداحافظی پایش روی پدال گاز گذاشت و از من دور شد.

با فشار دادن دکمه‌ی آیفون طولی نکشید در باز شد برگشتم و نگاهی به پدر که منتظر ایستاده بود انداختم و دستی برای پدر تکان دادم که پدر ماشین را روشن کرد و از کوچه خارج شد وارد خانه شدم و در را بستم خدمتکار با خوشرویی به سمتم آمد و مانتو و شالم را از من گرفت و زیرلب گفت:

-خوش اومدین

انتقام

لبخندی تحویل خدمتکار دادم و با قدم های آرام به سمت پذیرایی رفتم عمو منصور و زن عمو آیدا و فاطمه روی مبل نشسته بودند عمو منصور با قیافه درهم به یه نقطه ی نامعلومی خیره مانده بود و زن عمو آیدا فاطمه را در آغوش گرفته بود و آن را آرام می کرد؛ بزاز دهانم را قورت دادم و با صدای بلند گفتم:

-سلام

هر سه نفر به سمت من چرخیدند اولین نفری که عکس العمل نشان داد زن عمو آیدا بود با لبخند به سمتم آمد و گفت:

-سلام مهتاب جان خوبی دخترم؟

از این همه محبت اول تعجب و بعد پوزخندی زدم که از دید زن عمو آیدا پنهان نماند و انگار متوجه شد برای چی پوزخند زدم سرش را پایین انداخت

-خیلی ممنون زنامو

نگاهی به عمو منصور انداختم حال زیاد مساعدی نداشت و ناراحتی بیشترش به خاطر دختر یکی دیدنش بود که اینطوری داره پرپر میشه با عمو منصور سلام و احوالپرسی کردم که به گرمی جوابم را داد به سمت فاطمه رفتم که چشم هایش پر از اشک بود و با بغض به من خیره شده بود کنارش نشستم و گفتم:

-خوبی؟

با همین کلمه اشک از چشم هایش سرازیر شد و من را در آغوشش کشید و گفت:

-خوب نیستم مهتاب

فاطمه را از آغوشم جدا کردم و گفتم:

-میخوای حرف بزنیم؟

انتقام

سری به علامت مثبت تکان داد و هر دو از جایمان برخاستیم و با گفتن یه معذرت خواهی کوتاه وارد اتاق شدیم فاطمه لبه ی تخت نشست و اشاره کرد که من هم کنار اون بنشینم لبه ی تخت نشستم و چشم به فاطمه دوختم فاطمه اشک های روی صورتش را پاک کرد و گفت:

-نمیدونم از کجا شروع کنم ولی وقتی فهمیدم تا همین ساعت حال و روزم همینیه هست که داری میبینی

نفسی تازه کرد و گفت:

-بعد از عقدمون مهدی از این رو به اون رو شده بود چند بار خواست باهام رابطه برقرار کنه اما من اجازه ندادم و خوب کاری کردم و حتی سر این موضوع چقدر من و مهدی باهم بحث کردیم اما اون از این گوش میگرفت و از اون گوش بیرون می کرد حرف های من براش مهم نبود برام خیلی وقت نمیزاشت تنها چیزی که از چشم هایش و رفتارش میدیدم چیز خوبی نبود میخواست به هر طریقی باهام رابطه برقرار کنه که من اجازه نمیدادم، تا اینکه دوستم مهدی رو با یه دختر می بینه که سوار ماشین مهدی شده از قبل من با دوستم بحثم شده بود و وقتی این رو گفت سیلی محکمی به صورتش زدم و گفتم به خاطر اینکه من شوهر دارم داری همچین حرف های میزنی چون خودت همچین شوهر با این موقعیت گیرت نیومده اشک ریخت زجه زد و گفت شوهر خوبی نداری من اون پسر رو تعقیب کردم و دیدم دختر رو با خودش برد خونه و حدود سه ساعت بعد اون رو برگردون خونه ی خودشون حتی چند بار دیده که داخل ماشین همدیگرو بوسیدن باز باور نکردم تا اینکه عکس گرفت و برام آورد باورم نمیشد و عکس ها رو به مامان نشون دادم مامان با دیدن عکس ها کاملاً هنگ کرده بود و گفت غیر ممکنه تا اینکه خودم با مهدی صحبت کردم اونم با کمال پرویی گفت چون نخواستی باهام رابطه برقرار کنی منم دنبال یه دختر رفتم که بتونه با همه چیز من کنار بیاد نمیدونی حال و روزم چطوری بود از اون روز به بعد دیگه مهدی رو ندیدم و از هم طلاق گرفتیم اشک از چشم هایم سرازیر شد درکش می کردم چه قدر آدم میتونه پست باشه که همچین کاری بکنه دستش را گرفتم و گفتم:

-خونواده ی مهدی چی شد؟

-خیلی معذرت خواهی کردند و باورشون نمیشد که پسرشون در حق من همچین کاری کرده

-دوستت بخشیدی؟

انتقام

لبخند محوی زد و گفت:

-الان بهترین دوستم شده تو همه شرایط کنارمه و تنهام نذاشته

نفسی کشیدم و گفتم:

-فاطمه عزیزم میدونم خیلی ناراحتی و واقعاً درکت میکنم اما خوب خدا رو شکرکه زودتر شناختی درسته زنش بودی اما اینکه غرورت و شخصیت نگه داشتی که زودتر از اینا بهت دست نزنه خیلی خوب بود و تحسینت میکنم و به این فکر کن خدا دوست داشته که نذاشته همچین آدم پست فطرتی مثل مهدی باهاش زندگی کنی

لبخندی زد و گفت:

-ممنون که اومدی همین که حرف زدم حال کمی بهتر شد

لبخندی تحویل فاطمه دادم و گفتم:

-از این به بعد خواستی شوهر انتخاب کنی دیگه با شناخت کامل انتخاب میکنی.

سری تکان داد و گفت:

-یه چیزی هست؟

-چی؟

-همین دوستم برادرش از خیلی وقت پیش عاشقم بوده من هم همین دیشب از دوستم شنیدم و اینکه اگه جوابم مثبت باشه میاد خواستگاریم

با خوشحالی گفتم:

-واقعاً چقدر خوب پس زودتر قبول کن و از فکر مهدی هم بیا بیرون

-در موردش فکر میکنم.

انتقام

کل شب را با فکرو خیال گذراندم و مدام با خودم کلنجار می‌رفتم که چه بلایی سر فاطمه آمد باورم نمیشد آدم اینقدر پست باشه که بخواد با احساسات یه دختر اینطور بازی کنه! شالم را روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم بی سرو صدا از خانه بیرون آمدم و با گرفتن تاکسی به سمت شرکت رفتم وارد شرکت شدم و بعد از سلام و احوالپرسی از آقای امیری و احمد آقا مشغول به کار شدم؛ ساعت نزدیک های دوازده بود که احمد آقا به سمتم آمد و گفت:

-مهتاب دخترم؟

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-بله احمد آقا؟

-دخترم یه خانمی با شما کار داره

با حیرت گفتم:

-نگفت اسمش چیه؟

-گفت که الناز هستم و به مهتاب بگی خودش من رو میشناسه

اخم کردم الناز اینجا چیکار داره؟ نگاهم را از احمد آقا گرفتم و به مانیتور روبه رویم خیره شدم و گفتم:

-من با ایشون کاری ندارم لطفاً راهنمایی کنید که از شرکت بیرون برن

احمد آقا با حیرت گفت:

-مهتاب دخترم وضعیتش خیلی بده خیلی التماس کرد که بهت بگم بیای

-احمد اقا من با ایشون کاری ندارم

احمد آقا سری تکان داد و از من دور شد طولی نکشید فریاد الناز که اسم من را صدا میزد به گوشم رسید همه افراد شرکت با حیرت به سمت در هجوم بردند حتی آقای امیری با تعجب از اتاق بیرون آمد و گفت:

-چه خبره؟

انتقام

از جایم برخاستم و به سمت الناز که صدایم میزد رفتم همه با حیرت به من و الناز خیره بودند واقعاً این دختر عقلش را از دست داده که اینطوری داره آبروی من را داخل شرکت میبره، الناز با دیدن من دست از فریاد کشیدن برداشت و گفت:

-مهتاب همیشه با هم حرف بزنیم

بزاق دهانم را قورت دادم و از روی اجبار قبول کردم بعد از معذرت خواهی از افراد شرکت کیفم را برداشتم و هر دو از شرکت خارج شدیم هر دو به سمت کافی شاپ رفتیم و بعد از سفارش دو فنجان چای با اخم گفتم:

-الناز معلوم هست داری چیکار میکنی؟ من داخل شرکت آبرو دارم بعد تو میایی داد و فریاد راه میندازی؟ مگه عقلت رو از دست دادی؟

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-از وقتی داداشم رفته زندان و حکم اعدامی برای داداشم بریدن عقلم رو از دست دادم

-ببین الناز درکت میکنم اما برادرت در حق من و خونوادم خیلی بدی کرده

پوزخندی زد و گفت:

-همین مهتاب؟ تنها حرفی که میتونی بزنی همینه؟

-من چی میتونم بگم اخه؟

-مهتاب من ازت میخوام که برادرم رو ببخشی مادرم از وقتی فهمیده حکم امین اعدامه شب و روز نداره

با حیرت گفتم:

-تو از من انتظار داری قاتل خواهرم رو ببخشم؟

سری تکان داد و گفت:

-میتونم کامل درکت کنم اما خواهر تو هم این وسط بی تقصیر نبود

انتقام

نیشخندی زدم و گفتم:

-پس تو هم در جریان همه چیز بودی؟

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-من اون روز که با میلاد اومدی سر وقتم خواستم بگم اما فهمیدم تو در جریان نبودی و من این رو به عهده ی امین گذاشتم که خودش کامل بگه اما قسمت بود علی اون حرف ها رو بزنه

-فرقی نداره کی در مورد خواهرم چی گفته مهم اینکه تک تکتون رو شناختم

بغضش را قورت داد و گفت:

-مهتاب ما نمیتونیم حکم رو تغییر بدیم شاید اینطوری امین تاوان کارهایش رو پس بده اما من میخوام که تو اون رو ببخشی و بزاری راحت زیر خاک بخوابه

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-در موردش فکر میکنم

سری تکان داد و دستم را گرفت که با اخم دستم را از دستش بیرون کشیدم سرش را زیر انداخت و گفت:

-من فقط میخوام که تو امین رو ببخشی دیگه کاریت ندارم

-سعیم رو میکنم

از جایش برخاست و گفت:

-ممنون که وقت گذاشتی خدافظ

خدافظ

انتقام

در راه بازگشت به خانه بودم که گوشی همراهم به صدا درآمد از داخل کیفم بیرون آوردم که با دیدن اسم فاطمه با تعجب جواب دادم

-جانم فاطمه؟

صدای خوشحال و خندان فاطمه به گوشم رسید

-سلام عزیزم خوبی؟

-خیلی ممنون تو خوبی؟

-مرسی، مهتاب جان من و دوستم داریم آماده می شیم بریم رستوران شام بخوریم خواستم بگم که تو هم بیای

تعجبم ده برابر شد اولین بار بود که فاطمه شام من را به رستوران دعوت می کرد و می خواست بین دوست هایش باشم

-ممنون فاطمه جان ولی بهتره من نیام

-وا برای چی نیایی؟

-مزاحمتون نمیشم عزیزم راحت باشین

-مهتاب داری ناراحت می کنی من خودم خواستم که بیای شام بیرون بعد حالا همچین حرفی میزنی؟

-آخه من...

به میان صحبتیم آمد و گفت:

-ساعت هشت میام دنبالت خدافظ

با همین جمله جای صحبت را از من گرفت و زود تماس را قطع کرد کلافه پوفی کشیدم و با قدم های بلند به خانه رفتم و بعد از سلام و احوال پرسی دوش مختصری گرفتم و بعد از آماده شدن با صدای بوق فاطمه شالم را مرتب کردم و از اتاق بیرون آمدم پدر و مادر روی مبل منتظر من بودند که من وارد پذیرایی شدم و گفتم:

انتقام

-باباجون با اجازتون من برم

پدر سری تکان داد و گفت:

-مراقب خودت باش و سر ساعت خونه باش

-چشم باباجون

بعد از پوشیدن کفش از خانه بیرون آمدم و در عقب را باز کردم و روی صندلی نشستم دوست فاطمه راننده بود و فاطمه کنار او نشسته بود با لبخند هر دو به سمت من برگشتند و گفتند:

-سلام مهتاب جون

با لبخند گفتم:

-سلام

دختری که راننده بود لبخندی زد و گفت:

-من هانیه هستم احتمالاً فاطمه از قبل در مورد من به شما گفته؟

سری تکان دادم و گفتم:

-بله در مورد شما خیلی تعریف کرده

هانیه با محبت به فاطمه نگاهی انداخت و ماشین را روشن کرد و به سمت رستوران حرکت کرد وقتی روی صندلی نشستیم و سفارش شام دادیم هانیه با لبخند گفت:

-مهتاب جان خواستم یه چیزی بگم

سری تکان دادم و گفتم:

-جانم؟

-من برادرم میاد و اینکه میخواد کمی با فاطمه صحبت کنه

لبخند نصفه نیمه ای زدم و گفتم:

لبخندی زد و نگاهش را به فاطمه که تازه از دستشویی آمده بود انداخت همین که نگاهم را به سمت فاطمه چرخاندم نگاه سنگین یک نفر را روی خودم احساس کردم چشم چرخاندم و نگاهم با دو جفت چشم آبی قفل شد اصلاً باورم نمی شد میلاد اینجا و در کنار شه‌ریار آقا و خانم میانسالی نشسته بود براق دهانم را قورت دادم و سریع نگاهم را از میلاد گرفتم و به فاطمه و هانیه چشم دوختم طولی نکشید پسری قد بلند و خوشتیپ به سمت ما آمد که احتمال میدادم همان برادر هانیه‌ست باورم نمی شد اینقدر شبیه به هم باشند انگار سببی که از وسط دو نصف شده بود با خوش رویی کنار هانیه نشست و با همه ما سلام و احوال‌پرسی کرد ناخدا آگاه نگاهم به سمت میلاد کشیده شد که با اخم به برادر هانیه چشم دوخته بود که وسط من و هانیه و مقابل فاطمه نشسته بود نگاهم را از میلاد گرفتم و دستم را روی قلبم که به شدت به سینه ام میزد گذاشتم نفس عمیقی کشیدم که صدای هانیه به گوشم رسید

-مهتاب عزیزم حالت خوبه؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و دستم را از روی قلبم برداشتم و گفتم:

-طوری نیست

سری تکان داد که همان موقع گارسون با سینی غذا به سمت ما آمد سفارش‌ها را روی میز قرار داد و از آنجا رفت هنوز نگاه سنگین میلاد را روی خودم احساس می‌کردم نفس عمیقی کشیدم و روی خودم مسلط شدم اگه فاطمه بویی ببرد باید فاتحه خودم را بخونم چون سریع میزاره کف دست زن عمو آیدا و زن عمو آیدا هم به کل خانواده خبر میدهند و این به ضرر من تمام میشه.

همین که دست برادر هانیه روی شانه ام گذاشت نگاهم را به او دوختم

-مهتاب خانم حالتون خوبه؟

نگاهی به دستش که روی شانه ام بود و نگاهی به برادر هانیه انداختم همین که خواستم دهان باز کنم بازویم کشیده شد و با تعجب به شخصی که بازویم در چنگال دستش بود خیره شدم با دیدن میلاد چشم‌هایم چهارتا شد و با وحشت نیم‌نگاهی به فاطمه که با تعجب به ما چشم دوخته بود انداختم.

از دهان و دماغ میلاد دود بیرون می آمد و با خشم به برادر هانیه که با حیرت به ما خیره شده بود چشم دوخت و لا به لای دندان های فشرده اش گفت:

-بار آخرت باشه به این دختر دست میزنی

تمام بدنم با همین جمله یخ بست زیر چشمی نگاهی به فاطمه انداختم که چهار چشمی به ما دوتا خیره شده بود میلاد بازویم را کشید و هر دو از رستوران بیرون آمدیم اخم بلندی کردم و بازویم را از چنگال دست هایش بیرون کشیدم و گفتم:

-داری چیکار میکنی؟

میلاد به سمتم برگشت و با تشر گفت:

-این مردیکه کی بود؟

من هم مثل او با تشر گفتم:

-درست صحبت کن

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نه بابا طرفداریشم میکنی؟

-خودت میفهمی داری چی میگی؟

-من که میفهمم چی میگم ولی انگاری تو نمی فهمی داری چیکار میکنی

-من هر کاری میکنم به خودم مربوط میشه نه به جنابعالی

دستی لای موهای خوش حالتش کشید و گفت:

-مهتاب اینقدر با من بحث نکن

خنده عصبی کردم و گفتم:

-منو با زور از رستوران آوردی بیرون بعد توقع داری باهات بحث هم نکنم؟

اخمی کرد که چهار ستون بدنم لرزید

-نمیزارم بری تو اون رستوران و بزارم کنار اون پسر بشینی

-از کی تا حالا تو برای من تعیین تکلیف میکنی؟

صدایش را بلند کرد و گفت:

-از همین الان پس لطفاً سوار ماشین شو میریم یه رستوران دیگه با هم شام می‌خوریم

نچی زیر لب راندم و گفتم:

-من با تو هیچ جا نمیام

همین که خواستم برم بازویم را گرفت و وادارم کرد سوار ماشین بشوم او هم سوار ماشین شد و پایش را روی پدال گاز گذاشت و به سرعت راند با حیرت به تمام حرکات میلاد خیره ماندم واقعاً این پسر عقلش را کامل از دست داده

-آقا میلاد ماشین رو نگه دار من با شما جایی نمیام

لبخند تلخی زد و گفت:

-هنوز من آقا میلادم؟ نمی‌خوای این آقا رو برداری؟

از شدت تعجب ابروهایم بالا پرید و گفتم:

-من هر طور راحت هستم شما رو صدا میزنم فکر نمی‌کنم برای صدا زدن هم باید از شما اجازه بگیرم

پوزخندی زد و گفت:

-هر طور راحتی ولی بالاخره یه روز اون آقا رو برمیداری

انتقام

گیج و گنگ به میلاد خیره شدم که او سرعت ماشین را زیاد کرد و به یک رستوران راند تمام لحظه با اخم به جلو خیره بودم و حتی نیم نگاهی به میلاد نکرده بودم عصبی بودم تا اینکه با صدای میلاد به خودم آمدم

-پیاده شو

بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم او هم از ماشین پیاده شد و به سمتم آمد و گفت:

-اینجا شام می‌خوریم

-آقا میلاد شما انگار متوجه نیستین من چی دارم میگم؟ من نمیخوام با شما شام بخورم لطفاً همین طور که من رو این همه راه بلند کردین اوردین اینجا حالا هم برگردونیم همون رستوران

یک قدم به سمتم آمد و با لحن آرام گفت:

-مهتاب

همین اسم کافی بود که قلبم به شدت به سینه ام بزند با هیجان خاصی که در چشم هایم بیداد می‌کرد سرم را بالا گرفتم و به میلاد چشم دوختم که او هم از نگاه من خوند و با لبخند جذابی گفت:

-بزار امشب با هم شام بخوریم تو این تمام روزهایی که با هم بودیم هیچوقت نشد دوتایی تنها با هم شام بخوریم

اگه شالم را تو مشتم فشار نمیدادم مطمئن بودم الان نقش زمین شده بودم اینقدر با لحن ملایم و مظلومی گفت که به هیچ حرفی به سمت رستوران رفتیم و سفارش دادیم بعد از آوردن شام مشغول به خوردن شدیم سکوت بدی بین ما بود که خودم پیش قدم شدم و تک سرفه ای کردم که میلاد سرش را بالا آورد و به من چشم دوخت

-اون زنه کی بود داخل رستوران؟

نگاهش را از من گرفت و گفت:

-عمه‌ام

ابروی بالا انداختم و گفتم:

انتقام

-شما برای چی شام رفتین بیرون؟

-خواستیم به خاطر اینکه علی مرده و امین و غلام اعدام میشن جشن بگیریم

زیر لب آهانی گفتم و مشغول خوردن شدم بعد از خوردن که حسابی کنار میلاد خیلی بهم چسبیده بود از رستوران بیرون آمدم و سوار ماشین شدیم میلاد به سمت خانه میرفت و من هم تو فکر اتفاق های اخیر بودم که میلاد چطور به او پسر بدبخت پرید با غیرت بازی که میلاد در آورده بود لبخندی روی لب هایم نشست که از دید میلاد پنهان نماند

-به چی میخندی؟

صاف نشستم و گفتم:

-به هیچی

چینی به چشم هایش آمد که نشانه ی خندیدن بود ابروی بالا انداختم و گفتم:

-تو برای چی میخندی؟

-هیچی

با حرص نگاهم را از میلاد گرفتم که با صدای او دوباره بهش چشم دوختم

-پنجشنبه هفته ی دیگه که میانین؟

لبخند کجی زدم و برای اینکه تلافی امشب سرش در بیارم گفتم:

-نمیدونم شاید نتونم بیام

-ایندفعه به من چشم دوخت و گفت:

-برای چی؟

-خب یه سری کار دارم که باید انجام بدم

با اینکه خیلی خودش را گرفته بود اما صدای گرفته اش به گوشم رسید

انتقام

-باشه اگه تونستی بهم خبر بده

-باشه

اخمی کرد و پایش را روی پدال گاز گذاشت و به خانه راند

یک هفته گذشت و طی این مدت همچنان میلاد را منتظر گذاشتم و بالاخره دست از لجبازی برداشتم و همین که به شرکت رسیدم به او پیام دادم که «شب وقتم آزاد است» به یک ثانیه نگذشت که میلاد زنگ زد و برای اولین بار با خوشحالی صحبت می کرد

مشغول کار بودم که با صدای آقای بذرفشان سرم را بین برگه ها بلند کردم و به او چشم دوختم

-خانم محمدی آقای امیری با شما کار داره

سری تکان دادم و بعد از تمام کردن کارهایم به سمت اتاق آقای امیری رفتم تقه ی به در زدم که با گفتن بیا داخل وارد اتاق شدم در را بستم و به آقای امیری که با تلفن صحبت می کرد خیره ماندم لبخند محوی زد و اشاره به مبل مقابلش کرد که من روی آن نشستم آقای امیری هم به یک ثانیه نگذشت که تماس را قطع کرد و با مهربانی به من چشم دوخت و گفت:

-حدس بزن با کی داشتم حرف میزدم؟

سوالی به آقای امیری خیره شدم که او ادامه داد

-آقای رستمی، اصرار داشت که برگردی شرکت

از شدت تعجب ابروهایم بالا پرید لبخند پر مهربی زد و گفت:

-آقای رستمی برای من خیلی مهمه و هیچ وقت تو هیچ شرایطی دست رد به سینه اش نزدم خب به هر حال همچین درخواستی از من داره و منتظر جواب توهه

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-من نمیدونم چی بگم آخه..

انتقام

با اشاره ی دستش سکوت کردم که او گفت:

-ببین دخترم اینجا و اونجا فرقی نداره به هر حال کارت خیلی خوبه و هم من راضیم و اینطور که پیدااست و آقای رستمی اینقدر اصرار برگشت تو داره ازت راضیه و اینکه تو دوست داری به سرکار قبلیت برگردی؟

خوشحال بودم از ته دل لبخندی زدم و گفتم:

-خب من چندین سال هست اونجا کار میکنم و یک سال هم اینجام و اینکه من بیشتر به اونجا عادت دارم

سری تکان داد و گفت:

-پس از شنبه کارت رو اونجا شروع میکنی من حقوق این ماهت رو میدم

لبخندی زدم و از جایم برخاستم و گفتم:

-خیلی ممنون

-برعکس من باید از تو ممنون باشم که با شرایط سختی که داشتی حواست به شرکت و کارهایت بود

-لطف دارین

از اتاق که بیرون آمدم بعد از انجام کارهایم وسایلم را جمع کردم و بعد از خداحافظی از تک تک افراد شرکت به سمت خانه راهی شدم چون وقت زیادی نداشتم با اولین تاکسی به خانه رفتم و بعد از سلام سرسری به سمت اتاق رفتم دوش مختصری گرفتم و همان طور که موهایم را با سشوار خشک می کردم مادر وارد اتاق شد لبه ی تخت نشست و مشکوک به من چشم دوخت از آینه نگاهی به مادر انداختم و سشوار را خاموش کردم و گفتم:

-مامان چرا اینطوری نگام میکنی؟

-کجا میخوای بری؟

یکی از ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

-وا من که دیشب بهتون گفتم که با میلاد شام میخوام برم بیرون

-ای بابا تو با اون پسر شام برین بیرون که چی بشه؟

شانه ی بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم، ولی خواهش میکنم حساس نباشین دو ساعتی میرم و میام

-دوساعتی که تو میخوای بری و بیای دلم مثل سیر و سرکه میجوشه

بوسه ی به گونه ی مادر زدم و گفتم:

-قربون دلت بشم

نگاهش را از من گرفت که من مشغول درست کردن موهایم شدم مادر هم به کمکم آمد و با کمک او

موهایم را درست کردیم لبخندی زد و گفت:

-ماشالله خوشگل شدی چشم نخوری

از جایم برخاستم و همان طور که به سمت کمد میرفتم گفتم:

-خیالت راحت مامان جون

مامان تک خنده ی کرد که من با تعجب به سمت مادر برگشتم اون هم با خنده گفت:

-کلیک نکنه این پسر امشب میخواد درخواست ازدواج بهت بده؟

با همین جمله لبخندی روی لب هایم نشست و ضربان قلبم بالا رفت اما سریع خودم را جمع و جور

کردم و اخمی روی پیشانی ام گذاشتم و گفتم:

-نه مامان جون گمون نکنم

-احتمالاً گوش های من مخملیه از اون لبخندت معلومه که تو هم بدت نیامد اون آقا دکتر بهت

درخواست ازدواج بده این پسر دقیقاً تو روز ولنتاین تو رو میخواد ببره شام بیرون کمی عجیب

نیست؟

-کی؟ آقا میلاد؟ درخواست ازدواج به من؟ گمون نکنم

مادر چشم غره ای نثارم کرد و گفت:

-باشه خودت رو با همین جمله ها گول بزن من که بدی از اون پسر ندیدم تو هم لازم نیست لبخندت پنهون کنی

بدون اینکه اجازه ی صحبت کردن را به من بدهد از اتاق بیرون رفت حاج واج وسط اتاق ایستاده بودم و نمی دانستم امشب قراره چی بشود؟

با زنگ زدن میلاد به گوشیم سریع مانتو و شالم را تنم کردم و از اتاق بیرون آمدم با مادر خداحافظی کردم و از خانه خارج شدم با دیدن ماشین میلاد که پایین تر از خانه پارک کرده بود قدم هایم را تندتر کردم و همین که سوار ماشین شدم سلام کردم سرد و جدی جواب سلامم داد که باعث تعجب من شد به روی خودم نیاوردم و به جلو چشم دوختم میلاد هم ماشین را روشن کرد و به سمت رستوران حرکت کرد در بین راه اینقدر ساکت و اخمو بود که مهر تاییدی روی حرف های مادر و شیرین زدم به رستوران که رسیدیم میلاد ماشین را گوشه ی پارک کرد و هر دو از ماشین پیاده شدیم، زیر چشمی نگاهی به تیپ میلاد انداختم و از اینکه تیپ هر دوی ما ست بود لبخندی روی لب هایم نشست.

وارد رستوران شدیم و بعد از راهنمایی گارسون روی صندلی مقابل هم نشستیم سفارشات را دادیم که میلاد اخم هایش غلیظ شد و نگاهش را از من گرفت از این وضع و این همه سکوت خسته شدم نفسی کشیدم و گفتم:

-آقا میلاد اتفاقی افتاده؟

سرش را بالا گرفت و محکم و جدی گفت:

-نه

حرصم گرفت معنی این همه جدی بودن و سرد بودن میلاد را نمی فهمم کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-به احتمال زیاد کارم داشتین که امشب خواستین شام باهم بخوریم؟

هول شد به وضوح لرزش دست هایش دیدم خودش را کنترل کرد و به صندلی تکیه داد و سعی کرد خونسرد باشد اما موفق نشد

-آره به یه دلیلی اوردمت اینجا که باهات صحبت کنم

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-میشنوم!

خواست دهان باز کند که با حضور گارسون دهانش را بست گارسون سفارشات را روی میز قرار داد و از آنجا رفت منتظر به میلاد چشم دوختم که او سرد و جدی گفت:

-مهتاب خانم شامتون بخورین

اخم کردم و بدون اینکه نگاه میلاد بیندازم مشغول خوردن شدم حالا میخوای درخواست ازدواج بدی دیگه چرا هم من و هم خودت رو اذیت می‌کنی؟

بعد از خوردن شام و بعد سفارش قهوه میلاد نفسی تازه کرد و گفت:

-شاید پیش خودت فکر کنی چرا این همه اصرار داشتم شب ولیتاین شام بیرون بریم، خب من نمی‌دونستم دقیقاً چطوری یه شب رو برات رمانتیک کنم چون تا حالا با یه دختر بیرون نرفتم و اینکه..

نفسی کشید و گفت:

-و اینکه بهش درخواست ازدواج بدم

هم خوشحال بودم و هم تعجب نمی‌دانستم جلوی میلاد چه عکس‌العملی نشان بدم اما سعی کردم مثل آدم‌های که اولین بار میشنون خودم را نشان بدم که موفق هم شدم، لبخند محوی زد و از داخل جیبش جعبه ی قرمز رنگی بیرون آورد و در آن را باز کرد و جلوی من قرار داد و گفت:

-مهتاب با من ازدواج میکنی؟

انتقام

حلقه داخل جعبه اینقدر قشنگ بود که ناخداگاه لبخندی روی لب هایم نشست زیرچشمی نگاهی به میلاد که منتظر چشم به من دوخته بود انداختم و سریع خودم را جمع و جور کردم که با صدای میلاد نگاهم را از حلقه گرفتم

-اگه جوابت مثبت باشه ما فردا برای خواستگاری میاییم خونتون بابات در جریان همه چیز هست و خب گفت که مهم جواب مهتابه

از شدت تعجب ابروهایم بالا پرید پس پدر در جریان همه چیز بود و سکوت کرده بود اون هم پدری که اسم ازدواج و پسر بیاد سر از تنم جدا می کرد با صدای میلاد از فکر بیرون آمدم

-مهتاب؟

-جانم؟

-جوابت چیه؟

لرزش دست هایم را مخفی کردم و گفتم:

-خب من نمیدونم چی بگم واقعاً خیلی تعجب کردم و فکر نمی کردم بخوای بهم درخواست ازدواج بدی؟

-خب حالا این حرفا به چه نتیجه ی میرسیم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-به این نتیجه میرسیم که جواب من مثبته

لبخند خوشحالی روی لب هایش نشست و با ذوق از جایش برخاست که من هم از جایم برخاستم میلاد حلقه را از داخل جعبه بیرون کشید و همان طور که حلقه را فرو می کرد داخل انگشتم زیرلب گفت:

-پس خوش اومدی به زندگیم

لبخندی زدم و به میلاد که با ذوق به من چشم دوخته بود خیره ماندم من این پسر را دوست داشتم و حالا که خودش پیش قدم شد و درخواست ازدواج داد چرا بخوام این فرصت را از دست بدم؟

با دست های لرزان شالم را روی سرم مرتب کردم ربع ساعتی از آمدن میلاد و شهریار آقا و عمه ی میلاد می گذشت و من هنوز جرات سلام کردن با آنها را پیدا نکرده بودم بالاخره به خودم شجاعت دادم و با قدم های آهسته به سمت پذیرایی رفتم پدر و آقا شهریار در مورد شغل میلاد صحبت می کردند و میلاد مثل یه پسر بچه ی خوب روی مبل مقابل پدر نشسته بود و عمه ی میلاد و مادر هم با هم صحبت می کردند با حضور من همه ی نگاه ها به سمت من کشیده شد از نگاه خیره آن ها ذوب شدم و سرم را پایین انداختم نفس عمیقی کشیدم و با تک تک آن ها سلام کردم عمه ی میلاد با خوشرویی با من سلام و احوالپرسی کرد و من را وادار کرد کنارش بنشینم نگاه سنگین میلاد را روی خودم احساس می کردم اما می ترسیدم نگاهش کنم با اشاره مادر هر دو به سمت آشپزخانه رفتیم و همان طور که با دست های لرزان فنجان را پر از چای می کردم زیر لب صلوات می فرستادم که گند کاری نکنم با صدای مادر به خودم آمدم و به او چشم دوختم

-مہتاب دخترم ببین عزیزم تو بالاخره باید یه روزی می رفتی سر خونه و زندگیات اما می خوام این رو بدونی اون پسری که اونجا نشسته همه ی فکر و ذهنش پیش توهه از رفتار و حرکاتش قشنگ معلومه من با خیال راحت تو رو دارم میدم دست این پسر که می دونم مرد با مسئولیت و حساسی هست و اینکه بدون من خیلی خوشحالم که تونستی مردی انتخاب کنی که لایقت باشه.

لبخند پر مہری زدم و به آغوش مادر رفتم مادر من را از آغوشش جدا کرد و گفت:

-خیلی خب احساسی نشیم که حالا فکر میکنن راضی به ازدواجتون نیستیم

تک خنده ی کردم و هر دو به سمت پذیرایی رفتیم چای را جلوی تک تک مهمان ها گرفتم و همین که سینی را جلوی میلاد گرفتم بالاخره به خودم جرات دادم زیر چشمی نگاهش کنم اون هم مضطرب و هیجان داشت و منتظر بود هر چه سریع تر نامزد کنیم لبخند محوی زدم و بعد از پذیرایی کنار عمه ی میلاد که زن دلسوز و مہربانی بود نشستم حرف خونه و شغل انجام شد و من تنها شرطی که داشتم این بود میلاد با شرکت رفتن من مشکلی نداشته باشد که میلاد با اینکه از رفتارش معلوم بود راضی نیست قبول کرد پدر اجازه داد که تنها با هم صحبت کنیم و مشکل شغل من هم حل کنیم هر دو وارد اتاق شدیم میلاد لبه ی تخت نشست و من سرپا به دیوار تکیه داده بودم استرس و هیجان داشتم و نمی توانستم راحت بنشینم با صدای میلاد به خودم آمدم

انتقام

-اتاق قشنگی داری

لبخند محوی زدم و گفتم:

-ممنون

نفسی تازه کرد و گفت:

-پس میخوای بعد از ازدواج هم بری سرکارت؟

محکم گفتم:

-آره

-و اگه من نخوام؟

-من الان چند ساله دارم میرم شرکت و منشی هستم عادت ندارم تو خونه بشینم

-مهتاب اون موقع مجرد بودی و پدرت برات تصمیم میگرفت اما حالا داری ازدواج میکنی و من برات تصمیم میگیرم

-این دلیل نمیشه که من از شغلم بگذرم

-من دلم نمیخواد تو بری شرکت و کار کنی

-چرا؟

-چون من میگم

-یه دلیل منطقی بیار که دلت نمیخواد من اونجا کار کنم

-مگه یادت رفته تو اون شرکت با آدمی مثل علی آشنا شدی که زندگیت از این رو به اون رو کرد

مستقیم به چشم های میلاد خیره شدم و گفتم:

-اون قضیه ش فرق داره

-به هر حال من دلم نمیخواد اونجا کار کنی شاید تا قبل از ازدواج مشکلی نداشته باشم ولی بعد از ازدواج دلم نمیخواد زنم کار کنه

با کلمه زنم قلبم به تپش افتاد اما نیشخندی زدم و گفتم:

-من شغلم رو دوست دارم و آدمی نیستم که توی خونه بشینم من به این روش عادت کردم تو هم باید با این موضوع کنار بیای

دستی لای موهای خوش حالتش کشید و گفت:

-من هر چی بگم که تو به چیز دیگه میگی

-چون دلیل منطقی نداری گذشته رو میاری تو آینده من دیگه شوهر دارم کسی حقی نداره اطرافم باشه

نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه من حرفی ندارم سعی میکنم با این موضوع کنار بیام

لبخندی زدم و گفتم:

-مطمئن باش پشیمونت نمیکنم

لبخند کجی زد و گفت:

-خب فکر کنم مشکل حل شد اگه حرفی نداری تا بریم

سری تکان دادم و هر دو از اتاق بیرون آمدیم مادر با کنجکاوی به سمت ما آمد و با دیدن لبخند من و میلاد با خوشحالی گفت:

-عروس خانم جواب بله رو داد

با همین جمله خوشحالی آقا شهریار و پدر را در چشم هایشان دیدم و بعد از تبریک گفتن زنگ آیفون به گوش رسید همان موقع عمه مریم همراه فرزاد و فرید و شوهرش وارد خانه شد و پشت سر آن عمو و زن عمو آیدا همراه فاطمه وارد شدند و با خوشرویی سلام و احوالپرسی و همچنین تبریک

گفتند و باعث شد هر چی ناراحتی و دلخوری از زن عمو داشتم بر طرف بشود و همان شب فهمیدم برادر هانیه دیشب به خواستگاری فاطمه آمده و الان فاطمه با خوشحالی خبر نامزد شدنش را به همه ی ما اعلام کرد.

صبح با صدای هشدار گوشیم از خواب پریدم آبی به دست و صورتم زدم و بعد از پوشیدن لباس آرام و آهسته از خانه بیرون آمدم با دیدن ماشین میلاد به سرعت سمت ماشین رفتم و همین که سوار شدم سلام کردم اون هم با خوش رویی جوابم داد و ماشین را روشن کرد به شرکت که رسیدم با صدای میلاد به سمت او برگشتم

-مهتاب امشب عمه شام تورو دعوت کرده خیلی خوشحال میشه اگه بیای

سری تکان دادم و لبخندم را پررنگ تر کردم و گفتم:

-باشه

-خودم میام دنبالت

لبخندی زدم و از میلاد خداحافظی کردم از ماشین پیاده شدم و به سمت شرکت که چهار سال آنجا کار می کردم رفتم هر قدمی که به سمت شرکت برمیداشتم تک تک خاطراتم به ذهنم هجوم می آورد اولین روزی که فهمیدم آقای رستمی من را برای منشی شدن استخدام کرد من و مهسا از خوشحالی کم مانده بود نقش زمین بشیم و همان شب با مهسا دونفری شام بیرون رفتیم فردای آن روز هم با دیدن بهار فهمیدم که او از من متنفره؛ بایاد کارهای بهار بغض کردم دختر بیست و پنج ساله نصف عمرش را داخل زندان باید بگذرونه یادم باشه حتماً به مادر بهار سری بزنم و جویای حالش باشم، وارد محوطه ی شرکت شدم با دیدن میز خودم و میز مقابلم که علی در آنجا مینشست اخم کردم هزار بار خدا روشکر کردم که بعد از مرگ مهسا اینجا نبودم و خاطرات مهسا که نصف روز را کنار من بوده یاد نیاوردم. با صدای آقای رستمی به خودم آمدم و به مردی که پایین موهایش سفید و دورچشم هایش چروک بود خیره ماندم تغییر کرده بود خیلی زیاد دیگه اون آقای رستمی قبل نبود لبخندی زد که من هم لبخندی زدم و گفتم:

-سلام آقای رستمی

انتقام

باخوشحالی به سمتم آمد وگفت:

-سلام مهتاب جان حالت چگونه؟

سری تکان دادم و گفتم:

-خوبم ممنون شما خوب هستید؟

-تو رو که دیدم خیلی خوب شدم

اشاره ی به چهره و موهایش کردم و گفتم:

-خیلی تغییر کردین

دستی به موهای پرپشتش کشید و گفتم:

-ازوقتی تو رفتی اتفاق های چندان خوشی نیفتاد واین باعث شد مرد سی و پنج ساله به این زودی

پیر بشه

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-اتفاقی افتاده؟

نفسی تازه کرد وگفت:

-بهبتره سرپا حرف نزنیم بریم داخل

سری تکان دادم و هر دو وارد اتاق شدیم آقای رستمی پشت میز ومن مقابل آن نشستم با تلفن

سفارش دوتا فنجان قهوه داد و لبخند تلخی زد و گفتم:

-بچم رو از دست دادم

با حیرت به اوخیره شدم و گفتم:

-آخه چرا برای چی از دست دادین؟

سرش را پایین انداخت و دوباره بالا گرفت که اشک دور چشم هایش را دیدم نفسی کشید و گفتم:

کم مانده بود چشم هایم از حدقه بیرون بزنه که او ادامه داد

-من یه اشتباهی کردم و این باعث شد که تو خواهرت رو از دست بدی

به سختی نفس کشیدم و گفتم:

-من متوجه نمیشم

دستی لای موهایش کشید وگفت:

-باشه همه چیز رو بهت میگم

همان موقع آبدارچی با سینی قهوه وارد شد فنجان قهوه را جلوی من و آقای رستمی گذاشت و رفت
-اون شب لعنتی بابات به گویشیم زنگ زد که تولدپسر عمت دعوت هستم انگاری علی می شنوه و من
روتهدید میکنه که اگه آدرس اونجا رو ندی بچته و همچنین زنت رو میکشم من از ترس اینکه بچه و
زنم اتفاقی براشون نیفته به علی آدرس رو گفتم اون هم به سراغتون اومد فردا که به علی زنگ زدم با
لذت گفت مهتاب خواهرش رو از دست داد هزار بار به خودم لعنت فرستادم و جرات پیدا نکردم بیام
پیش تو یا بابات که به دو ماه نکشید بچهم رو از دست دادم و بعد از کلی آزمایش از زخم فهمیدم که
دیگه هیچوقت زنم حامله نمیشه

واقعاً دیگه داشتم دیونه می شدم اصلاً باورم نمیشد که آقای رستمی هم باونا هم دست بوده اخم
کردم وخواستم حرفی بزخم که او سریع گفت:

-میدونم خیلی از دستم عصبانی هستی اما من تقاص کارهام پس دادم اون بچه که لحظه شماری
میکردم به دنیا بیادبرای همیشه از دست دادم و زنم دیگه هیچوقت نمیتونه حامله بشه من هزاربار
پیر و پیرتر شدم

ازجایم به هر سختی بود بلند شدم و با صدای گرفته گفتم:

-از همه انتظار داشتم ولی از شما انتظار نداشتم گفتم این همه آقای رستمی اصرارداره من برگردم شرکت
تا نگو میخواد جبران اشتباهی که کرده درستش کنه

انتقام

صدایم را بلند کردم و گفتم:

-من خواهرم رو ازدست دادم نابودشدم بابا کمرش شکست مامانم دیگه اشکی براش نمونده

بابغض ازجایش برخاست و گفت:

-مهتاب تو رو خدا من رو ببخش

-آخه چجوری توقع داری که من تو رو ببخشم؟ هان؟ خواهرم کشتین همتون قاتلی تو هم باید مثل

علی واون پسر خالش اعدام میشدی

-مهتاب مجبورم کردن حرف بزمن والله نمی خواستم مشکلی برای شما پیش بیاد زمن و بچم رو تهدید

کردن ازترس اینکه اونا رو از دست ندم مجبور شدم بگم نمیدونستم اونا قصدشون کشتن خواهر

توهه

پوزخندی زدم وخواستم برم که صدایم زد سرجایم ایستادم و به سمت آقای رستمی برگشتم که او

گفت:

-میدونم سخته اما من نمیخواستم اتفاقی براتون بیفته

-حالم خوب نیست ایشالله فردا حرف میزنیم

سری تکان دادکه من با سرعت با چشم های اشکی از شرکت خارج شدم به هوا احتیاج داشتم که

سریع به پارک رسیدم و روی نیمکت نشستم.

نیم ساعتی بود بدون هیچ گونه حرکتی نشسته بودم که با شنیدن گوشی همراهم از فکر بیرون آمدم

و به گوشیم که اسم شیرین روی آن خودنمایی می کرد خیره ماندم به شیرین احتیاج داشتم سریع

جواب دادم که صدای خنده ی شیرین به گوشم رسید

-سلام عروس خانم حالت چطوره؟ نامزد کردین دیگه یادی از ما نمیکنی؟!

سعی کردم از حالت ناراحتی بیرون پیام تک سرفه‌ی کردم و گفتم:

انتقام

-سلام خانم ولخرج خوش گذشت کیش؟

مکثی کرد و گفت:

-مهتاب تو حالت خوبه؟

-آره خوبم

نه تو خوب نیستی من مطمئنم یه اتفاقی افتاده نکنه با میلاد بحثتون شده؟ نکنه همین روز اولی هزارتا شرط و شروط برات گذاشته؟ وای نکنه خونوادش اصلاً راضی به ازدواج شما نبودن درسته؟ نه نه مطمئنم میلاد رو با یه دختر دیدی که صدات گرفته س آره؟

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-اوف شیرین این چرت و پرت ها چیه آخه میگی فکر کنم اینقدر نشستنی فیلم هندی دیدی بدجوری روت تأثیر گذاشته

نه بابا چیکار این هندی ها داری آخه صدات گرفته س فکرم کشیده شد سمت میلاد

نه اون بنده خدا کاری نکرده

-پس دردت چیه دختر؟ حتماً باید یه چاقو بزارم زیر گردنت تا حرف بزنی؟

-میشه پیام پیشت؟ دلم میخواد بشینم یه دل سیر باهات حرف بزنم

با ذوق گفت:

-آره پاشو بیا اینجا تازه حسین هم نیست راحت میشینم حرف میزنیم

-باشه یه ربع ساعت دیگه اونجام

تماس را قطع کردم و یه تاکسی گرفتم و به سمت خانه شیرین راه افتادم همین که رسیدم به میلاد پیام دادم که شرکت نیستم و خانه ی شیرین هستم سوار آسانسور شدم و با فشار دادن زنگ خانه در باز شد و شیرین خوشحال و خندان به سمتم آمد من را در آغوش گرفت و گفت:

-ببین عروس خانم چه اخمی هم کرده کی تونسته تو رو به این روز بندازه؟

انتقام
نفسی کشیدم و گفتم:

-آقای رستمی

از آغوشم بیرون آمد و با حیرت گفت:

-رئیس شرکتتون؟

سری به علامت مثبت تکان دادم که او از در فاصله گرفت و گفت:

-بیا داخل

وارد خانه شدم و روی اولین مبل خودم را رها کردم شیرین هم مقابلم روی مبل نشست و گفت:

-مهتاب جون به لبم کردی حرف بزن خب

با بغض گفتم:

-اون شب لعنتی آقای رستمی به علی و امین خبر داد که ما کجا هستیم

با چشم های گرد شده به من خیره شد که من همه چیز را سیر تا پیاز برای شیرین گفتم فکر کنم اولین نفری که باید بره بیمارستان و بستری بشه شیرینه چون با حالی خراب به فکر فرو رفته بود همان موقع صدای گوشی همراهم به گوش رسید از داخل کیفم بیرون آوردم و با اسم میلاد سریع جواب دادم

-الو مهتاب من تازه پیامت رو دیدم برای چی رفتی خونه ی شیرین؟ مگه تو تا پنج عصر نباید شرکت باشی

نفسی کشیدم و گفتم:

-قضیه ش مفصله

-چی شده؟

-همدیگرو که دیدیم حرف میزنیم

انتقام

-مهتاب معلومه اتفاق بدی افتاده صدات بدجوری گرفته س

-آره خب اتفاق خوشایندی نیفتاده اما تو به کارت برس بعداً حرف میزنیم

-باشه عزیزم خدافظ

-خدافظ

گوشی را داخل کیفم پرت کردم که با صدای شیرین به او چشم دوختم

-نباید به میلاد بگی

سوالی به شیرین خیره شدم که او ادامه داد

-مهتاب این بحث دیگه گذشته این اتفاق مال پارساله و شما همین دیشب نامزد کردین چرا

میخواین امشب که با هم باشین حال همدیگرو خراب کنید

-آخه اون...

به میان صحبتیم آمد و گفت:

-مهتاب درست حرف های آقای رستمی حالت رو دگرگون کرد اما اون هم تقاص کارهاشو پس داد چرا

میخوای اتفاقی که دیگه گذشته رو دوباره سر راهتون قرار بدی؟ آقای رستمی تورو آورده شرکت که تو

اون رو ببخشی و کنار خودش کار کنی به نظر من خیلی بزرگش کردی اون هم مجبور بود برای

محافظت از زن و بچش تو رو لو بده تازه خودت هم میگی در جریان نبود که علی یه آدم قاتلیه

سرم را بین دوتا دست هایم گرفتم و گفتم:

-نمیدونم شیرین خیلی ریختم بهم

شیرین به سمتم آمد و روی دسته ی مبل نشست و سرم را در آغوش گرفت و گفت:

-چرا میخوای خودت رو اینقدر اذیت کنی؟ مهتاب خواهر تو هم این وسط بی تقصیر نبوده حتی من

فکر میکنم کشته شدن خواهرت باعث و بانیش خودش باشه تو وظیفهت به عنوان یه خواهر انجام

دادی و حق داشتی در مورد گذشته خواهرت بدونی آدم های بد دارن اعدام میشن و همه دارن

انتقام

تقاص کارهاشون پس میدن و تو هم باید این قلبت رو صاف کنی و بتونی آدم های که خودشون اومدن و ازت معذرت خواهی کردن رو ببخشی به نظر من کار آقای رستمی هم خیلی مرد خوبی بود که اومد گفت اگه اون به تو نمی گفت تو میخواستی از کجا در جریان باشی؟

سرم را از بین دوتا دستم بیرون آوردم و گفتم:

-اینطور فکر میکنی؟

لبخندی زد و گفت:

-آره عزیزم به نظر من فردا برو و با آقای رستمی حرف بزن مطمئن باش خیلی خوشحال میشه حداقل با خیال راحت سرش رو روی بالشت میزاره.

با آمدن میلاد کمی از حال و هوای غم و اندوه بیرون امدم کلاً با وجود میلاد باعث میشد خوشحال و هیجان باشم اون هم به خاطر عشق زیادی که بهش داشتم اما تا حالا به زبان نیاوردم که چقدر دوستش دارم، با شیرین خداحافظی کردم و با آسانسور به همکف رفتم به سرعت خودم را به ماشین میلاد رساندم و همین که نشستم با لبخند سلامی کرد که کل وجودم انرژی گرفت جواب سلامش دادم و میلاد ماشین را روشن کرد نزدیک خانه ی عمه ی میلاد بودیم که صدای میلاد به گوشم رسید

-راستی جریان چیه؟ پای گوشی خیلی حالت بد بود

بزاق دهانم را قورت دادم و صاف سرجایم نشستم حق را به شیرین دادم که چرا امشب را به کام هر دومیون تلخ کنم؟ نفسی کشیدم و لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-چیزی نشده عزیزم خودتو درگیرش نکن

ابرویی بالا انداخت و از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت:

-یه اتفاقی افتاده تو نمیخوای به من بگی

نچی زیرلب راندم و گفتم:

-نه عزیزم چه اتفاقی؟

انتقام

-آخه پشت گوشی خیلی صدات گرفته بود

نفس عمیقی بیرون دادم و گفتم:

-خب میدونی چیه من صبح تلفنی با بابام بحثم شد کمی ریختم بهم

ایندفعه کامل سرش را به سمتم چرخاند و نگاهی بهم کرد و گفت:

-چرا با بابات بحث شده بود؟

-چیز خاصی نیست یه چند دقیقه قبل از اینکه تو زنگم بزنی زنگ زد و باهم حرف زدیم و مشکل حل شد

-مطمئن باشم فقط همین؟

-آره عزیزم مطمئن باش

سری تکان داد و سرعت ماشین را زیاد کرد طولی نکشید به خانه عمه ی میلاد رسیدیم میلاد با ریموت در ویلا را باز کرد و ماشین را کنار ماشین های دیگر پارک کرد هر دو از ماشین پیاده شدیم و به سمت در اصلی خانه رفتیم در با توسط خدمتکار باز شد و همین که پایم را داخل گذاشتم عمه ی میلاد سرحال و خوش خنده به سمتم آمد من را در آغوش گرفت و بوس بارونم کرد و با خوش رویی سلام و احوال پرسی می کرد طولی نکشید شهریار آقا هم با خوشحالی به سمت ما آمد و سلام کرد.

کنار میلاد روی مبل نشسته بودیم خدمتکار انواع اقسام میوه و شیرینی پذیرایی کرد با صدای عمه دست از خوردن برداشتم و به او چشم دوختم

-مامان و بابات خوب هستن؟

لبخندی زدم و گفتم:

-خوبن سلام میرسونه

سری تکان داد که همان موقع صدای پیام گوشیم بلند شد تنها کسی که متوجه شد میلاد بود سریع گوشیم را از داخل کیفم بیرون آوردم و با دیدن اسم شیرین پیام را باز کردم

«مهتاب چی شد؟ به میلاد که چیزی نگفتی؟»

«نه بابا، بهش چیزی نگفتم تو هم خیالت راحت باشه»

طولی نکشید دوباره پیام داد

«خدا رو شکر بزار به امشب به تو و میلاد خوش بگذره اینقدر این پسر رو اذیت نکن همینجوریش فکر کنم داره قورتت میده که سرت تو گوشیه مطمئنم»

زیرچشمی نگاهی به میلاد که دقیقاً خیره به من بود انداختم و به هر سختی بود خنده ام را قورت دادم که از چشم میلاد پنهان نماند آخر طاقت نیاورد و با اخم نزدیک گوشم شد و گفت:

-کی بود که خنده رو لبات آورد؟

تک سرفه ی کردم و صاف نشستم و گوشی همراهم را داخل کیفم گذاشتم و گفتم:

-شیرین بود خواست بدونه رسیدم یا نه

ابروی بالا انداخت و گفت:

-یعنی این سوال اینقدر خنده دار بود که تو خندت گرفته بود؟

سری به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

-نه بابا به متن خنده دار فرستاده بود خندم گرفت

کمی ازم فاصله گرفت و گفت:

-باشه

با صدای عمه هر دو به او چشم دوختیم

-خب شام آماده‌س بهتر بریم سر میز

اولین نفر که از جایش برخاست من بودم و اون هم به خاطر اینکه از دست میلاد فرار کنم که باز بازجویی نکنه به هر حال امروز بدجوری انداخته بودمش تو شک و این به ضرر من تمام شد

صبح روز بعد بعد از پوشیدن لباس از خانه بیرون زدم تاکسی گرفتم و به سمت شرکت راهی شدم از دیشب فکر هایم را کردم و به این نتیجه رسیدم که آقای رستمی خیلی هم مقصر نیست و من دارم همه چیز را بزرگ می کنم جریان را برای پدر گفتم و او نیز با شیرین هم عقیده بود با صدای راننده که اعلام کرد رسیدیم مبلغ پولی از داخل کیفم بیرون آوردم و به دست تاکسی دادم از ماشین پیاده شدم و به سمت شرکت رفتم سوار آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی دو را زدم همین که از آسانسور بیرون آمدم با آقای رستمی چشم تو چشم شدم آرام و متین سلام کردم که او با تعجب جواب سلامم را داد تک سرفه ی کردم و گفتم:

-آقای رستمی میشه باهم صحبت کنیم؟

سری تکان داد و اشاره کرد که وارد اتاق شوم هر دو وارد اتاق شدیم و خودم را روی اولین مبل رها کردم آقای رستمی هم مقابلم روی مبل نشست و منتظر چشم به من دوخته بود بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

-من دیشب در مورد حرفاتون فکر کردم حق با شماست من خیلی زیادی تند رفتم ولی بهم حق بدین اون لحظه سرم خیلی داغ کرده بود و نمیدونستم دارم چی میگم اما وقتی به حرفاتون فکر کردم خیلی خجالت کشیدم که همچین حرف های دیروز بهتون زدم

سکوت کردم و سکوت شنیدم چند لحظه ی در سکوت بودیم که بالاخره سرم را بالا گرفتم و به آقای رستمی که از چشم هایش خوشحالی می بارید خیره شدم

-خب مهتاب جان واقعاً نمیدونم چی بگم خیلی خوشحالم کردی که من رو بخشیدی من فکرشم نمیکردم تو یه روز به این سرعت ببخشی گفتم شاید لااقل سه یا چهار روز طول بکشه اما تو خانوم بودنت رو به من ثابت کردی خیلی خوشحالم کردی مهتاب نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم

لبخند شیطونی زدم و از جایم برخاستم و گفتم:

-تنها کاری که میتونید بکنید اینکه خوشحال میشم حتماً به عروسم بیاین

با تعجب و چشم های گرد گفت:

انتقام

-عروسی؟

-جمعه نامزد کردم

با خوشحالی از جایش برخاست و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

-پس بالاخره پدرت اجازه داد یه مرد وارد حریم شخصیت بشه؟

تک خنده ی کردم و گفتم:

-اره

سری تکان داد و گفت:

-مطمئن باش با همسرم حتماً میایم

سری تکان دادم و لبخند بر لب گفتم:

-حالا اجازه هست برم سرکار؟

تند تند سری تکان داد و گفت:

-البته راحت باش

زیرلب تشکر کردم و از اتاق بیرون آمدم همین که روی صندلی نشستم گوشی همراهم زنگ خورد با

دیدن اسم میلاد لبخندی زدم و جوابش دادم

-جانم میلاد؟

-کجایی؟ رفتی شرکت؟

-آره آره یه نیم ساعتی هست

-خیلی ممنون که زنگ زدی و خبر دادی رسیدی

تک خنده ی کردم و گفتم:

انتقام

-ببخشید عزیزم حواسم نبود

-ساعت ده میام بریم برای آزمایش و خرید

-باشه عزیزم منتظرتم

-خب فعلاً من برم کار دارم

-باشه خدافظ

تماس را قطع کردم و مشغول به کار شدم، ساعت نزدیک های ده بود که از آقای رستمی اجازه گرفتم و اون هم با خوشرویی اجازه را داد سوار ماشین شدیم و به سمت آزمایشگاه رفتیم بعد از آزمایش سراغ خرید رفتیم که میلاد گفت:

-هر چی دوست دارم بخرم

و من هم با پرویی تمام هر چی می دیدم می خریدم و بعد از کلی خرید که حسابی کفر میلاد را در آوردم ناهار را با هم خوردیم و میلاد من را به خانه رساند.

شب عقد تمام وجودم سر تا سر پر از ترس و هیجان بود و از آن دور چهره ی شیرین را می دیدم که با گچ دیوار مو نمیزد حسابی رنگ از رخسارش پریده بود و گرفته به نظر می رسید که باعث شد حسین آقا آن را به بیمارستان ببرد و بعد چند ساعت که ترس تمام وجودم گرفته بود با خوشحالی خبر داد که شیرین حامله است و آن گرفتگی ها هم علائم بارداری بودند بعد از چهارماه که شیرین همراه من به سونوگرافی رفتیم متوجه شدیم بچه پسر هست و شیرین همان شب مهمانی ترتیب داد و حسین آقا را سوپرایز کرد.

بعد از عقد حساسیت های میلاد روی من بیشتر شده بود و تا از اون اجازه نمی گرفتم هیچ جایی حق نداشتم بروم نگرانی و استرس هایش را به خوبی درک می کردم و می دانم به خاطر اتفاق های گذشته ی که داشتیم ترس دارد و این باعث شد بیشتر در دل پدرم جا شود و اجازه بدهد با میلاد همراه شهریار آقا و عمه ی میلاد یک هفته ی به کیش برویم.

انتقام

فاطمه هم با برادر هانیه بعد از دوماه از عقد ما ازدواج کرد و با گذشت پنج سال از ازدواجشان اینک دوقلوی باردار است، زن عمو آیدا از قبل رفتار و حرف هایش با من خیلی بهتر شده و اجازه می دهد به فاطمه در تمام مشکلات کمک کنم و اجازه نمی دهد رابطه ی من و فاطمه خراب شود.

بعد از پنج سال تصمیم گرفتیم بچه دار بشیم و وقتی صاحب دختری با چهره ی به شباهت مهسا شدیم اسم آن را مهسا گذاشتیم با آمدن دخترم به زندگیم پدر از خوشحالی و علاقه شدیدی که به دخترم داشت هر روز به خانه ی ما می آمد و چند ساعتی با دخترم بازی می کرد و آن را به گردش میبرد.

در دوران حاملگی و بچه داری کار را کنار گذاشتم و به نصیحت های مادر گوش کردم؛ آقای رستمی هم با وجود مشکلات همسرش باز خنده از لب هایش جدا نمی شد و از پرورشگاه بچه ی گرفتند که خوشحالی آقای رستمی و همسرش بیشتر دیده میشد.

بهار در این پنج سال کمی به محوطه ی زندان عادت کرده بود و همچنان منتظر دادگاه بعدی بود که به لطف شهریار آقا و میلاد توانستند بیست سال زندان را به هفت سال زندان ببرند.

امین و غلام هم به دو سال نکشید اعدام شدند و این باعث شد که با خیال راحت سرم را روی بالشت بگذارم.

و اما این دفتر را با تمام خاطراتش می بندم و به این فکر می کنم با تلاش کردن و انتقام از خواهرم باعث شد که من به اینجا برسم و با دیدن میلاد زندگیم رنگ و بویی دیگری بگیرد

پایان

۱۳۹۹.۲.۷

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com